[illegible]

سنه ۱۲۸۱

هو

[illegible]

ابواب مخزن وجود بکلید کنت کنزاً مخفیاً مسدود و مغلاق فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد
تخت شمع شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات پس از آن سلطان واحدیت
تکیه زن بساط صفات گشت   پس باشارت نفس رحمانی گلستان اعیان
ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نه گلی از گلبنی شکفته و نه زلف سنبلی آشفته و نه قامت
سروی افراخته و نه بر سر سروی تذروی جا ساخته   گل بجیب شاخ رخ
کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان   عشقها پنهان هم مباحثند
عاشقی پنهان ز هم مباحثند   تحت عقل نخستین و منه وجود الخلایق مانند قوه نامیه
در جوانه الحدائق آرایش گر سابدان گلستان شد نفوس و امثال سبزه مثال
از ریشش گرفته النامیه للنبات بافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان

محسوس رنگ ظهور گرفته از پرده کمون بیرون شتافتند   پرده از رخسار گلها بر
عندلیبان از نوا ابا ساز شد   طره سنبل پریشانی گرفت   لاله در دل داغ پنهانی گرفت
لاله را داغ بر دلها بماند   سرو را پای در گلها بماند فاصول عوالم الامکان
ثلاثة عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جسمانی و سبب ان ترتیب انست که چنانچه در
رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت بخالق دارد و چون نسبت او بخلایق
باشد ناگزیر است که هم از جهه وجوب لمع الله وقت او را اشراف و هم ملاحظه
ما للتراب و رب الارباب روا باشد در سر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نزول تنزل
موجودی واجبست که زبان حالش باین طراز ناطق و صادق آید   همای همت
من باز کرده بال طرب   دو کون همه حد در زیر کف پر آورده بود
و بعبارت اخری عقل اول ناشا من سبحات نور السبحان جامعاً لحقی الوجوب والامکان
عریاً من الصور والمواد بریاً من المنقصة والازدیاد منه الذهاب والیه الایاب
صورت ظهور گرفت و بسر ما به فیما تحته کالما   در عرف شرع
از او بما العقیر رفت اگرچه حادث گشته ولی با قدم همدوش و هر چند در بزم امکان
نشسته با شاهد وجوب هم آغوش بود پس در ایجاد عالم شهاده و هو صرف الماده
توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم بود و در مرتبه ثانی عالم نفوس و
مثال حال لا منفصلاً متصلاً بالصور والمواد بوجود امد انشاء الله من انوار العقول و هو اکرم
من العالمین از وی صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهاده محفوف

بالصور والمساده موجود شد وهو منشئة للسوانح والحوادث مشتمل علی الزواید والنواقص
الیه الذهاب ومنها الایاب ان ناهی عن دارها فتم الدیار وان عز منزها فبئس القرار
انشاه الله تعالی من الهیولا الاولی وهی ظل النفس وهی الصبا المسمی بالماء لقبولها
الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه وکان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم
الجسمانی علی الماده لیقبل کل خیر وشر وفی الحدیث   فنظر الیها بالعین
الهیبة فذابت اجزاءها وصارت ماء فتحرک الماء وطفی فوقها زبد وارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذالک الدخان وخلق الارض من ذالک الزبد فمراتب الوجوب
والامکان وان کان سبعه ولکن این مرتبه الهویه واین ظهور فبقی سته منها مقعد الخلق
العالم حمه الله کانها المراد بسته ایام وهذا العالم قد قدر بالفصول هذه اقواتها باربع
ایام ولما تجلی الحق فی کل النفس بالجمال فمعطی خلق ویذهب بخلق   از نگاهی جان
ستاند ور نگاهی جان دهد یمحو الله ما یشاء ویثبت ما یرید وان لم تشعر بالتجدد والذهاب
تری جامده وهی تمر مر السحاب فقضیهن سبع سموات فی یومین ای وقتین الاعطاء و
وقت الاذهاب اگر نشوند کان این جمال را در ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فلیتفکروا
فی انفسهم لعلهم هتند کردن   خلق الانسان علی صورته الصوره
مع قوی الصوره مطابق وذو الظل موافق شانا بشان واطوار باطوار وصفا بصفات
واثارا باثار فعینیة النفس بازاء مرتبة الاولی وظهورها لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها
ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها فی قوة خیالها وامثالها ثم من ثم

فی القوی الظاهره منها فی العضو والجارحه فبرل عوالم السته الاخری هو اجمع
فی دایره الوجود وخلاصه اسرار الغیب والشهود والحق لا زال فی قدمه والخلق بعد
خاموش که قصه گفتنی نیست   ور گفته شود شنفتنی نیست   غیب الغیوب تنها
غیب ذاتست از ذات وشهود ذات مر ذات را بالذات احدیت ذات وغیب
الغیوب صفاتست وعلم بدین شهود واحدیت ذات واحدیت صفات وغیب
الغیوب افعالست وازین مرتبه تفاصیل صفات نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اجمالی
ز علم مقابل قدرت وعقلی که تعین اولست واحدیت صفات واحدیت
افعال ونفس که تعین ثانیست واحدیت افعال ودنا الکرات

ای خوشا آغاز غم پرواز عشق   ای خوشا انجام بر راز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد   دوستان دستی که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون بر پا شد   بند بر پای خرد دیگر شد
عقلها را وقت آشفتن رسید   رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما   ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از اندیشه ما   هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا و سهلا   لوحش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست   خلوت حق جای هر بیگانه نیست
شاد بنشین و ز غم آزاد کن   هم خرابم سازو هم آباد کن

خانه دل منزل اخلاص نیست
خلوه جان جای خاص الخاص نیست

ای طفیل بود تو بود همه
بود در سودای تو سود همه

بودی و جز تو نبودی هیچ بود
بود پنهان آتش و دودی نبود

عشق ما که زد بر آتش دامنی
شعلها برکرد از هر روزنی

شعلها راه ظهور آموختند
پردها یک یک سراسر سوختند

شد عیان از شعلها آگاه دود
شعلها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها بارید رود
درکمون چشمها کوشید دود

چشمها زان رودها خیره شده
روزها زان دودها تیره شده

چون جمالش از حجاب غیب رست
از شهود خویش بر خود پرده بست

بود تا بود او ز چشم غیر دور
از خفا گاهی و گاهی از ظهور

کیست دانی غیر این ما و منی
چیست دانی سیر زین ما و منی

شاهد غیبی که خود مستور بود
چشم غیر از طلعت او دور بود

چشم ما یک ره ببیند سوی دوست
ور ببیند هر چه بیند روی اوست

عشق چون مشاطگی آغاز کرد
پرده از روی نکویش باز کرد

از نخست آئینه پیشش نهاد
آینه از صورت خویشش نهاد

عکس روی خویش در آئینه دید
گرچه از عکسش شد آئینه پدید

بر جمالش چشمی از نو خواست عشق
رویش از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبو
در حجاب زلف پنهان کرد رو

گرچه ما محروم از روی ویئیم
هم اسیر زلف دلجوی ویئیم

تا کنون آئینه‌اش باشد به پیش
عشق میبازد همی با عکس خویش

عاشق او با صد استغنا و ناز
عشق کس دیده است با عجز و نیاز

صبر از عکسش چه شو آید نصیب
عکس کی از اصل شو آید شکیب

عشق از نو باز دستان ساز شد
عکس سوی اخر اصل باز گشت

هجرها رفتند و آمد وصلها
عکسها رفتند سوی اصلها

مرغی افتاده سوی دام از چمن
پس عجب گر گیرد آرام از چمن

ور گرفتاری او بسیار شد
مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار شد
خاطر او فارغ از گلزار شد

با هم آواز آن بطرف گلستان
گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون آزاد کرد
کو همی خود را کمان آزاد کرد

باورش نامد که گلزارش بود
با گل و گلشن سر و کارش بود

بوی گل ره در چمن ننمایدش
رهنما جذب گلستان بایدش

عشق از نو باز دستان ساز کرد
مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش را گلی پیدا نبود
در گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت
بلبل و گل امتیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا بیار از ناز شد
حسن و عشق از کمین کرشمه ساز شد

احتیاج اندر استغنا برون
گشت استغنا ز استغنا فزون

ابر آزاری ره گلشن گرفت
سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت

هر یکی فیضی از او قابل شده
سوی چیزی هر یکی مایل شده

آن یکی بر یکی آن یک رنگ خواست
آن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست

پس بوفق خوی استعدادشان
آنچه باید دید لایق دادشان

سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا
داد مرغان را جدا از هم نوا

نه گلی آگاه از بلبل هنوز
بلبلی را نه خبر از گل هنوز

گل بجیب شاخ رخ کرده نهان
عندلیب آسوده اندر آشیان

عشقها پنهان بهم میباختند
عاشقی پنهان ز هم میباختند

نی قد سروی هنوز افراخته
نه بسروی قمریی جا ساخته

طره سنبل همان بیتاب بود
دیده نرگس همان در خواب بود

با دو روزی بطرف گلستان
شد بی زیب چمن دامن کشان

مهدهای گل عیان شد شاخ شاخ
عندلیب از آشیان آمد بشاخ

پرده از رخسار گلها باز شد
عندلیبان را نوا آغاز شد

طره سنبل پریشانی گرفت
لاله در دل داغ پنهانی گرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد
چشم او زیب رخ گلزار شد

سروها را پای در گلها بماند
لاله‌ها را داغ بر دلها بماند

دیده را دیدار خور خیره کند
نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب آرد چه بیند آفتاب
دیدن خورشید نتوان جز در آب

مهر اندر آب صافی ظاهر است
هر چه این صافی‌تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را
در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر ار بیند اندر آب کس
آب تنها همان مهر است و بس

آفتاب انداخته عکس اندر آب
آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آید از حس دگر
لیک دید مهر نتوان بی بصر

باید اعمی گر شود جویای آب
لیک در آب او نبیند آفتاب

ما همان اعمی و عالم همچو آب
نور حق پیدا در آن چون آفتاب

گاه ریزمش بسر که در بدن
گاه آرمش بلب که در دهن

گر رود در آب و گردد غوطه زن
یا خورد چندانکه بربندد نفس

حس لمس و ذوق کی بیند آب
دیده باید تا ببیند آفتاب

خواست تا آسان کند دیدار خویش
پرده‌ها بربست بر رخسار خویش

چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید
آفتابش از سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقابی بر رخش
آفتاب و مه سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده هست
روی اندر پرده پنهان کرده است

حجاب و بی سحاب و بی نقاب
آفتاب است آفتاب است آفتاب

خامش ایدل کین سخن در پرده به
راز از بیگانه پنهان کرده به

تا نسوزد هر چه برده هر چه هست
از نکوئی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشت پیدا در سحاب
تا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز
آفتابی در دل هر قطره نیز

محفل عشقش چو می آراسته شد
اول از بیگانگان پیراسته شد

ساقی آنکه باده در گردش فکند
بادها در سینها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد
آتش می بار عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت
اشک حیرت راه دامنها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوش شدند
کز حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد
هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بیخبر
نی نشانه سر ز پائی پا ز سر

طاقت چرخ از زمین هم بیش بود
در بساط قرب هم زان پیش بود

دور با خورده بهشت اکنون سرخوش است
از پی دوری دگر در گردش است

شخص انسان گر همه کامل ترست
ذات او از لطف حق شامل ترست

جرعها نوشیده و پیمانها
جرعه نه پیمانه نه خمخانها

نشأه می کرده نه در روی روز
آگهی او را نه از هستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین
گشته در شخص وجود او رهین

گر بجنبد عرش راه اوست
از حد امکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین و سکون
آید او از صخره صما برون

عقل را با عشق در هم ریختند
صورت و معنی بهم آمیختند

مجتمع کردند انوار وجود
متحد گشتند اطوار وجود

گشت پیدا مظهر جمعی
بر همه جز مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت
ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه زو افتد مغاک
سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه اش چون خاک را ناپاک یافت
لاجرم از خاک بر افلاک تافت

آن همه پاکان و صافی گوهران
آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایها باشند از آن نور پاک
تیره هستش روی او مانند خاک

دست خود موسی چو تابنده کرد
عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نواسنجی میرود
راز آن گوش سلیمان میشود

نغمه داود دلجوی جان فزا
طلعت یوسف بردی دل ز جا

داشتندی هر یک از پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او / پنهایت شد چه ذات آیات او
شاه ما از عرش و کرسی تاج یافت / این زمان فیما به معراج خواست
جامه هستی خود چون چاک کرد / فرش را از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی بامکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز / شد سفر مشکل چه بر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست / سوی ما ناگاه زانجا راه جست
سوی ما زانجا چه عزم راه کرد / دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود / پرسشی چه یک بیک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت / از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود
نه همی یک شب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود
ای یگانه گوهر سلک وجود / دو جهان نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری / جز یکی از هر چه گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور باد / ورنه ذاتت را دو عالم نور باد
مهر با هر ذره پرتو افکنست / کوری هر کو نبیند روشنست

ولی بعید از نبی از جمله کائنات اشرف باشد و بخدا ولی بالتراب و رب الارباب وهو ابو تراب بلی کمال ابن کی او حاصل است و بکنه جوهر معبود واصل رضای او مقهور قضاست و خواست او خواست خدا هر چه او خواست خدا خواهد چنین لا یزال یتقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع و باله یبصر و به یعزم و به یروم و به یمشی و به یقوم اورا منزلت بدالهیت و هر چه کون باو تعلق گیرد از قدرت الهی اورا بدین صفت خوانیم و سخن ازین برتر رانیم و گوییم شاید اورا منزلتی باشد و ما ندانیم و ما للتراب و ابا تراب والله اعلم بولیه

والصلوة علی نبیه والسلام

سید کونین سبط مصطفی / بهترین فرزند خیر الاولیا
پرورید حق در آغوش بتول / زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی / شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات / رشحه رشحه رو رسد بر کاینات
قهر را سوی فضل آورد او / نیک را امتیاز از بد کرد او
دشمن او نی دشمن آمد دوست دوست / بد از او بد گشت نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است / هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش / پس بیفکندی سر تسلیم پیش
هان مگو چه این خطا مستطاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

ز کون بن عمل بد میوز داو | از ازل خود تا ابد میوز داو
مصطفی و دودمان ارتضی | مرتضی و خاندان مصطفی
حمله هیهات طفل هست او | زور بازوی ید الله دست او
کی سکی او را تواند دست بست | شیر را روبه نداند دست بست
گر نه خود از زند کی سیر آمدی | عاجز از روباه کی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است
چون پیام دوست از دشمن شنفت | زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت
هر که را از دوستانش خواند دوست | زیر تیغ دشمنان نشاند دوست
از تحت افتاد چون مقبول عشق | لاجرم شد عاقبت مقتول عشق
گر حدیث ما تورا آمد عجب | کشف حق خود در حدیث من طلب

طالب من گر شود دیگر کسی | راهها یابد مرش هر سو بسی
چون مرا بشناسد از آیات من | عاشق آید بر صفات ذات من
شد چه عاشق از من آگه شد همی | زان پس او را زنده نگذارم دمی
پس عجب نبود اگر کشتم منش | عاشقست و لازم آمد کشتنش
کشتن عاشق بهر مذهب رواست | حاصل این عاشق که معشوق خداست
پس مرا آیین دین مصطفی | بر شهید خویش باشد خونبها

واکه هم منظور و هم مقبول من | کشت از انسان تا که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها | غیر من او را نشاید خونبها
هم منم دل برده هم بیدل منم | هم منم مقتول و هم قاتل منم
کی سزا بینم بجای خویشتن | دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را نه رایگانی بخشمش | کشته‌ام تا زندگانی بخشمش
کشته عشق ار شوی زنده شوی | تا ابد باقی و پاینده شوی
عشق را زین اشعار دیگر است | رسم او رسم دیار دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمنست | دشمنی او همی با کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار | گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق این کیش عشق | چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد مردن زندگی | هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت زو زنده باش | ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی با او توئی بند کیست | حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بندگی چبود خطر را باختن | از خودی سوی خدا بشتافتن
هر چه جز حق از میان برداشتن | بندگی هم هم بر آن بگذاشتن
از عمل با راه در این شاهراه | علم را نه راه در این بارگاه
مدرکات ما همه وهم و خیال | حق تعالی شانه عما یقال

چون رسید اینجا سخن خاموش شو / لب مبند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار / لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مغان در میخانه ام / می رسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست / بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش / لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد / زان نشین آتشم آتش تیز کرد
کو ازین یک جام می مدهوش شد / کی توانم من دگر خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمی / هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت / راز باید سر تان باید بگفت
حور زر وار روی بی پرده نکوست / آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ / مهنما جهان بیاید ای دریغ

تا کی ای نفس غلط رای من / ای شده دردو تو درمانهای من
تابع خوب تو باید بودنم / روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته ام / هر چه جز یادت ز خاطر شسته ام
بی هوای تو دمی نغنوده ام / بی رضای تو بکوی بوده ام
هم مصدق خود و انصاف خود / یکزمان بشنو زمن اوصاف خود

دامن مقصود از کف داده / پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد / از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زندگی نکند آشتی / مستی پاینده کی نکند آشتی
زخمی از خوردی بجنگا مرهمت / شادی گویا فتی گفتی غمت
سوی غم شادی کنان بشتافتی / خود ز شادی روی دل برتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی / با نکونامان ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ / از تو بدنامان کنون از ننگ ننگ
خویش را بدنام و رسوا کرده / نامها در ننگ پیدا کرده

ای گرفتار جهان پیچ پیچ / هیچ دانی کین جهان هیچ است هیچ
ای نو از ره راه ره نشناخته / توسن شهوت بهر سو تاخته
راه پر آهست و دزدان اکهند / همرهان راه دزدان رهزنند
پشت بر مقصود پویی تا بکی / مقصد از بیراهه جویی تا بکی
ای ره از بیره هنوز نزدیک تر / مقصدت از تو هنوز نزدیکتر
رو بغفلت سوی این راه کنانه / مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گرد ای بیخبر از راه خویش / باز جو انجام خود از آغاز خویش

ای نمودی از وجودت بود من
در وجود تو سرمایه بهبود من

در فیض خود برخ بگشادیم
هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم عزم سفر
کردم ازانجا چه آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه ام
هم تو خود دادی بقدر پایه ام

گر درین سود از زیان آورده ام
هرچه را بردم همان آورده ام

گرچه عمرم صرف عصیان تو شد
ور چه عصیان هم بفرمان تو شد

این زمان پیش تو با این گناه
نبود غیر از زبانی عذر خواه

از نگاه خود ندارم هیچ بیم
طالب بخشش بود مسکین کریم

بر کرمی تو اذعان کرده ام
پیش ازین هم ارمغان آورده ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست
گر زبانم لایق گفتار نیست

تار جانم زار نقصان رشته اند
در وجودم تخم حرمان کشته اند

دوری و محرومی و نادانیم
از ازل نقش است بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است
وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم او نزدیک ماست
روشن از نورش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال
در جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته ام
هرچه را گفت او بگو من گفته ام

جاهلم با خویش و با او عالمم
ناقصم با خویش و با او کاملم

گه لبم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان
همچو بلبل گاه بگشاید زبان

با نگارش نوا سازی کنم
با دگر مرغان همآوازی کنم

گر رخ گلها و روی لاله ها
بر فروزد تا بر آرم ناله ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب
از خزان بندد گلستان را نقاب

خارها را جلوه آموزد بباغ
نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود ز بستان و بند
زاغها نیز از گلستان و بند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد
پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که باید راز او
نو گلی تا بشنود آواز او

گر شگفت آمد تو را گفتارها
نبود انصاف از کسی انکارها

آفتابی آسمانها رو عیان
گوهری لیک بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج
طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حضیض نیست کی اوجش بود
تنگ باشد بحر اگر موجش بود

آب کی ریزد چه کم از ظرف بود
موج کمتر بود بحر ار ژرف بود

زان نهانی بحرهای تو بتو
گشته بحری رود رود و جوی جو

گلستانش ایمن آمد از خزان
تشنه جویان جو بها در وی روان

سروسان از آن گلستان رسته ام
خشک لب بر طرف بنشسته ام

در کنار بحر نزاهم هنوز   از میان جو نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می بنمایدم   لخط لخط تشنگی افزایدم
فیضی از آن یم نمانده جز نمی   آنچوان ریزدم از لب همی
دردها را اگرچه درمان کرده‌ام   کفرها را اگرچه ایمان کرده‌ام
عشقم از نو باز اگر یاری کند   ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت دردها درمان دهم   کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمانی کند   در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم رحمتی   تا بجانم باز ارزد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم   کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست گامی بیشتر   عشق خواهد رفت گامی بیشتر
آنکه نه درد است و نه درمان شوم   آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم
گاه گردم درد و گه درمان شوم   گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

ز آفرینش بیشتر حق بود و بس   هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود و هستی کمال   ایمن از هر نیستی هر زوال
خواست تا سازد جهانی از عدم   نیستی را داد در هستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت   با بلندی پستی آمیزش گرفت

ماهز

ما ز هستی ممکن نیستی است   کسی ز هستی غیر واجب نیست نیست
نیستی را اگر ز هستی ره بود   هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا از کمال   کس نبودی عز ذات ذوالجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک   از فراز عرش در قعر مغاک
نیک بنگر تا که در هر ذره   از کمال و نقص بینی بهره
نعمت و نقمت بهم آمیخته   محنت و راحت ز هم آمیخته
عقل اول کرد و عالم را سبب   غیر حق از هر چه گویم بر سبب
از عدم بخشید و طل احتیاج   ممکن است و نیستی ممکن علاج
خاک ره گر خارت آید در نظر   فقرها دارد ز نیک ره بشر
هر چه اندوزی بهستی هیچ بود   گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال   هم در او نقصست و هم در وی کمال
ذلتی دارد درین عزت نمی   نعمتی دارد درین نقمتی
اولیا و انبیا و رهنما   خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سوی شان   سوی دیگر نقص‌ها بدر و نشان
ور بدیدی وقتی آسیب از نقم   شکر بگفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این   نه بشادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی بهر کامم هست   شهد بار از لب ز هر جامم هست

از غمی کی هیچ سازم کام خویش　　هیچ نگذارم بخود ایام خویش
این غم را هم نشاطی از پی است　　امشب و فردا امیدام کی است
هر که دارد غمگساری چون خدا　　گر غمین باشد کجا باشد روا

باز صبحست و برآمد آفتاب　　خواجه تا کی برنخیزد ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق　　نه گذر در کو فنا نه درد عشق
منکر عشقی تو یعنی عاقلی　　پس چرا نیکو نه از خود غافلی
عشق اگر کفر است اگر دیوانگیست　　خواجه را با عقل هم بیگانگیست
گر تو خود عاقل نه و عاشق نه　　باز گو ای خواجه آخر پس چه
عشق را بگذار گر زان تو نیست　　در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی　　تا سخن رانم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و دانا سی　　از کجی بهتر نباشد راستی
آنکه جانش یافت از دانش فروغ　　صدق را بهتر شمارد از دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم　　عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست　　خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست
چستی از چاکر نکو یا کاهلی　　آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کار بندگی　　سرکشی به یا که سر افکندگی

با چنین کردار اگر سرمست نیست　　خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو مگو هم عاقل و هم بنده ام　　بنده ام وز بندگی شرمنده ام
بر کرمهای خدا دل بسته ام　　فارغ و آسوده دل بنشسته ام
خواجه عاقل نیستی پس غافلی　　حاش لله کی کرم را قابلی
گر کردگار ما کریمست و رحیم　　رحم او بر بندگان رسمی قدیم
ابر باشد در کرم آری مثل　　لیک از جو گندم آرد کی مطر
بارد روز و شب از طرف دشت　　لیک گندم کی بروید جز ز کشت
هم بکان شوره بارد سال و ماه　　هیچ دیدستی بروید یک گیاه
گر کرم باشد روا بی احتساب　　بو لهب را فرق کو با بو تراب
من نگویم آنکه خواجه غافلست　　لیک در خوابست و از خود غافلست
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب　　خفته او تا بر سر آرد آفتاب
شرط اول هر که مرد این رهست　　چیست دانی او بقو مولد است
خواجه باید که برخواند کسی　　هم بمالد هم بجنباند بسی
اینچنین کین خواجه خوابش در ربودست　　زنده باشد جانش مرده است
مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان　　مرده باشد لیک نی از تن ز جان
خواجه رنجه گردد زین خطاب　　نی غلط گفتم نه مرگست این ز خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود　　بود بیدار آنکه گوئیدش غنود

مرده هرگز خاک را کی گفته کس / سنگ را هرگز نگوید گفته کس
از نما باشد جمادی را حیات / هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی بانسانی و باز / دارد انسانی بنزد انبیا باز
من گرفتم چاره انسانیت هست / گوش کاری جان بنزد اینست
گر نه از این چشمه جامی برده / زنده باشی جاش نه مرده
نسبت طبع جمادی با نبات / نسبت طبع نبات است و حیات
نفس نامی گر جمادش پیکر است / پیکر جانست کز وی بر تربیت
جان حیوان قالب جان بشر / جان نهان پیکر جان دگر
آنکه جان می بخشد از جان همه / هم نشان هم خداوند زمه
ابلهان را جان انسانی نبود / غافلان را جان یزدانی نبود
غافلی گر چه بصورت ابلهی / غافلی بدتر کسی زاگهی
خواب غفلت بی علاج و چاره نیست / بیدو امرک تیزران جمعیت
چاره نپذیرد بلای احمقی / همچو آن کوکنت در قطره شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که عاقل گردد از ابله جدا
ورنه ابله تا قیامت ابلهست / زابلهی دست تصرف کوته است
تا ازل پیوسته شد سلک ابد / بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد
عشق گو تا قصه ها کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند

زاگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی باشد مایه صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی / عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر که را جان خرم از این ابلهیست / از پس این ابلهی باز آگهیست
صرصر عشق آورد هر سو گذار / نخل آگاهی فتد ور نبود بار
دست یازد هر کجا بر عاقلی / عاقلی گردد بدل با غافلی
نه بصر نه ذوق و نه سمع و لمس / نه ذکر حیها کان لم تغن و امس
عشق را اول دشمن آگهیست / غفلت و نادانی و گمراهیست
تا که از نفس پراکنده ورق / شوئی و از عشق آموزی سبق
نفت آید همچو مرغی در قفس / بال و پروازش از ادراک حس
چون بدام افتاده مرغی گذر / بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقه دامش کند / اندک اندک پس خو در امش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش / صبح و شام آماده دارد دانه اش
که بگیرد آرد گذاری بر سرش / دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر / تا برآرد مرغک از نو بال و پر
پر برباز و روید با الهبا / مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این پر چون بصورت آن پر است / فرق این پر زجایی دیگر است
این بصحن خانه رست آن دشت / این قوی از خانه گشت آن زدشت

بازعشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد
شد بادی باز برکاری وزید / آتشی در خشک خاری جا گزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد / آفتابی باز طوفان زای شد
گرد خود میبینی ز راهی دور گشت / ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی گشت نغز و دلکشم
لطفها باشد نبی را تو بتو / منت لطفی زایشان نیکو
آنکه نگذشته است از نیزان دوست / کی گذارد سوی نیستان دوست
ای ز نیزان تو نیستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز نیامت عقل راهی کجاست / جز ز جام باده راه مستی کجاست
جز نیوت پای را رفتار کو / جز ز رویت راه دیده را دیدار کو
هر کجا بینم تو آیی در نظر / جز تو در عالم نبود هستی مگر
نه همین در دیده جا کرده‌ای / در دلی در جانی و در دمی
دل چه باشد تا که گویم در دلی / تا که جانا سازی آنجا منزلی
بحر کس دیده است گنجد در حباب / یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت / تو به پرده در چه سان خواهی نهفت
خواهی از رازی درون پرده / سر بنه اندر پای عشق پرده در

مرحبا ای عشق عالم سوز ما / حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی وز انده خرمنی / از تو ابری وز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده / جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو مرهم بسی / هم نمیخواهم نشاط از تو غمی
تا که جان آشفته دل پرخون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود مانم اسیر / چند حکم نفس را فرمان پذیر
باز گیر ای عشق از من داد من / بر فکن از بیخ و بن بنیاد من
لوح دل ز هر چه جز وی پاک کن / پاک چون پای تا سر خاک کن
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم / هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم
روی از رحمت بگردان سوی من / جز بسوی خود بگردان سوی من
خویش را باید کنم گم در تو من / من تو را گم کرده‌ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده‌ام / لیک اندر بند شهوت مانده‌ام
از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی ز نیکو نه گمراهیم ده
تا خود از هر دو جهان یکسو نهم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم
کرده‌های خویش بشمارم بخویش / شرمی آرم شاید ار گرد از پیش
خواجه را بیدار باید کرد باز / وقت کوتاه است و این ره بس دراز
راحت آمد مایه هر غفلتی / چاره غفلت چه باشد صدمتی

بجی ازبی صبر و بیتابی کند — به از آن راحت که در خواب کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را — خوشتر است از لطف گستاخی مرا
عقل را سستی فزاید دمبدم — این غذاهای امل تا منهضم
اشتهای کاذب و اکلی مدام — این طمعها وین هوسها جمله خام
باز میخواهی سلامت ای مقیم — استقامت جوئی از خود ای سقیم
سهل مشمر کار این فاسد مزاج — مسهلی باید که بپذیرد علاج
مسهل اندر دفع اخلاط هوس — توبه از غیر حق سوی حق بود و بس
هر که او تایب نباشد ظالمست — این سخن را لفظ قرآن حاکمست
روی بر خوان که دانی چیست ظلم — حصر شد در هر که تایب نیست ظلم
توبه چبود بازگشت از خود بحق — شرط آن قصد آن نشان تا سبق
توبه عامه شد از افعال خویش — زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه خاص الخاص را سمی جداست — بازگشت از ذات خود سوی خداست
زاهدان گر توبه از مستی کنند — عاشقان را توبه از هستی کنند
توبه زد دل توبه با این خوش کرده — گر گناهی احتراز آورده
زامر و نهی کردگار این و جان — جنس انسان را چه جنس بهر وان
رد حکم از هر گناهی حاصلست — ز هر نوعی که باشد قابلست
توبه آوردن ز رنگ جرم ای دغل — پس ز دیگر جرمها جستن عمل

از یکی رهزن احتساب آوردست — باز صد رهزن دیگر کردست
آنچه در تو اصل نافرمانیست — مایه گمراهی و نادانیست
چیست دانی هستی نفس است و بس — کوش تا زان توبه جویی زین سپس
هستی تو اصل هر جرم و خطا — نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بینی توبه نیست — ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن — توبه خواهی بشکن خود را بشکن
آن امام و پیشوای متقین — سید السجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید — بانگ های و هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی — بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا بلبله در بلبله — جوش صهبا قلقله در قلقله
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست — خادمی زان حلقه بر در شد که چیست
گفت زان کیست این عشرت فزا — گفت خادم زان بشر هست این سرا
گفت آزاد است او یا بنده است — فاش است او که خود پاینده است
گفت آزاد است و خواجه محتشم — صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر حافی بنده نیست — گر چنین کردار خود شرمنده نیست
این بگفت و زود از آنجا درگذشت — بشر آگه شد چه از آن سرگذشت
ناله از نی گریه از مینا گرفت — خون دل از ساغر صهبا گرفت

انسی از شمع اقا وش بجان | وز میان جمع بیرون شد دوان
تشنه کامان تشنه اند و آب | تشنه این تشنگان مستطاب
تشنگی مبدا از آبست و بس | تشنگان زآب جز الست و بس
جذب مقناطیس آهن را کشان | بود در آهن میل مینی بی در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود | کم مبینی چه آهن بیش بود
جذب مقناطیس افزون چون شود | جنبش آهن همی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن | جذب معشوقست میل عاشقان
میل در تو چون جذب وی بود | ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست | از دو سو گر میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد | گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا که هم جویند آن | زان بشر وزان نظر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت | تا که خورشید سحر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت | پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا کی خواجه غافل زیستن | با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آیینه دل از هوس | تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ور نه جز باطل نبینی با ضمیر | نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر حافی را دل از صافی نمود | کی بچی کفارش از خود میربود

تو مگو کان گفت دیگر بیست | از امامی تا که از پیغمبر نسب
در دل و جان ابوجهل عنود | هیچ بود از گفته احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج | تا نیفتد حاجتی با احتیاج
عارفان و عالمان رهنما | واقف شرع‌اند و امین خدا
خلق را در هر زمانی رهبرند | حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان گفته پیغمبرست | گر پذیری جانب حق رهبرست
در دلی کو طالب نور خداست | گرچه ما گفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست | کار مقناطیس جذب آهنست
کاه را در جذب از آهن فرق هاست | این ز مقناطیس آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود | وان دگر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو | ور بجویی طبع رحمانی مجو

کوکب شه تا ابد پاینده باد | موکبش را فتح و نصرت بنده باد
گرد جیشش سرمه دار فتح | خون خصمش غازه رخسار فتح
باز آیات ظفر پرچم گشاست | باز ایات سعادة رهنماست
روز فیروزی نصرت و ظفر | تیغ شه خصم افکن دشمن شکر
ای دل خون گشته تا نفس دغل | زیستن تا کی با فنون و حیل

آشتی بگذار و ساز جنگ کن / عقل با فرهنگ فرهنگ کن
شعده از فوج توبه برگزین / شاه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سپاه / دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام / پس برانگیز اسپ ذکر از مقام
نفس را چون خصم شاهنشاه بین / قصه‌ی مستی وی کوتاه کن

فتنه از ملک شهنشه دور شد / بود هر جا دشمنی مقهور شد
آخر این دل نیز زان پادشاهست / تا بکی مقهور نفس فتنه زاست
ای خدا تا کی بباید زیستن / که اسیر نفس و که مقهور تن
قاصد جانی و مقصود دلی / خالق جان و دل از آب و گلی
چیست جان مرغی و گوشت گلشنی / چیست دل از تن بیوت روزنی
مرگ کو تا رخنه در روزن کند / از بن این دیوار غم را برکند
این نه مرگ من بود مرگ تست / تن قفس جان مرغ و جانان گلشنست
من قفس جا بکاوش دیده‌ام / بر قفس صد گونه روزن دیده‌ام
گوش بر آواز مرغان چمن / چشم بر شاخ گل و سرو و سمن
که از این رخنه که آن روزنم / منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در تن حیات جان شود / مشکلات من ز مرگ آسان شود

مرگ تن سهلست جان پاینده باد / ور شود جان نیز جانان زنده باد
من ز مرگ اندیشم ای بس ابلهی / شرح این قصه که گوید کو تهی

هر که از خاصیتی ممتاز شد / با تفرد حبت وی انباز شد
فخر هیچ ویدا از آن بر دیگری / که در معنی ندارم همبری
امتیاز آنست کافراد بشر / فخر هیچ شاید از آن بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک / کس نیارد سخن از لی و لک
خواجه با این کبر باد و ما و من / از چه داند امتیاز خویشتن
هر که نام آدمی بر خود گذاشت / ور ز دگر حیوانش باید فرق داشت
چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت / دوری از بیگانه نزدیکی بجفت
این بفخری کادمی را در خورست / زانکه در حیوان ازو افزون ترست
از فضول جنس حیوان کاستن / جامه خود را بدان آراستن
لیکن سمور است این فخر آنها فقست / با که این از پشم وان از پشمست
عاریت از فضله حیوان بود / پس بحیوانات چه فضل از آن بود
غله در انبار و انبانت بود / باز انباری موران بود
سیم و زر در خاک پنهانست و گل / موش زر و زردی کوه سنگ دل
هم مشوش بان که از خود رسته‌ام / دل بترک این علایق بسته‌ام

گر شد از رنگ جامه فخر خوب   جامه افکندی تو مار افکنده پوست
گر بنیروی توانائی خویش   فخر جوئی پیل دارد از تو بیش
ور تو را الا فی ضعف و لاغریست   پشه را بر تو از این ره برتریست
حرص خر نیز از تو افزون میکنی   ور قناعت میکنی همچون سگی
حلم داری خر ز تو احلم بود   ور غضب آری پلنگ اقدم بود
حیله و تدبیر چون نی روبهی   راستی و صدق کاو ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب   ور بآبادی ز بانی و کلاب
نطق اگر گوئی که خاص آدمیست   بازگو تا خود مراد از نطق چیست
گر تکلم بود تعبیر مراد   شرح کردن از ضمیر و از فواد
این نباشد خاصه نوع بشر   بلکه هر نوعیست با نطق دگر
باورت از من نیاید رو بباغ   تا ببینی زاغ را هم راز زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض   جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض
نیست ادراکی تو را بیرون ز حس   مبدا ادراک تو حس بود و بس
منتزع کلی شد از جزوی نخست   آلت معقول تو محسوس است
هیچ حسی کان ادراک ماست   در دگر حیوان نه افزون شد نه کاست
آنچه پیدا در تو در نی همچنان   خود چه داری تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد موثر را دلیل   هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ار شد در حیوان اثر   از چه باشد جلب خیر و سلب شر
حس چه شد ادراک کلی را سبب   بود این نسبت بحساسی عجب
بر سر نحل و سیاساتش نگر   آن سیاسات از قیاساتش نگر
باری در خانه یک بوزینه داشت   روزی قدم بیرون گذاشت
یک سبوی ماست بود اندر فضا   وان کنیزک خفته در کنج فضا
دید بوزینه چه خالی جای را   هم سبو پر دید و هم پیمانه را
زد ز نیرنگ میخ خود بر کند زود   با سبو پیوست و پس خورد آنچه بود
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت   اندک از آن ماست بر کف بر گرفت
با هزاران پویش اندیشه کرد   ای دریغ از پوزه و هم از لبش نیز
میخ بر کند و بندش بر گسست   پس بجای خویش محکم بر نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم   می بدید و خنده بودش جای خشم
تا که از در با هزاران سوز و ساز   باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز نیز   شد جهان بر وی سیه چون روز نیز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود   خواجه را از آنسو همی آهنگ بود
بر زدش و او ز پس سر سو دوان   گاه افغان گاه خیزان که دوان
فارغ آن بوزینه زان گیر و کشش   در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه میخندید گه میدید تیز   نه ز پیش نه ز پسش خواجه تیز

وان کنیزک همچنان با درگاه　　که گشاده دیده و که بسته نگاه

این مثل درلنت شو آگه ز راز　　ای تو هم تم بر باز و هم بوزینه باز

عقل بر دانی چه آن بوزینه بود　　نفس آن مکاره دیرینه بود

کارفرما در تو نفس سرکش است　　تو همی گویی که کار دانش است

این سخن اگرچه شرحی در خور است　　لیک در مقصد سخن اولیتر است

پس قیاس از فکرت بوزینه خواست　　تا بسوی خواجه خالی شد رماست

نطق اگر اینست اگر آنست نطق　　مشترک در جنس حیوانست نطق

چون حدیثی گفته آمد از قیاس　　ور نیاز عقل تا فعل حواس

به که هم زین سرودی کم　　لیک اینکی ازین خوشتر کنم

عاریت کردستم از صاحبدلان　　من زبان تو بتر رو گوش شان

تا کنی فهم این حدیث نغز را　　پوست بگذاری و گیری مغز را

گوش تا سودی ازین سودا بری　　کی گهر از عوض این دریا بری

گفته آمد اندکی زین پیشتر　　که بود حس مبدا درک بشر

نفس را جز ذات خود کر مدرکست　　مبدا ادراک آن حس مشکی است

وانچه پیوسته از حس دالست　　وهم و عقلش نیز در وی رخنه ست

نفس بی آلت کند ادراک نفس　　حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو　　هست معقول تو یا موهوم تو

لاجرم نفت محیط وی شود　　ورنه در خورد تصور کی شود

شاید ار محسوس را گویی که بود　　همچو حاس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقلست　　ذات بی او ذات عاقل باطلست

این سخن را اگر مسلّم داشتی　　مبتنی بر گفت ما بگذاشتی

بگذر از آن فلسفین و با ما راز کن　　عقده‌ای در رشته دارم باز کن

انکه را معبود و مبدا این بگو　　جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تو گویی این خود حدیث مغلقست　　که تو هستی فانی او باقی حقست

جز تو گر باشد محاط نفس نیست　　خود کی نقش از بساط نفس نیست

ای امام و رهنمای متقین　　هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هفتم از نور دوم　　انظرونا نقتبس من نورکم

انت قلب القلب قلاب القلوب　　انت نور النور شمس الشموس

تو سراپا عدلی و نوری تمام　　من زپا تا سر همه ظلم و ظلام

ظلمتی را ره بسوی نور بین　　صبح پایان شب دیجور بین

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا　　تا رود ظلمت نماند جز ضیا

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم　　هم تو بودی هم تو خواهد بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو　　تا که این رو بینم روی تو

سینه من درخور مهر تو نیست / دیده من لایق چهر تو نیست
نه سری دارم سزای درگهت / نه رخی شایسته خاک رهت
اولم دستی بباید دادنت / تا توانم زان بگیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرق خون / طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هر گونه راز / پس بیانی سربسر عجز و نیاز
زان سپس گوشی بنقل و قال آن / جامی حجت ازمان حال آن

این منم کانبان محمل از خاک دوس / میزدم ای دریغ و ای فسوس
بیخود و درمانده و سرگشته ام / خشک لب از ظرف جو برگشته ام
هر کسی کز ظرف جو کامی گرفت / بر مراد کام خود جامی گرفت
درخور جامی نیاید کام من / لایق سنگی نیاید جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده / لیک بسته چشم و در گلشن شده
بازگشته از گلستان خوار و زار / خود چه یابد اعمی از گل غیر خار
گشته یوسف را خریدار از کلاف / رانده بازار جنس اسب چوبین در مصاف
گفتیم من رهروی بی راحله / گفتیم من واپسی از قافله
بنده در کار خود درمانده / از در صاحب بخواری رانده
بنده بیشرم و گستاخ و جسور / با که آوخ با خداوند غفور

مستمندی خسته مسکینی غریب / از صلای عام سلطان منیب
یاد دارم من که روزی چند کس / راه بازاری گرفتند از هوس
آن نهان در جیب خود جز مهره داشت / آن فلوسی چند اندر کیسه داشت
بود سیمی اندک این یک را بجیب / لیک بی غش بود و بی هر گونه عیب
وان دگر انباشته جیب و بغل / با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم بکف زان نقد مشتی بیحساب / که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله با هم سوی بازار آمدند / جنس قوتی را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت / بر در دکان خبازی گذاشت
باعث نانی نغز و هم دیگر خورش / که نشاید زان بدن را پرورش
وانکه را جز مهره بودی با فلوس / هم بدست افتاده مقداری سبوس
وان دگر مغرور سیم و زر شده / جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار / که ازین حلوا و زان حلوا بیار
مرد حلوائی نظر کردش بزر / گفت ای جان پدر حلوا مخر
اشلم بگذار و این زر باز گیر / نسخه را هم اگر ازاین راگیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو / در جبه و دان سوی کاشانه شو
کس بزرق از این دکان حلوا نخورد / کس بافسون سود ازین کالا نبرد
روح پاکت ای دغل این شهد نوش / کی ستاند قلب تو حلوافروش

آن دغل کاینک منم اینک دوان / سوی خانه می شتابم من دوان
آن حریفان کشته بسیار از زمان خویش / من بجای آن همی از جان خویش
کاسش زود اکه شود شحنه زراز / نقد طلب من ز من کیسه‌ند باز
مکسبی زن پس مکر گیرم به پیش / رایج بازار منم نقد خویش
مکسب زر گر نباشد گو فلوس / وجه حلوا گر نباشد گو سبوس
گفتیم من خود یکی از ابلهان / تن رو اندر شمار ابلهان
که منم آگه ز اسرار طریق / سوی من رانید زین روی رفیق
نه شناسای خطائی از صواب / نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش و از بند از خویش / دل خوش از گفتار و از کردار خویش
سک سک اندر کار و در گفتار چست / چابک اندر گفت و اندر کار سست
اسب تازی در سخن و اندر عمل / همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مرا سلطان تویی / نه همی سلطان تویی چون جان تویی
ساختی ولادران کشور را امیر / عقل و فکر آن یکی پیر آن یکی وزیر
امتحان را کو امیری چون کند / این وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیل هوس / ره گشادی سوی دل از پیش و پس
جانشین آن امیر اماره شد / شد هوا چیره و خرد بیچاره شد
ابلهی بر صدر دانش جا گزید / دست فکرت زرمه غفلت درید

گر زعون تو شود شان دستگیر / تا ابد مانند مسکین و اسیر
ای خداوند دل ای سلطان جان / این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف / لشکری از قاف دارد تا بقاف
میل تا میلش سپه از میلها / از خیالش خیلها در خیلها
هر دو عالم گوشه‌ای از گاه اوست / شادی و غم توشه‌ای از راه او
دروی افسون و زکینه داغنی / پهلوانی باید و خصم افکنی
قهرمانی پردلی خونخواره / تا که سازد در مصافش چاره
آزموده عقل را در کار نفس / نیست در وی طاقت گفتار نفس
در مصاف این دغل مردی فرست / در علاج این مرض دردی فرست
مرد را دردی بباید درد کو / درد را مردی بباید مرد کو
درد با دیدیم و درویی مرد نه / مرد با دیدیم و در وی درد نه
عقل کرد این ره مرد است عشق / عشق هم مرد است و هم درد است عشق
عقل دل را کی رهاند از هوس / مرد میدان هوس عشق است و بس

سوی طور یکروز بی کلیم / خفته در ره بود مسکینی غریب
ضعفش افکنده ز پا در نیمه راه / بسترش از خاک و بالینش
چون کلیم را در راه دید / ناله جان سوز از دل برکشید

کی کلیم حق چو سویش بگذری / همچنان افتد که زمن یاد آوری
بازگویی که درین ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بیکس و بیمونس و بییار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر ازین عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیماری غریبی بیکسی / نه پرستاری نه بستر نه مونسی
بر سر این ره بجایی خفته است / خود آگاهی هر آنچه او گفته است
با تو ای دانای هر سر سری / من چه گویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا تو داناتر بسی / ما توانا و توانایی تو بسی
در جواب از پیشگاه کبریا / با عتاب آمد بموسی این ندا
آن بگو بیمار و بی یار و غریب / آنکه را من هم طبیبم هم حبیب
کی غریبست آنکه در کوی منست / مسکن و ماوای او سوی منست
هم حبیب بیکسانم هم رقیب / هم دوای بی طبیبان هم طبیب
هر که بیمار است او یار منست / وانکه گل میچید او خار منست
یار او باشم که او یار منست / با بد و نیک جهان کارش منست
موسی آمد بازگفتش ای سقیم / بازگو کز ما چه گفتی ای کلیم

بازگو آنجا که گفتندت جواب / بر سر لطفند با ما یا عتاب
هر چه را بشنید با وی بازگفت / تا به انجام سخن ز آغاز گفت
یک بیک میگفت و یک یک میشنود / اندک اندک قوه جان میفزود
سربسر چون آگهی از راز یافت / مرغ جانش قوت پرواز یافت
جا ز کاخ تن بشهر جان گرفت / شهر جان چه ملک جانان گرفت
جان که با تن بود مغلوب تنست / ورنه کی طاوس شاد از گلخنست
روز و شب از آنچه آن تن را مدد / از طعامی و شرابی میرسد
جان چه طاوسی درین گلشن غریب / از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم و زان افزون شود / کی تواند جان علم بیرون شود
قوت و قوت تن از اسباب دان / نان جان علمست اما عشق دان
بیعمل نه نان دهست آید نه آب / بیعمل سستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد گر علم آرد عمل / غافل و کاهل نباشد خود عمل
این سخن بگذار و زین ره بازگیر / بازگرد و قصه آغاز گیر
زان غریب راه طور و مرده تنش / جان ازین گلخن بگلشن بردنش
جان موسی گشت با حیرت قرین / تا بر سم خویش سازندش دفین
بازگشت و قوم را آگاه کرد / چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجایی شد که وی را دیده بود / یافت کمتر هر چه بر جستن فزود

قوم با موسی بهر جانب دوان / تا مگر جویند از وی جانی نشان
این یکی میگفت گرگش برده است / وان دگر میگفت شیرش خورده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات / عشق خندان بود از آن ترهات
حیرت موسی فزون شد هر زمان / جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من ازین کار شگفت / دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان / جمله را از بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم / داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب ممتحن / رخت از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او هم فلک / هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک
هم بنعمتش طالب آمد هم جحیم / هم ز کوثر یارب او در جحیم
نه فلک درخورد جسمش نه زمین / نه ملک با وی روا بودی قرین
طالب ما بود هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
بار دادیمش مکان در کوی خود / ساختیمش مسکنی خوش سوی خود
میشنا ز اعجاز عشق این نکته گفت / گر نه عاشق خواص جان گرفت
عاشقان را تن اسیر جان بود / جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چه جان ما که از بهر هوس / خاصیت از جوش تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم / گرچه طاوسیم باشد از گلخنیم

کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان زانتو در این خاکدان / فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانسند و مکانشان لامکان / در زمین‌اند و زمینشان آسمان
بی دلان با دلبران پیوسته‌اند / تن بجان و جان بجانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چکار / عشق را با کفر و با ایمان چکار
عشق کعبه نشناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست خاری ز گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله از باغ نعیم / سوزد از یک نفخه طاق جحیم
دین و عقبی راه او دو گام / کافر و مومن به بزم او دو جام
من چگویم عشق را شرح و بیان / کانچه گویم عشق افزونست از آن
ای مبارک مقدم فرخنده پی / تا بکی از ما بر نسبی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور / هم انا اللهی و هم تجلی و نور
ای تو خود پیغمبر و هم خود پیام / خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد درین وادی مقام / ای کلیم الله من بی رهزام
تا بینی پای تا سر خستگی / ناتوانی بینی و اشکستگی
هم بتن بیمار و هم از تن علیل / هم بدل بیمار و هم از جان ذلیل

ماندە دور از یار و مهجور از دیار
در غریبی بی‌نوایی خار و زار

سوی خود از خود نبر هم از خود پیام
من چگویم خود تو میدانی تمام

بندگی سرمایهٔ آزادگیست
لیک شرط بندگی افتادگیست

تا بدانی راه و رسم عاشقان

روز اگر در جمع یاران فارغند
شب همه شب قائمند و ساجدند

نیست از خوف جحیم آرامشان
ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان

روز تا خلقند در نظم معاش
شب ز ذکر خالق اندر انتعاش

بندگان در بندگی مستغرقند
ظاهر اندر خلق و باطن با حقند

بندگان آنان که نگذارند اثر
با خدا در دل ز معبودی دگر

از خود و از عزم خود ببریده‌اند
بس خدا از خویشتن بگزیده‌اند

ز غضب ور ره بر نفسی بکشت
نه ز شهوه بر زنا بگشوده دست

در شهود و لهوشان نبود قیام
ور بلغو افتند گذر مرّوا کرام

محترز از لهو و از بیهوده‌ای
دیده در یاد خدا آسوده‌ای

ذکر آیات خدای مهربان
کی گذاردشان چو کوران کران

نه همین خواهند خود را رستگار
در دعا خواهند از ایزد کردگار

طاعت ازواج و ذریات خویش
خلق را هم بهر طاعات خویش

هب لنا گویان ز ازواج و ذرین
ربنا اجعلنا امام المتقین

شب نگردد روشن از نام چراغ
نام قند و دین نیارد گل بباغ

عشق را رسمی بباید اسم سوز
چشمی آب آورد نی آتش فروز

من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام
از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام

فاش میگویم که من عاشق نیم
گر بگویم عاشقم صادق نیم

عاشق عشقم طلبکار طلب
ای غریبا ای شگفتا ای عجب

عشق را پیدا نباشد منزلی
تا بسویش راه جوید مقبلی

ای دریغا می ندانم کوی او
تا توانم ره سپارم سوی او

خانه پنهان کرد و منزل ناپدید
زان سوی ظلمات ماوایی گزید

گر ز ظلمات مت آرم گذر
سوی عشق آنگاه گردم راهبر

کاروان در ظلمت شد روان
محمل او در میان کاروان

گاه محمل پیش راند گه ز پس
ساربان بی شمع و اشتر بی جرس

عشق میگوید که ای آگنده گوش
از سرود من جهان اندر خروش

از فروغم هر دو عالم روشنست
برقم اندر خرمن مرد و زنست

عالم و آدم ز شورم در گرفت
آتشم در جمله خشک و تر گرفت

خامهٔ من رنگ‌آمیز گل است
زخمهٔ من نغمه‌ساز بلبل است

ازخم من صبغة الله رنگ یافت — مار مثبت ازدامن سنگ یافت

چیست شب هر صبح ازمن چاک شد — جسم خاک ازمن لعرش پاک شد

سر سبز تا ماهی در کوی من — چشم بربند و ببین در روی من

بازاین دیوانه گسسته بند — فاش میگوید باواز بلند

در همه عالم ببینم غیر دوست — نیست عالم چیست عالم کار اوست

کافرست این عاشق شوریده حال — ای مسلمانان کافرکش تعال

اقتلونی کیف ماشاء الحبیب — واطرحونی انما انجاء الحبیب

عشق اگر کفرست بیشک کافرم — گر کشی کافرکش من حاضرم

طایری از قفس ازاد کن — خاطر غمدیده را شاد کن

مرغ دامی را سوی بستان فرست — تشنه کامی را سوی عمان فرست

من میگویم که عاشق کافرست — عاشقی را کافری لسوزتر است

کافرم ترسم اگر ازکشتنم — بنده شاهم به در بند تنم

این تن خاکی قرین خاک به — دور ازین ناپاک جان پاک به

این سرا در جوز دو بران لیسک گرد — این قفس شایسته بشکست

مرغ را خوشتر چه باشد ازچمن — زندگی تن بود جان زندان من

جان سلیمانست و این دل خاتمست — که بود نقشی زاسم اعظمست

زمی جوئی الی الله

وین تن میشوم ان دیو لعین — گر سلیمان ور بود دستی نگین

این حواس باطن وظاهر همه — امردی را گشته فرمان رهمه

مرگ کو تا داد جان گیرد زتن — خاتم جان بزا ستاند زاهرمن

هوا بادو هوس بارا طمع خاک و حرص خضرا — درین گلشن نهی نادان که بندد دل کشاید پا

مرا از طرف این هامون نشیع حاصل جز این کلم کون — بیاد ارم لبی بهشت زخار و ربسر از خار

درین سودا اگر سودی بود در مستی باشد — چه حاصلها که رند ارنسجه دارد نا پدا ازغنا

بشاخ گل بجام مل گشای دست و فندی دل — گهی بوسه با خار و گهی بشکسته اخارا

بی جانی که بسیاری چه داری پاک زمرد تن — بی یالی که بگذاری چه داری دست زلعنا

گذاری رنج بر یاران بساری گنج بر یاران — طمع داری زیاران ازین احسنت ازان ابلا

تورا بر گرد این خانه مثال شمع و پروانه — تورا بر حرص این دانه فیاس ازاب و

چه ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه ابادی — چه دل رم رگ بهادی چه برد بیا نچه خارا

قفس را ساز بستن بین بپا پای هوس بربند — قفس را رخنه زن بین بپا بال جز دنگشا

سرا سرا هرمن دادی نهان از رهروان ادی — درین تاریک شب مشکل که جوید راه تا مینا

دلی را گر هوس جستی بهر جانب پراکندی — روا باشد که بربندی چه این لیلا رجان بگشا

که بندد نقش تن بر دل بس از تن رنگ دل — ز دل جان او ورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تو بود او مود تو — هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا

جز او فانی و از فانی میندیشد مگر نادان | هم او باقی و از باقی بیابد مگر دانا
بدل سلطان حاجت پس مه و دل برج هر گنجی | مگر بر عارض لا بنگری از دیده الّا
ز کثرت توشه داری ره توحید بسپاری | ز کشورها گذاری ولی حدها نهی رجا
معانی از صور خوانی ز معنی را صور دانی | بباقی بینی از فانی لعقبی بینی از دنیا
و گر بد دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان | خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
بپوشی گر چه نظر داری چه در دیر و چه در مسجد | نگویی گر گذر داری چه با شیخ و چه با ترسا
چه از قید هوا رستی چه درویشی چه سلطانی | چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چه کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در دامان | چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا با نی زحق غافل ببینی کیف مدّ الظل | ببین در خسرو عادل جهاندار جهان آرا
فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان | نکو خورشید از پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او | فروزد بر خرد ز آنسان که تابد بر فلک جوزا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد | یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از دهشت تو گوش از دو ده عجلت | حدیثی بس بلطف است این که دریا بی حدیث ما
مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی | بی فهم سخن گویی ز بیهوده گفتن تنها
ز رنگ آب و هوا آدم و آواز ماند آسنی | زبان مرغ صحرا استی ندانند صخره صما
زبان از زار بیداران اگر گوش کسی شاید | نشی لغو ده بر آن در لبی ناسوده بر آنها
تو را آسوده از فعل طبیعت صحبت نادانان | چه افسانی بپاکان آهن هستم بی خود نا

نزار دل

تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت | دلی آغشته با شهوت سری سرگشته در سودا
ودیعت نامد از آنان که تن پرورده اند از جان | سری با رحمت از سامان دلی در رحمت از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه ای نیتی | که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
تو بر بال و پر از خود اگر آلایشی بنمود | ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
بفکر هیچ حل از اعراض و دگر چه حاصل از اعلا | دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل | گهی از مدح سلطان کو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان | یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا
تو از این را دل و آخر چه میخواهی دگر بگذر | از این اسما نا موضوع از این اشباح بی اسما

جز رنج و خمار از دی نشناختیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز اندوه عشق و غم جانان ز دو عالم | چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم | با خنگ هوس پرده عصمت بدریدیم
سرمایه شادی دو عالم بسپردیم | دادیم بهین حسرت و اندوه خریدیم
بنمود عجب از ره بنزدیم سنجانی | بیهوده بسی پشت مقصود دویدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را | ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم
تقدیر فرو راه چه کند رای ضعیفان | هم از ره تدبیر بمقصد نرسیدیم

ور دهر نشاط از تو که نامت چه نشان باد | افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

طلع الصبح فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید تا کی این غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
ای پس آزادگان سرو خرام | پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پر مایه | دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید یا اولی الالباب | می نبینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی | اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ | غنچهای نشکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ای دل | عسعس اللیل کادت الاسحار
تا در نکث بود شتابی کن | تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی | تا نیفتاده پرده شرم مدار
تا توانی گسست عهد مبند | تا توانی شکست توبه میار
کوش تا شد دل بیداری | که بجز دل نمی ستاند یار
آنکه سرمایه دو کونش بود | عمر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | اخرای عشق سر ز جیب برآر
اخرای گشت دل کباب و روی | اخرای از دو دیده قطره ببار

اخرای نفس

اخرای نفس یک نفس بشکیب | اخرای عقل یک قدم بگذار
مرکبت نیست غیر فضل بکی | رهبرت چیست هشت و چهار
چند در پرده نقش می فکنی | دع الاوثان اکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان | عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه مطربان بیک آهنگ | هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید | مست بی باده بیخود و هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور | راقد با العشی والابکار
این زخاموشیش لب تسبیح | آن فراموشیش دل اذکار
تاجداران کشور معنی | شهریاران عالم اسرار
ره بری گر بسوی ایشان نگری | گر بیابی بر ایشان رهگذار
ملکها بینی اندران ملکان | رانده بیگاه و گه ز خود صد بار
تخت خاقان چه گردی از پایش | تاج قیصر چه یابی از دستار

نیست سر جدا ز عیان یاری | العکس فی المرایا و النقش فی الغوری
شد مخالف بمزج اگرچه شد کهست | یکصوت و یکترانه گهی مزج گه هجا
هستی چه بجز دو دل چه یکی کشتی اندران | از نقش ها دو بانش و از عقل ناخدا

عشق است دلیل راه و هشیاران را سوی مراد / لیک از صواب گاه گراید سوی خطا
انظر فما رأیت سوی البحر ذا ارتیاب / موج ابدا فمنه بدا فیه ما بدا
گاهی صواب نام نهیمش گهی خطا / که نا خدا خطاب کنیمش گهی خدا
بایاد زلف و روی تو دیدار یکوان / کالشمس فی الدجیة والبدر فی الضحی

نفس شوم تو چاه تاریکیست / ره شرع ارچه راست باریکیست
عقل و علم آن چراغ و این روغن / لیک بی تیره راه از آن روشن
عشق پوینده مرکبی ره جو / باشد از ذکر تازیانه او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریکیست و راهی باریک عقل چراغی روشن و علم را منزله روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

باشد بدل شکایت اگر از غمی تو را / باهیچکس مباد حکایت از آن کنی
گر دوست رنجه تا نشود دل ز غم / ور دشمنت خاطر او شادمان کنی
وین هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی / دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی

غم نهفته ز شادی آشکارا به زیرا که دوستان از رنج غمگساری آسایند

واز این دشمنان بر رشک و کینه افزایند

الحمد لله رب العالمین چه غم داری اگر از عالمی بنده را از هیچ حادثه یاد باید الیقین بخداوند قدیم غم روا نیست مخلوقی ضعیف را پدر خوانی چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانیست از تمش رنجی نه بجا داشت احوال تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم و دانا و ودود و رؤف فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا تو در منظر کرد کاری چنین نباشد روا اگر نشینی غمین نما شهید علی الی وارجو ان یقع ان یؤول الیه احوالی ان الصبر وهو لغاب الشدائد مصباح ولابواب الفوائد مفتاح لیس احتمال البلاء وترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر وحدة القلب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا کان ترولا کان ام رجالا غمگین از غم مباش و شاد از شادی یکسان باد تر خرابی و آبادی بیت از آنکه مهر خواجه دل در بند است فرقی نکند بندگی و آزادی قال عز و جل ولئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیؤس کفور ولئن اذقناه نعماء بعد ضراء مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا وعملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة واجر کبیر

یکی مکلف هر چه نیاید دلبستگی را نشاید هر چه نماند دل بر و شواند چرا که هر چه پاینده است که از خود وجودی ندارد و هر چه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هر چه از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند بس هر چه نیاید دل بر او نه

اگر دل میر چشمه بخی نیست ودر پایه کی او سنکی نیست از گفتار بیهوده اندیشه کن

وجز بضرورت خاموشی را پیشه

بزرگان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

پس بی که دیگر را در نظر عیب نماید هر دلی را هوائی و هر سر را محاسن قومی

نزد قومی مثالب هر که بینی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنرها

و هر چه را نداند و نخواند دشمن بشمارد و عیب خواند هنر و عیب متبدل شوندگان

متبدل و مختلف شود پس هر چه را هنر دانی گر دیگران هم هنر دانند و نکوئی

هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی اشکار را کرده هنر

نهفتن ارزان به که عیب خود گفتن کار ها جز براستی راست نیاید و چراغ

لاغ را در وغ فروغی هست ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ زنده میان بزرگان

سر افکنده وگر خود نهی مغزی و راست گوی چو نی بر سران بلندی بجوی

باظم العوالم بدیع المناظم احتبس الهوا واحترس العما والکا علیه ولبث

ثم استوی وحبس ثم تنفس ولعب من ثم هوا و ثم تطور الهوا من السنة الام

ومخارج الصفات بکلمات التامات فرکب الکلمتین اولها البسیطة واخرها

محیطه وصارتا مطلعا لقصاید امکان الوجود ومقطعا لمواد قطعات الشهود

ناظمی که بمقیاس قیاس ومقباس اقتباس تخت شاهان کرات معانی

از مطلع

از مطلع نزول امکانی تا مقطع صعود انسانی از ترغیب وحدت د مسازد ا

ولالی مضامین نگمین ترکیبات هیولانی در بحر بسیط پرکنی پر کنک وجود جمعی از

یکدیگر ممتاز داشت پس با شتقاق جعلی وانفعالی فعلی از امری ثلاثی مجردی

واحد مصدر خماسی و رباعی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع گریبان

مسدس جهات مخمس حواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار بحتیه و افاق

مایه لطم یافت وحسن تراجع مرکبات مقطعات مخمسه قوای باطنه وحواس ظاهره

واصول عقلیه و فروع شرعیه واحکام فرعیه موقوف ماند و نشر اثار مربعات

مثلثه ومثلثات مربعه فلکی تشبیبات ربیعی و تقطیعات خریفی و تخلصات امزاجی

و زحافات انقلابی ملفوف گشته شهود ازواج مرکبه وجودی فردی بسیط را

دلیل امد وحدود بحور مرتبه ورود بحری محیط را سبیل بی منشد ما تجتش نشد الهنتش

نوید علی کل شیئی شهید در داد و اهتزاز به کل قریب بعید فلک اخضرش بر هستی خویش

افتاد و زمین راه هستی در پیش بحر ژرف از عقد و حرف عقدها در دل صدف

ولی از تصادف امواج رطب اللسان و با همه شوریدگی اداهی ثنایش را عذب

اللسان کوه با همه سنگدلی از مهرش با دلی پر شرر بی سر انداخته بها جامده

وهی تمر مر السحاب ودشت با همه بادکی از خار خار مهرش خار بر سینه و خاک

بر سر بی کل من غاب حاب سیل و یل طلب از بی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه

از سرشتاتا بانست ولسان فنان فنا فکرش از زبان و رحمان بما الحل

بجوز ل در نوع حوشش کامل آمد لعله تیندگرو یاقوت درخوشاب از خون مهرش
حاصل فانه یصفی ولیعر منثی بدایع صنایع صور چون از تلفیق تام و ناقص انواع
این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود طبع را جا به جلوه گر یافت از صنعت صورة
نبات بتجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت طفلان
بهار بتقدیس وجودش اوراق شکوفه از سر گرفتند تا نجم پرتو سبق جودش از
بر خواند صنوبر با برابر اسرار هواپش ره برد سیکر دل بر آورده مبحث میادا
هرگزم ای کاج دل آزاد از یادش وسر و بر سر بار معین مهرش دل از دست
داده از بیخودی در مصرع جویبار نهاده با شمشاد انشا این مصراع میکرد
بیادش داده ام دل تا که باشم شاد از یادش از منطق پر زبان بی اوراد
سوسن وصحف نهانی اکمام سمن در دبستان چمن سور گل مشرق سمع و صبا
مشرق برق منشور لاله از نسافی الا الله الخلق پیاله لب بر زبر ژاله داشت و بنفشه
از مداد صبغة الله بر الواح سینه املا رهتلیل را خطی لغز نگاشت فروع و اصول
از متبع فصول درین جنس تر صوری چند و بمعنی تر نیکری چند از زوان عاطل
مظهر مضمرات غیب ولی از ظهور و شهود خود غافل مخبیات اشجار خام و لاله را با
بیهوشی در جام سرور اباي طلب در گل و شمشاد در اطبع بر عونت امل خط بنفشه
لا یقرا او اوراق گل لا یحجب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده زبان
خاموش دیده نرگس نابینا دل صنوبر کافند تهم هوا در انشاء و مطلع ثالث از

از اشباع حرکات نبات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار جزئیات
و اخفاء کلیات با معانی مدغم اوردو بسیط اتم کب را نامدی سکنات نباتی
و جمادی و مبادی حرکات و اصوات ارادی ساخت و از تشدید قطعات
طیور طنین و تفنیض ذباب و عقاب و بجع و نعیق قمری و غراب هدیل حمام و صداح
دیک شهدت ان لا انه له و لا شریک و از تصویت وحوش و انعام و سباع
و هوام زئیر ریک و صهیل جنگ و زریر نر و زفیر ممیز فحیح ماو دبیب مور علی انه مار
الیه الامور مطلق الانواع را درین سلسله معقید بخواص حواس دید و از تتمیم
اساس و احساس این خناس را نز ناقص یافت اغاز انشاء مطلعی مود
که تخلص تشبیبا ز اشاید و مخص ترکیبات را جامه اید نفس حیوانی از حرکات
نفسانی بشرفات انسانی شتافت و اینمرتبه حافظ سوابق اثار و مرات
لواحق اطوار گشت یعنی که نکو از ابا دل سنگ عارض گلرنگ است و با چشم
نرگس و قامت سرو و نگاه غزال وخرام تذرو با طلعت مهر کین فلک دارد
و با صفت شیرخوی ملک پس از تصنیف این فصل و تصحیف انجم لغات خناس
و تطرفات حواس و استخدام ملکات و استدراک لهجات و تدبیل اشارات
و تخییل استعارات کلامی از مثل و مراعات نظیر مبداهد و قولی موجب تسلیم
و تخییر مراجعت فصل لفصل و تردید عکس حاصل مناسب افتاد ولی از شبهوات
حظوات نفس در تزاحم این ترتیب بهوات منزل و لعب ملفوف گشت و تجسیم

مماثله وتکمیل مقابله وانسجام رجوع وتلمیح ایتلاف در تشریع این جمع تفریق
جزوی والحاق کلی محصور ونفی شی وایجاب ان موقوف ماند وبخجند
بر الواح احوال با ملا املا ایت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته عاقلان
در مسجد وراهبان در دیر وواقفان در وقوف وسالکان در سلوک
وسر عاشقان با یار وزاهدان با غیر اصبحوا وباتوا وهم نیام ووجد وافقا توا
وواک منام فهم حیوا وماتوا کالنیام ومنامهم فی المنام پس در مهر اتش
نور تجرد وظلمت ماده که قران فجر وفرقان صبح از الواح ان ابی است
خروس اسا سروش هوش بخروش   طلع الصبح فاضت الانوار
کی از خفتگان نشد بیدار فرح فرح نفس که از صفحه ساحت طایر ریاض ترکی
در اشیان طبع تحصانت دهر بوقلمون سر بر کرده وبترغیب ترتیب ترکیب
از قدر ونشر وحواس وحیات ونطق مبارک ارغنون اورده بود بصفیر سفر
جذبات اب خوادم علم وعشق وشوق وطلب باز بجناحین اطمینان
ورضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بر واز کرد
عقول رضیه وارواح مرضیه در روضات قدس ومقاعد صدق
ارمیدند ونفوس معلوله واوهام محجوبه وباطبایع وابدان
سموم قبض ربوبیت عموم مرتوبین را مستلزم انبار محجوبین شد
وعدم قابلیت مخاطبات ابلی ومکاتبات جبالی بحکم حصر وما کان لبشر ان

ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل موجب ارسال رسول وانزال
کتاب گشت

علیه واله صلوات الله
وتحیاته وور زمره احباب وجمله اصحاب ان قاید اطیاب هذا علی اسبقهم و
وانجبهم اورعهم فهم واکرمهم واعدلهم وافضلهم واقربهم والنبهم افقاهم
وازکاهم واولیهم فولیهم هم اعلی العلی هما اردی الهدی کرما اسنی السنا
سینا نبا العیان علامه جهلوا وجدا به فقد واخرتا بما رغموا الملقاء بربان وله
علیه سلام الله ما طلعت طالعه ولمعت لامعه خطب فایقه وابیات رایقه
وبالجمله ساکنین سواد وبیضا معانی را بابا زلین بصفه سودای حسمانی سودای
هم با بی جز ترجمانی سخن وترزبانی قلم صوره نبندد وفی القلب منه دفاین
وکنوز وودایع محجبة ونه ورموز ابواتها الافواه ثم مفاتیح من السن لطقت
وانت لقوز در رتبت علی الصماخ وانما کشف وستر تبه وحوندر قلمی اقیم لنطقها
لکنه سمطی وکفی قاصیر محجور زبان در وادی شوق حاوی مطالب واز
بادی وصل کلید عطایا راب عقل را در تعیین اوقات ناقوس در بت
وسالک مرغ راجرس وارمود ار طریق سر مجمه قهقه از زبان زبانه
وجمره مهر از زبان ترانه اگر باعث جسم وجان داور زمین واسمانست بیان
کاشف فرمان اوست واگر مبعوث بر انس وجان خاتم رهبرانست سخن حجت

برهان واگر سایه یزدان ملک ملک ستانست این همایون نسخه
دیوان او روشن بود این سخن شکی نیست خورشید جهان بجز
کی نیست واگر برگونه نظری اشکارائی مهر خاوری در چهار بالش رابعه البحار
پوشیده ماند دیده وران دانند کافتابی بی سحابست اسمانی بی شتاب بسیط
حلمی محیط علم شمال عزمی ابر رزم مدائنی مهر ایت سپهر اسپهر توان
قهرمانی قهر روان جواد خلقی که جواد جودش براجیاد امجاد و اوعاد
همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سرود درود مراد جویان
بوسه خشنی برکنار دایه زمان تربیت طفل عهدش مهد امال کسترده و بتنعیمش
بشر عدل را با نهه فضل قرین اورده جلاجل مهر و ماه از پی اسایش
هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه کوش او با طلعت منیرش
منطق الهام نظیرش چون در چشمه افتاب حیاتست و در اینه ضمیرش
عکس رای اسکندری نمودار نقش طلسمات سلیمان در هوای پایه تختش د
برباد است و حکایت جام با روایت دستش نقشی براب جم را اکر جا بر
سر شیداست در سایه اوست و فریدون را فری دون پایه او
فرومانده ام خیره در کار او چکویم که باشد سزاوار او اکر ابر کویم کهر
بارد او وکر چرخ خوانم درنک ارد او اکر بحر بی پا نشد ساحلش اکر
کوه سنکین نباید دلش اکر مهر زیبا نتابد بچهر اکر ماه از وی ضیا دید مهر

اکر شاه بر

اکر شاه بروی سزاوار نیست ازین برترم جای گفتار نیست اینک صریر خامه
ازپی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک
مجامع ملکوت را کوش بر اواز این سرود است و منطق قدسیان اماده
تحیت و درود و درکیش جودش بر منتظران حرمان ماهول روا نیست و مسئول
ناقابلان مقبول فها انا اجرا و اقول هو الملک المجید المخلد شاهنشاه یکانه
خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه وسلطانه السلطان ابن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی السلطان
فتحعلی شاه قاجار که تا فلک از پیکر مهر عالم ارا است و شرار از خار اشکارا
طلعت فروزانش برفراز کاه خسروی افراخته و دل خسروان سکه و کاه
از حسرت جاهش سوخته باد با زاغ قلم را اینک که این کلشن سخن
که بنا بر اندیشه هوالیش از عبارات رنکین پر طاوسی اورده و از صفیر
سازش بابکی کرده کاه بطلب روایت جو یارش راه چشمه ظلمات
سپارد و کاه از پی حکایت هوالیش از منقار مشکبار دامان صفحه را عنبره
صحرای ختا دارد و کوئی صیادیست که در کذرکاه طایران معانی الفاظ
منضود و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که باینه داری صفحه
عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین و خالی مشکین نمایش داده است
یا مجنونی بیاد لیلی اشک فشان سر در پا بانست همانا خامه کوهر فشان

بسوداي ابکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سر شتابان ولی
سینه چاکی بهی مغزار کار پرده کیان نغز کجا اکاه کرده و دو زبانی بسایه کارزار
در خلوتسرای راز روشنان جهان راه یابد همان به که وادی عجز
با قدم اعتراف پوید و از گفته نشاط گوید   الملک اذا تکلمت مالک کل ملک
کلام تملکت اذا تکلمت و اعرضت اذا ابت الی کلام مالکی لا اثبت اذا التفرعا
و در دار الضرب براعت نقد این گفته زر مصنوع باید و بصرف قلب یکباره
روی از انبساط مقال بر تابد و تشنه کامان زلال مقصود را از شرع در روایات
اشعار ابدار مشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را در عهده
ظهور و ذمت وضوح ماند   کافتاب امد دلیل افتاب و تخت فصاحت
همایون که فراید قلاید   فصاحت قرطه مسامع قدسیان سازد
و مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون بروج
فلکی را از تشبیت ربع تا تقطیع خریف با حسن تقابل و تناسب قفای یکدیگر
ردیف اورده و تلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و ترکیب روشنان
بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده در مسدس جهات و مربع ارکان
تناسب اطراف و مراعات نظیر شواهد هذا نشسته و نظیر اوست و در مثلث
تراکیب و مخمس حواس جمع اضداد و تفریق انداد بالغات و لقد تبرا و ما بین
او وقتی ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات شهود و ظهور هر انچه موجود و منظور

تفصیل دیوان اثار و افعال او و حقیقت   خلاصه اسما و انتخاب
کلمات اوست و بعد گوهر تابناک ابتغی آویزه گوش خازنان گنجینه بلاغت
و جوهریان رشته فصاحت باد که لالی شاهوار این سفینه مستطاب که
بحر لیست مشحون بانواع جواهر ابدار و فرغزلیات انتخاب نسخه افرینش
شاهبیت دیوان منشیست که عدل کاملش میزان احتساب و الصافت
وجود و افرینش بحر مکارم و الطاف سلطان و برهان الخافقین خلیفة الله
فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه لا زال نظم مدته الطویله
مصروفه برد العجز الی الصدر و اعلام شوکة الجلیله ملفوفه مشیر الفتح و النصر
وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف و مراد دشمن از دایره حصول
مطروح و محذوف باد   بحق محمد و اله الامجاد

این ابیات دلفریب لالی چند است که منتظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته
و با طاوسان ریاض دل که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال
بگلزار صفحه باز داشته و تا باز هوای پرواز نگیرد از رشتهای گوهرین بپایی
بر یک بندی گذاشته است

ظرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافه نافه ابیاتیست که
غزال فکرت خسروی بجستجوی ابشخوری عذب الذوق در مصارع مرغزار
غزل چسته چسته ریخته و با فراید لیست که در ملاعب ملاح معانی و صباح الفاظ

از قلاید بحور نظم گنجینه محلا هر فردی از بدایع لفظ
و معنی فرد است و هر بیتی چلچلنده عید از باغ این چمن
بدیع که چون ربع ریاض سبع همیشه رعیت روشن از مربوعات سمع
طبعی است که در باغ براعت مربع نشین چار بالش براعت و بلاغت

بر متون این صفحات ظهور معانی در نقوش مدان ماند که مرآت اسکندری
نمودار رشحات حیات در ظلمات اید و یا بر رخسار سیمبران ماتم زده در خم
گیسوان پریشان قطرات عبرات این بوالعجب نقش
کلک تازه گی و نوی بتره بخش خامه سحر نگار مانوی مقطعات دری دست
بسلک مثنوی پرورده طبع بحر محیط خسروی که در قصور جنان تمنای عذار
حور است و در صوامع اذکار و مجامع سماع ثنیات شفاه و اسمار را نامی
مثانی سبع و مثالث سه در
اختتام این نامه همیون که بنام خداوندی اغاز و انجام افتتاح یافته
با تیان مثانی از شکر نعم بی پایانش شایسته نیست فحمد الله ثم حمدا له که مانند کابرا
در سایه عاطفت شاهنشاهی شرف استظلال گرچه در صورت
معنی پادشاست در بساط افلاک ذروه از قدرش سخن نیست و در بسیط
خاک ذره جودش بی اثر در میزان عدلش هر کس قسطی رسیده و از نیران

قهرش هر کسی بهری دیده رایش با مهر افتاب بهر بوم و بر تابان است و
عزمش با باد صبا بهر بام و در شتابان کیست که وصفش نداند یا مدحش
نخواند ولی از انجا که این پادشاه اگرچه تا انکه در عالم اب و گل
کاخ سلطنت بی قصور است در ملک معنی نیز قصوری بی قصور و خاصان
ان بارگاه را بر این پیشگاه راه نیست و محرمان این کارگاه هم ازان
کارآگاه نه

جهانبان را جهان دیگر است این زمین را اسمان دیگر است این
بهارش را زبان زد دی نباشد شرابش را خمار از وی نباشد
بگنج وی فنا را نیست دستی که هر چه افزون بود افزون نشستی
دران کشتی که ملکی پایدار است شهنشه باج گیر و تاج دار است
بسر تا جش ولی از گوهر خویش ستانند باج لک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد که بادی خاطری اگاه باشد
ازان دریا که غواصش ضمیر است دران ایوان که از فکرش سریر است
چه خواهد طبع شه گوهر برارد چه خواهد پای خسرو پا گذارد
بی ضبط گهر گنجور گردد بپای دستان و دستور گردد
نه هر کس در خور این کار باشد نه هر سر لایق اسرار باشد

ازین روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است

لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لالی حکم باهرا
که در مطاوی مقالات طیبانش بسلک اشارات و عبارات پیوسته زیور
صدر تحریر و تقریر اید تا دیوان عام را پیچ خاص و حلوی اختصاص باشد
و از انجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت هماهون را کناری نیست
از مقاصد مختلفه بنکته چند اشعار رفت ابر که گوش برا و از هوش است و لب
بر مشرب سروش داند که این نغمه از که امین زخمه خیزد و این نشا از کدامین
جرعه این قطره را بحری ز رفت و این رشحه را ابری بکرف وهی بده بر هاشت
شهودی بر وجود واجب الوجود اشرف راحالتی دست ده و بجانبی التفات
ارد که تحت ندانم ملتفت کیستم همی بینم که بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی
هیچ جز هستی نبینم و ویرا مکانی دون مکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص
نتوانم داد و مراد از حالات حیرانیم در بر هر چه از حیز امکان محیط و قدیم
زیرا که از و در خواست حاجات کنم پس گویم که او وجود لیست واجب و عالم
وفا در بیرون از حدود
و مکانست و صانع و بر درد جهان کال جلال
نقش در بدن مانند شمعیست در فانوس که تخت بر ان پرتو شمع تابد و از ان
و از ان بر مجلس جمع اکنون نیز نور است و اگر نور از ان باز گیرند خود نیز مستور بود
در باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی از ظاهر ولی اسباب ظاهر
آثار باطن را مانع نشد و نقش بدن را مانع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش تن

پنبه گوش روان لب منطق روح اندیشه و دست بر بازوی دل کمندی
پا در قدم عقل بشکست و نام ز شخص معنی تنک باطن را قوتی بایست تا انسان
مقهور تواند و از مقصد
و مقصود دور نماند
پادشاه در مقابله شمس حقیقت مراتب مصفا که انوار فیوضات الهی در ان
تجلی نماید و از ان بر اعیان ماسوی منعکس اید ولی انعکاس فیض همواره
نفوس مر نفس اقدس را عبارت از خلوص ارادتست و این معنی با صابه تجربه
روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این محاذات گذشت سهم بلا را
هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست مدری بی تکلف
عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود از عید
انصراف اعم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید مناسبت قید
دو قربانی که عبارت از فنا کردن خود را عارف و فنا کردن هستی خود را
که در عرف عرفا فنا و فنا از فنا عبارت از انست و مراد از عنکبوت خود بینان
ظاهر پرست و از مگس نفسی که در و تار حواس گرفتار هوا و هوس است و حاصل
معنی بیت انکه عارفان که دمی دو را از حضور جلال و جمال مطلق نشسته هر دم
هر دم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از خود
بیخبر و این معنی عین هستی است و خود پرستی که رنانی جدا از شهوت حیوانی نیست
نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را بدین مقام راضی و

وقایع دارد والحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً آغاز بی انجام و انجام
بی آغاز برامنت که آغاز و انجام این نامه همیون برحسب ایجاب و نگویش
با ایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه روحی و روح من بروح فداه بپایه

و خاتمه موشح و مذیل افتاد

نخست چون نگری جهانی پر از چون و چند بینی لب و گشاد بینی
و ستم و داد و ناز و نیاز و نشیب و فراز و شهد و شرنگ و شتاب و درنگ و نوش و نیش
نگری و کاستن نشستن بینی و خواستن یکی را پوست بینی و آن دگر مغز
یکی زشت بینی و آن دگر نغز گسستگیها و رستگیها و رستنها و شکستها
گرگان نگری دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمره
یکی رهبر یکی نادان یکی دانا چونها با دگر ستیزه جو و روبها کمولس شگفت
شگفت که این گونه گونه آفرینش را با نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه
با پی ناودل جدائی نگری و چهار از یکتائی نگری فرسوده دلی
باید و آسوده نگاهی بازی همین پایه توان دانست که سرمایه این همه
پراکندگی جز مایه افزایش و زندگی نیست و برانگیزگاه این همه رشدگان
جز یکتا گوهران اخشیجان و این چهار گونه گونه گوهر را اگرچه با سرشتی
جداگانه با پی نهاد و بنیادی جداگانه باشد بینی که هر یک نزدیک دیگری
در رنگ نماید بخوی آن یک بازآید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد

خوبی یگانه گیرد و اگر راه بینش بژرفی پوئی درین شگرف پراکنده خوبان سرشته
خود جز یکی مایه بیش نجوئی و این مایه که گسترده سایه یکتائی ماگیست درخور هر پایه
خوبی یابی گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی خشک و گاهی تر گهی خاک
گهی آب و گهی باد و گهی آذر گهی سنگست در کهسار و گه سرو است در بستان
گهی جانست در جانها که هوشست در جانور انجام تهی است و آغاز هستی
ویرانه گنج و خانه رنج نیمه شب دراز جدائی فروتر پرده ساز خدا هست و چون
نکو بینی این مایه را از هستی جز بالیکی و سزائی هیچ نیست و هستی که در او
هیچ نیستی نباشد یکی بیش نیست هرچه بدیده درآید و باندیشه برنماید پی
با پیدا و پایه و پایان نتواند بود و هرچه پایه و پایانست بی نیستی نباشد
در دیدها و اندیشها پدیدها و نیستها نمودار چیزهاست و گرنه گوهرها و هستیها
بدید کسی بدید نیاید و باندیشها نماید پس از نخستین نگار که درکارگاه شایستگی
آغاز کار خود نمائی است تا گوهر نخستین که پایان و پیدا هست هرچه هست
هیچ نه اوست زیرا که درو نیستی که او همه نباشد زیرا که هم درو
نیستی نیست نکو بنگر که جز وی درمیان نیست بجز یک هست پیدا و
نهان نیست هو الاول والآخر والباطن والظاهر وهو بکل شیء قدیر

خداوندی را بنده ایم و پروردگاری را پرستنده که بی سزا بخشد و سزا

هم او بخشنده نیستی را پیوند هستی داد و بنیاد جهان بر نیستی نهاد نیستی
البته و هستی آفتاب پیکر خورشید پیدا این در آب گرچه این خورشید را
یکتاییست که توانایی و که دانایی است از نهان پیدا توانایی او و موبدان
مرات دانی او گیتی خدایان دادگستر آینه شاهی و بینند و روشندلان
دانشور منور دار آگاهی و هم او رامنت که درین خجسته عهد غایت آگاهی را
با آیت پادشاهی در یکی مظهر همایون بهم پیوسته است فروغ سایه یزدان
بر اقطار جهان تابان نمو خورشید را نهان چه بینی سایه نور افزا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان یکی اصل و یکی عکس یکی لفظ و
یکی معنی زهی آفریدگار ماه و سال و مقدر اعوام و دهور
مکرر ایام و شهور مقرر احکام و امور پدید آورنده ربیع و خریف نگارنده
بدیع و ظریف برازنده رفیع و شریف نوازنده سریع و ضعیف طلعت
افروز باغ از بهار شگفت آموز زاغ از هزار حله طراز بساط بساتین
غالیه ساز ریاح ریاحین رنگ آمیز عارض گل عطر انگیز طره سنبل
قامت افراز شمشاد و سرو نغمه پرداز قمری و تدرو صانعی که گوهر گل
از جوهر گل آورد و از صورت معنی دل یکی را مخزون حدایق داشت
و یکی را مخزن حقایق آفتاب قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن
و نوک شوک و ستاک تاک و جبلت جبل و حجر حجر و تراب بر آب و صلاب

رغاب و سلاله ازواج و نزاله امشاج تافت و از رشحات مشیمه محیط و بساط بسیط
و حدب طلال و کتب رمال و شامخات جبال و بالیات و اعماق
غبرا و باد فتها و طلایع نضرا و رباع خضرا و عافرات نسا و ناشئات جبلی هر یک
نصیبی در خور بخشش یافت ساحت شوره زار و منبت خار اغصان اشجار و افنان
ازهار و اصداف بحار و معادن کهسار و بطون اشرار و ارحام احجار
باختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی لوح است و یکی زنگ یکی نام حسن و یکی
ننگ یکی صلح اندوخت و یکی جنگ یکی شهد اندوخت یکی شرنگ یکی نبات
و دیگری درنگ قطرات غوادی ابا پیش در بحر گوهر ناب شده و در کوه
لعل خوشاب بر اکمام صورت ژاله گرفت و در ارحام خلقت سلاله زهر بر اشجار
آغاز شگفتن کرد و شرر در دل خاره ساز شگفتن فاخته دل باخته و سرو قامت
افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن زبان دراز گلرا دست ارادت
و خار دامن گیر اخبار در درج تاج آمد و لعل ملکی را خراج رز قابل رواج
گشت و خزف لطف رایحه و اخته فراغه و نبات اطیاب و بنین انجاب
هر یک از طرق قابلیت و استعداد روی بساحت شهود نهادند نمرود
خلیل یکی قضیب اشجار را قود نار ساخت و یکی موقودات اشجار را گلشن نجات
از کف موسی آیت بیضا جلوه گر و سامری در کابت لا مساس سمر شد رنج را
فرح در خدا و ستم را کرم از قضا متوزر داد از او شناسد و خزان را بهار جانفزا

ازپی هر ناقصی کاملی در رهبر غافلی عاقلی هر گمرهی را رهبری هر کهتری را مهتری
هر کشوری را داوری هر قومی را سمیری آفتاب نبوت بی‌زوال که در میزان امتحان
و امهال بعجایب انقلاب رسید گاه بطلعت یوسفی در دلو مقام و گاه بمکث
یونسی در حوت آرام داشت در حلقت احمدی و صورت محمدی صلی الله علیه و آله
شرف اعتدال گرفت   هستی از نور رخش پیرایه یافت   زاقبالش بر دو عالم
سایه یافت   بازار رسالتش بی زیان و گلزار نبوتش بی خزان ولی بجهة
از تطاول زاغی برافت هزار دستان باغ خلافت از نغمه سرائی زبان
بر لبست و با هزار دستان غرابی پرفسون قوم را دلیل و رهنمون و بوقتی
همنوا ارنشیمن هم سخن سرا و سرود خوان زنشست احرار در دست اشرار و گل
با لبت خار گلچین راه باغبان و دزد در ره پاسبان الشوک زهی و الزاغ بلبل
نعام و الحمام شجی   و صاح العندلیب لیس الموعد بقریب مدت
مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان درگذشت گزار هدایت را از سپهر ولایت
تجلی پدید آمد و چو بهار خلافت را از چشمه سار امامت ابی پس از شجره ولایت
که موقد مصباح هدایت بود پیوند اغصان و پرتو انوار شجراً بعد شجر
و عقباً بعد عقب بسرو بوستان امامت و شمع شبستان اقامت چراغ دود
نبی و ولی   هوست صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و از آن
پس آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زیاد قدرت

و اصحاب عناد و واری بکینه عذر در بیز و صرصر خلاف گرد انگیز و نور اعتساف
وزان و گلشن انصاف را خزان و از انصار لیف دور خلفا جور خلفا بعد سلف
در حلیه خلاف لاف توسن خلاف تاخته سیف حیف آخته اند و علم ظلم افراخته
و یکچند عارض شعار شرع در غدار غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثار کلک
کین آثار صفایح مظالم و مراسیل مکاید مکتوب شد گلشن گیتی افسرده گلبن
امن پژمرده سرو راستی بی ثمر شمشاد شاهی بی بر بلبل نغمه سرا خاموش
و زاغ بی نوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجاع و اکناف آفاق از ظلمت
اعتساف و اختلاف رسته در مطلع آفتاب خلافت بخلاف بانوار احتساب
و انتصاب نبوت و انوار شوکت و اقتدار مقتبس از مشکوة قدرت و اختیار
سایه اله شاهنشاه عادل باذل اید الله ترکیف مد الظل بوستان مملکت از نفحات
عنایات او گلهای رنگارنگ ایمنی مشحون شد و از جنبش صرصر سطوتش ساحت
زمین از خار و خس مفاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در گلزار زمانه که از آثار
این خسرو زمانه بهشتی است جاودان تسنیم معدلت روانست و نسیم مرحمت مروح ساز
روان سحاب مکرمت در بار است و گلبن مناظم عالم گلهای شرایع
و حکم در بار عواب بلابل و همهوم غریب و طرید و بلابل آمال از نغم تغرید

نه واجب را با دیوان امکان شماریست و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری

ذاتش معروف کس تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات
یکی با ذات هر چه تو هم اندر آید مخلوقست و هر آنچه اندیشه بروی سابق آید
مسبوق   اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش
بتصوری از ما عدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم کو بتیم بیامر و ودست
و اگر ثنای عهدی مشهود راجع معبود ستایش بی شناسایی روا نیست و گر
خاموش بنشینی سزا نیست   همان به که در طریق درود ذاتی پویم که اگر چه در حریم
حضرت وجوب نشسته ولی از فیء امکان مظهر مقابلات اسما رجمالی و جلالی
و مبدا از اطوار و شئونات افعالیست و این خود حقیقت کامله جامعه صورت
و معنی یعنی   و او را در عالم امکان سلطنتی دایم و در عالم
شهادت تحجبی غایب است اگر چه   و در غیبت حجبی نیز نقصی از ستایش
و هوم خویش جز بشهود موجودی مشهود که علی حب المقدور مظهر حقیقت جامعه
تواند بود دیگر میسور و لله الحمد که امروز یکی را خاتم سلطنت در انگشت و حجت
خلاف در مشت که ولایت طرز با امارت ظاهر اورده و از کنه جوهر
عبودیت سلطنتی ظاهر و نیز چون چنین باشد که ستایش حق جل و علی بذات
و صفات بیرون از حوزه امکان از پی این کار دستی نتوان و نشست
مکرر دامن افعال و در سر این راه پایی نشاید گذاشت مگر بر اثر آثار سپاس حق
در ستایش حقیقی توان کوشش که از صورت نخستین تا عقل اولین از هر چه در حیز

امکانش چو سکینت باوی نشانی باشد و فیه انطوى العالم الاکبر پس عنایتی
شاملی باری بسباحت در بار شهریار مصروف که اجزای عالم اکبر بوجهی
الطف و نحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی و ملفوف بل منشور و
مکشوف فضلش ماده عقود ذلت خشمش مجرد از اعراض شهوت عدلش
برزخ ما بین رافت و سطوت ارکان عالم را از عزمی صبا اساس و حزمی
خاک صفت ثابت وجودی آب مثال ساری و قهری آتش نشان و از بی
مظهری چهار گونه دارد و با متزاج این جنبه از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی

روان مو الیه سه گونه زا شانه   سپهر از قدر و مهر از رای و ابر از دست و بحر از دل
شرف قطب و خرد پرتو عطا باران کف و ساحل   سبحان آن نهی حیره از ستایش خداوند

جلیل عدم شناختم عاجز داشت و از ثنای ظل ظلیلش شناسایم عاجز گشت
تجر راعی والعیون مرصدی   و سری بین کتم و لبعه اگر چه
خامه نگارنده نامه را از سر خامی کشف استار اسرار دستی تمام است
انم من النسیم علی الریاض   از مسرح نامه دهشت این مقصد خیالش باز داشت
که خلعت عذاره و اسمت فیها   فی عذاری فلا من قصدت بحبه
ف واحذر کل الحذر کم ریم فیه و کم و کم عطل الحجی بطل الفکر ما زال ان مورد
فی شرایعها الخطر شتان بینک منی یا انت و بحک کم تعز ابن الظلام من الضیا
ابن العشا من السحر بذا مقامک ذا مقامک حذر مالک ثم در شمس الضحی

وبا بها مدح البها و ما بر حقیقت کمر از همین مقدار و ذکر از این زیاده
مایه تحیر او هام همان بهتر که از ابیات همایونش بدانچه مشهود خواص و عوام است
اکتفا رود تا سمع در خاطر یاران حاضر راند کاری باشد و محرومان غایب را
اگر چه باهزار گونه حسرت اجاری فلحرس الانس والتفضت الاسماع بالمعتزالا رواح
امتزجوا یا مجمع القلوب ابتهجوا یا مهجتی یا مهجتی عودی انی انت مقصودی و موجودی

تعالی الله زهی شاه جوان بخت
طراز افسر و آرایش تخت
مثالی آفتاب از سایه او
خیالی آسمان از پایه او

وفصاعد العدل به نجومه و تهاوت الفتن به رجومه خلق من النجد والمجد
وولد بین الطعن والضرب کان مهده من العلی و رضاعه من الدهی
اخذ القیام من الرایات والمشی بین الاعدات و صنعه عود المهد والاعواد
وما عصن استانه والاسنه امامه بالطعان مروعه فتح فاه بثغر والثغور له مفتوح
و ما رکب الا داحج الاولا ترابه ارجوحه فرون راند بشه بیرون از کمان
حکومکم کالجنین ما الجنالنت منور طینتی مایه آتش زمانه خدا مظهر خلقی
شخص مکارم را مرات پیکرها همایون سری بر سر سروی افسر فرخنده رخی
زرخساره فرخی را فرکشاد جبینی قضاکری از عقد جبینش کشیده حاجبی قدر
بری از کمینش چشمی سواد اعظم ملک بینش کوشی بنوشیده راز آفرینش و صدری
از پی حل و عقد کار جهان بسته و باز زبانی ولی در بسط و قبض بنان کلید

وقفل مخزن راز بازو وپشتی بنیروی دل قوی ربی و رزبی در خور یال خسروی سروا
قامتی از بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی امهر دار
داریکر جلال جلالی صیقلکر آینه جمال تخته دستی زبر دستی از یمن و یسارش
عطفی بر استین مبارکش پائی سرافرازی بر سر ره گذارش نقشی بر زمین

نقش نبندد آن قدم در کارگاه حادثات
امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی زجم که از فریدون ساختند
گاه نقشی از ملکشه که زسنجر داشتند
نیک و بد آموخته تا کاه نقش روی او
کار بستند از سنگه کاری قلم بر داشتند

وهو السلطان الاعظم الاکرم الافخم مالک ازمنه و مالک رقاب الامم
معاذ حوزه الاسلام ملاذ ملوک الانام السلطان بن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ان سپهر کرم ستان کان همت

بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان
اسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال
پادشاهی بهترین شاهنشهی صاحبقران
نسبت هستی و ذاتش نسبت حشمت و نور
الف دوران و جانش الف حشمت جان
رامتش با بشر کردون حقه در بحر نگاه
نصرتش با قرچرخ اسوده در یک بستان
لوحش الله رحمی سابق و غضبی

فایق سطوتی چندان که زیر دستان و ترد بکار از مشغولی مهر خدمت باز نه ایزد
تا رکا اقبال الارض فی ارجائها و احسنه القلوب متجافیه الجنوب مقبوله الضمائر
منتقضه المرار را فی چنان که سرکشان دور گردون از انقلاب بندگی حضرت باز داد

اخذ انياب الدهر في اياته على وسادة الاماني رغد العيش و نجح العمل و منح الامل
امنه المسارب مغنية الخاطر بكفية الزاجر بحرين سياست و غبابت سيف راي
در نهاد و قلم را ز لالی بامداد بود هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج
و ما يستوي البحران يخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اذا مرج البحرين يلتقيان از تنگ
دست همايونش   تیغ خلاف در غلاف و خامه
با مصاف امد خامه از کینه دربند دل تهی کرده   در پیش تیغ قطع مشاجرات
گردن نهاد و تیغ برخلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورده
سر تسلیم بزیر افکنده مفاخرت این ابنا که هر یک پی صفت مغایرت
راست امد خامه تمجید و تحمید دولت بید تیغ را در اعواد انامل همایونش
از پی رفع ابهام جای گزیده از شدید نشاط انشاد کرد   قد اشرف
السيف محروسا من الفلل و اصبح الرای محفوظا من الخلل سائر العزائم
في الاخوان و السهل سائل المكارم في الامجاد و السفل قاطع المرايا بلا من
و لا غبن نائل العطايا بلا وعد و لا مطل نشر و بسط و افتتاح و توسعة الارض فصفقة
بين النجح و الامل و السيف قاعدا على قائمة منبسطا في قبضته امضى
مجاري قلم اشتبها به با مداد در صفحات معارک و سطور سيوف از قطعات
ابدان کلمات گوناگون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل مفتریات صریر گشت
و صفایح بیض از سواد صفایح فرمان پذیر از پی نصرت خامه سیوف قاضبات

مرهفات باترات امضى من لحاظ فاترات قاطعات الاعصار كاسفات
النهار قواطع كادت ان تخل حدودها بين الشباب و شموله و الهرم و خموله و
العاشق و هواه و المهوي و جفاه و سهام صائبات و نصول و رعيات
و رماح شوارع و ناجخهای لوامع و تجافيف و مغافر و تروس و دانات
و دروع سابغات که از وميض بيض و لمعان حمر و بيض صحبت احداق
الايام لها بارقة و است اعطاف الليالي بها شارقة و دیگر الات جنگ
از توپ و تفنگ نهنگ صور اژدر اثر اتراب سیر آتش سیر سمک
شکل سماک شور كالرعد القاصف و البروق تخواطف مرعدات مبرقات
يستطير منها قلب الجنود بتخاجها هولا و رود عاد يجيش بها جاش الجيوش
فزعا و خوفا   اشد ضرما من فؤاد شوق صغر الجلود من الضران كانها صب
تلتهب بالغرام جوالخه و اسبان و توسنان کوه اسا نیل المنی فوق سر دهبا دجال
العدا تحت سنابكها و العزيمة راكبها و الاقبال قايدها و النصرة غرة وجوهها
عقدة اذنابها لشکری پیل پیکر نیل پیکار شیر شکر و نوشکار تیغ گذر تیغ گذار ما سیر
راه سبا زوری منظر زکی مخبر تازی جنگ بازی جنگ بندی صلاح خفی
رماح غصون التقاعد اللقا و جيات الصرائم حين الوغا در کاخ صماخ شان
صلیل البیض تقرع بالذكور کنه اگر سبیل بیض وی جفن مریض و طرف غضیض
و عطف و میض و ردف عریض و در قبض عدو قبض العدو مزج بالسرور کاسه

الی ربض والسیل الی حضیض والوجع الی الحفیض والضمار الی الحضیض در سایه
رایات جهان کشا روان شد و استظهار تیغ را در خدمت بختی کمخمل بحکمت
مکمل التبصر وبختی منشرح الصدر بوجه اغرا آرای رزین و افکار متین
و ضمایر صافی و تصمیمات کافی و اندیشهای درست و عزیمتهای حسنه
واقوال با افعال وعلوم با اعمال وخزاین مخزون وجواهر مکنون
بکار رفت و بزرگوار وزرا کاردان و هنرمند دبیران بسیاردان که در
تسلسل رسلات پذیرهای لقد برابر بخر کشند و بحر بر رفیق و رتیقی و تنسیق
رقابت مهام را از رقابت تعویق محرر سازند دیوان همایون را ملتزم
سیف با قلم بپای مردی دست همایونش در سر کار جهان دست بدست داده
بهوند الفاق نسب   اری باتفاق جهان میتوان گرفت   وعلم علم بر یک
کمال بختی خود پیوست   این مالک جهان شد و آن مملکت جان گرفت
خطیبان درگاه و حضرگاه تهنیت ادفار ترا علی اقصار الحالات باختلاف
لغات از املا منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان داین
خطب ثلاثه که مواد البدا ارکان بلاغت و رشاقت و فصاحت و براعت
ومثالث اوتار معنی و بیان و صناعت و روایت دری و تازی و ترکی در
ستایش خداوند از کلک قصر السلک تحریر پیوسته بود در این اوراق ثبت افتاد

رابن

ستایش خداوند بخشنده را   فروزنده جان رخشنده را
پدیدآور مهر و اردیبهشت   نگارنده چهر زیبا و زشت
جز او آفرین بر کسی کی نکوست   که آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست   زمین ساز و بی از زر پاک اوست
چه مشکل چه آسان توانای او   چه پیدا چه پنهان که دانای او
ازو گر بلندی و گر پستی است   اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم   چه هستی جز او نیست ما کیستیم
بهر ذره مهر ضیا گستر اوست   بهر قطره دریای پهناور او
یکی نغمه از خاک او خواسته   جهان را چه باغی برآراسته
باغش فلک کرده نیلوفری   خرد را در آن دعوی بهتری
زهر لعطفی از دکالی پدید   بهر رشتی بر جمالی پدید
پی پیرخندان اندازه بها   اذا عسعس اللیل کاد النهار
جرا ز دیگر دخان در چمن   نماند ز نسرین نشان در چمن
درآرد نسیم بهاران بباغ   نه از خار ماند اثر نه ز زاغ
سهی سرو را سر فرازی دهد   بقمری سر نغمه سازی دهد
نوا بلبل از نغمه گل زند   ز هر گوشه گل راه بلبل زند
خروش آورد سیل از آهنگ رود   صبا سبزه در سبزه گیرد سرود

گل از شاخ او زنگی ارد بزیر | ز نیخبر وی نغمه سازد صریر
ز کاخ عدم گل بشاخ آورد | پس آنکه ز شاخش بکاخ آورد
بایوان خرامد گل از طرف شاخ | ببستان خرامند خوبان ز کاخ
ز عکس گل و سنبل روی و موی | در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
ز هر یکی سبزه رست از گلی | گلی بلبلی دلبری بیدلی
دگر ره چه بیند بستان دل | نروید بجز خار طغیان ز گل
ز سر چشمه گشت دنیا و دین | بجوشد گمان و بجوشد یقین
یکی را فراز عون رحمانیش | بجو و در بند نام یزدانیش
ندانسته نیک و بد کار خویش | فرو مانده در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری سازد از سنگ و سیم | که اینست پروردگار قدیم
فرو گیرد آفاق را جور و ظلم | بدان تا رهاند ز بیداد جور
فرستد بهر قوم پیغمبری | نشاند بهر کشوری داوری
یکی رهبر خدا رهنمون و دلیل | یکی بند کار انبیاه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزند | وز و چون فروتر کمالی نبند
بر او وقف کرد آیت سروری | بر و ختم آمد پیغمبری
ز کشور خدایان با عدل و داد | بدین پادشه خاتم ختم داد
که تختش مصون باد و بختش قرین | خدایش پناه و نبی رهنمون

فرو ماندم

فرو مانده ام خیره در کار او | چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار او | اگر چرخ گویم درنگ ار داو
اگر بحر پیدا نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نباید دلش
اگر شاه بر روی سزاوار نیست | وزین برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار اشجار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر رحمت ثمر شاداب مکرمت محیط کامکاری بحر صدف بخشیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری ردان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین هوا ابت نگین خاتم ولایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت نور احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السما بقدره و اذا قضا علب القدر السلطان ابن السلطان السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان

خورشید فر جمشید شان کی حشمت سکندر نشان | که زرفشان که سرفشان این زلف آن انجمن
ملکش چه بحری واندر آن از عدل کشتیها روان | گر غم دارد بادبان در خصم باشد لنگرش
عزمش چه باشد تیزتر زان سعی ها گاهش گذر | منقارش از نصرت نکر و فتح همین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عید ما میمون بود | ز اقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش

و اینک باسعادتی مزید نوبت تجدید سال و وصول عید سعید و جلوس
تخت همایون را از طبقات فلک قدسیان ملکات اخلاق اورده و
روشنان ملکوت اشراق انتقسات علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان قدر نیش
تقرب حسبه قهر و لطف و قبض و بسط را اتش و باد و اب و ارض از طبایع
خویش نثاری دارند و اخشیجان بنوع از کمال جمادی و نباتی و حیاتی در تخت
و بخت و نام فرخش مدارک اشار را ناظم اثار خویش سلطان نامیه دوران
بهار انجمن گلزار را مشابه جشن همایونش سرو در سرافرازان سرو صنوبر و
منش نازان اشجار دهر را ثیاب اخضر و منسوج سیم و زر بشه اعیان کشور
و قایدان لشکر ارانت سلسال جویبار با طبع جوادش جویای برابری است
و ابر گهربار را با دست رادش سر همسری انفاس دم از منطق الطاف
اوست و تسنیم از بازار دعوی اثار الطاف او ملک بر درگهش خدمتگذاری

فلک در پیشگاهش پیشکاری	خرابی آسمان از کشور او
ثوابت ماندگان لشکر او	زمین مشتی غبار از آستانش
حجابی چند بر در آسمانش	جهان نخجیر گزند آسایش از وی
جهانداری گرفت آرایش از وی	جهان چون پیکر جسم و حکم او روان است
جدائی جسم از جان کی توان است	ز ذاتش خرخد ابر تر نباشد

گر این شاهی خداوندی چه باشد

سبحان من تحمده الذاکره بلسانه و الناسی بلسانه السماء بالسمو و الارض بالدنو
اللیل بالتلجلج و الصبح بالتبلج البر بالفجاج و البحر بالامواج المقدار بالتجزی و الفضاء
و النباه بالنماء و العدار الحیوان بالانفاس و الاحسان و الانسان
بالمدارک و القیاس و الملک بالتسبیح و التهلیل و الشیطان بالتمویه و التضلیل
القلم بصریره و السیف بصلیله الرمح بصلیله و السهم بنبله و ما من شیء الا یسبح
بحمده و ما من شجر و لا حجر و من عمده سمیع لا بسمع بصیر لا ببصر بل الاسماء کلها به
و الابصار کلها منه ابدع و اخترع و صنع و فطر جواهره باهره و انوار فاهره
و صور فاعله و مواد قابله محجوبات حاجبات غایبات بادیات و اذا بدت
الارضون و السموات مسارح الاجرام و مطارح الاجسام زینتها بانوا
و ذللتها الارواح فرکب بالارواح نفوسا مذعنین به مرتبین فیه مطیعین
له خاضعین امره مقبلین الیه مدبرین عنه ثم ارسل الیها الرسل و اوضح بهم
السبل لئلا یکون للناس علی حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک و الاقیال
و ایدهم بالرجال و الابطال و جعلهم خلائف الارض و رفع بعضهم فوق
بعض فارقین قاسطین بین الظالم و المظلوم و الغاصب و المغصوب و الرعات
و الرعاع و المطیع و المطاع بهم تمت سیاسة العباد و استقامة حراسة
البلاد و صلح المعاش و المعاد و لولاهم لرجع النظام اوراجعه و استقف
الهرج او دواجه فاستخلفهم فی الافاق و الاقطار و اسندو علیهم الثغور و الامصار

وبعد لمن الیوم لله الواحد القهار ثم اصطفی من النبیین احمد سم المحمود جامع
شمل النبوة بالصحیفة والصفاح والکتیبة والکتاب ارسله بالحق بشیرا ونذیرا
وجعله للحق سراجا منیرا ملا عوالم الکون نوره وکشف معالم الکفر ظهوره اوسط
الانبیاء ملة واقسطهم سنة احکمهم کتابا وافضلهم قبلة وابرهم اسلافا وامجدهم
اخلافا واولهم والیاد علیهم وصیا امنهم حجة والقاسم بقیة صلوات الله
علیهم ما علم العالمون وجهل الجاهلون واثر علی الملوک ملکا کملت ملة المصطفویة
بنصره ومنت سنة العلویة فی عصره وسیفه وعزمه الامتیاز ایهما امضی رای
وسهمه لا یدری ایهما امضی رایه وسهمه ایهما اصوب اوجه اعزام سره اکف فتح
ام صدره جناله بتن کحیلة وطرفة مضی کسیفه اقشعرت الجلود من سطوته وخرت
الوجوه لحضرته تخضت العیون لمقاشوکته وحصرت الصدور عن حصر ملکه حارت
الاوهام لدی جلاله وولهت العقول عند خیاله بدات شقاشق مدحه وصدعت
القلوب بذکره قصرة الایادی عن ذیله وامنت المفارق فی ظله موقوف
المساعی علی الوغا مصروف العزایم الی الغزا جمع الجنود وفرق النقود خالصا
لوجه الله الودود ودوا استنصر الله الواحد فی نفی التثلیث وقمع کافر الخبث
اقام بالرمح عمود الاسلام واقدح بالسیف عمود الاصنام کم نهض فی ایام
ثامنة وست مثنا العجاج دلیل ومة وسمشته تشابهر رجاج وهو الملک
الاعظم الاکرم الافخم السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان

ابن الخاقان ابوالفتح والنصر والعلی لازال اولیائه منصورین
واعدائه مقهورین ثم الصلواة علی النبی واله والحمد لله الحمید فعاله فعاله

اصل برومند وجود مسعودش را بنا از کثرت غصون وفروع جنت ومشکواة
دودمان خلافت فروغ از عدت مصابیح وبموج زلال چشمه سار سلطنت
در انهار وشعب متفرقه روان ولنسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان وهریک
از سلایل خلافت که فروع اصل همایون وشموع مشکواة میمون وشعب عین
لطیف ونسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذالک بانتظام مهمی
مامور الکنون همه ملکی در سایه شاخ جنت وهر شمعی سایه افروز کاخی هر کنی را
بهری از نهری است وهر نفحه را طیب انگیز شهری مفاتیح الفتوح مصابیح
مشکواة الروح انهار عین الحیواة وازهار دوح البرکات ارکان کعبة
الافضال وابواب مدینة الاقبال کنوس طلاع المجد وحدود وظبات
النجد مخالب نسر الصول واصابع کف الطول مرایا وجه العز نظا بانجم السعد
امواج بحر راخنه اضواء بدر باهر ازهار روض زاهر الدست یعرفهم والمجد
والکرم والتجید یعرفهم والخیل والاسل والصوارم بل یعرفن عادتهم بالعفو
مضی علی الاعدا بلا مهل لا یسبقن من اولی سن بهم احد مثنون خلفهم فی
العلم والعلی الا الاصابة دون الرای والحکم الا المهابة عند الحرب والجدل

مقدم همیونش را در احیای اراضی موات و عمارت بلاد با لیالیات اثر السکو
من الصبا به فی فواد من اسلا در حالت تعشق این ملتقیم بخاطر گذشت

باشد دل خود هنیه من آباد ببینم   شنیدم دل غمزده را نظم دلمی مکشف

لک الویل مثلی عن هوامثلها سلا و با الجمله ادهم لیل و اشهب نهار از پی
کامش کام سپار است و مواکب کواکب سپهر گوکبه مراوش را مقتضی آثار سپهر
زمین سانک رخش سعادت بخش هلال اسا نقشی بست شهری پدیدار گشت
و هرکجا از هوا فرحناکش پی درکش سپهری رسیده مجره صفت نهری آشکار گشت
ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایونش نشیمن چند مونه
سعد گشت خرابی با بادی بدل شد و وادی نبادی هواجر قفار مساکن
دیار کنام شیران مقام دلبران معابر طنازان فرات مهاجر نسارا انسات
مراتع جاره و زد غزالان ملاعب صبایا و صبیان کور زمارل مهود اطفال
و مطارح اغیال مجالس رجال نضایح بوم و غراب تخاطب حباب و آصحاب
لغط قطا و حمام مذاکر حدیث و کلام مکامن نصوص مخازن فصوص و گشت
زل کنوز لآل صلا حید صلا مطعم و مراد مسارح کور مراح ستور و الحمد لله
المشکور اکنون ثغور مملکت معمور است و قصور معدلت مقصور و هر کدکی از
زبردستان عهد او دست باد است ترتیب همیونش عهدی تجدید دارد که تجیب
از افراد جهان را پی بلوغ سبوع صبغی او بازنگذارد و هر یک از جوانان را

و آهنگ جنگ و بر سر میدان نبرد پای در رنگ بخصم افگنی شتابست و کشور دشمنان
به نیرویش خراب و اگر کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خواسته و مهر عارض

با پرتو نیکو سیه ای آموخته است   کین باران بدل اندوخته است

رسم عاشق کشی آموخته است   بیکه و گاهش سر جور و جفا باشد و گاه نگاهش
رای مهر و وفا گاه رقیبش از گفته خویش خواند   جور کن کر بازوی بر جور و
طبع بر غرور ابزد بیهوده اسباب جفا کاری نداد   و گاه نشاطش از خود
پوید   کرم ای شوخ رنید اد تو دل شاد شود   حیف باشد چه تو بی
سپهره به بیداد شود   حکما و متالهین که اسرار الهی را در آثار طبیعی نگرند متاهین
فی ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب
متکلمین بسکوت و الهوی ینطق متصوفین بصوف الهوی یبلی ولا یتخرق فقها
و مجتهدین و قضات که اوامر و نواهیشان در مجاری عبادات الهی النفحات من
حدود الطیبات و اوفی من معاملات الثقات متشابهات دین را بمحکمات
یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت و فرعها فی السما متشبثین ثابتات
الاصول متفننین فی افنان الفروع مقتطف فتاوی و مجتبی احکام اند اطبای
حذاق که از لحاظ امراض عیون اطالت زنوهین کانها امراض بهی فیهن
ضعف و قوة   با همه ضعف کنون آفت دلها باشد   تا چه فتنه دل از آن
چه تو آتان باشد   بنگاهی فتور وستی ربایند و از دلبرا دیده که اگر مسیحش بر

ازند گوید   الست مدّ اکم وشغافی درونی درونی که اموت بدائی بدسی دردهای
کهن زدایند شعرا و ادبا و خطبا در معارضه هر یک عتبی لک العتبی گفت و پستی
پستی گرفت معرّی معرّی ماند ابونواس ساغر معانی بکشت و صاحب
اغانی تار امانی گسست ابو فراس رایت لاف در غلاف رفت و دلمی
از هوای نصیب تسلّی جست قاضی مفضولیت راضی شد و صابی در مصاف فی
از تربیت عهدش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند اگرچه
در تحریر این مدّعا شاهد معنی در لفظ دعوی است و با ساعت و اشاعت
این براعت و طلاقت این سیاقت و صناعت این صباحت حاجت
بحجت حد امنیت مخاف احتجاج اصحاب لجاج را اشارت سرود که از دل
سبکتکین که تاکنون هفتصد سال افزونست کتاب شاه نامه فردوسی در میان
و فحول استادان سخنداز از انبان مثل آن ابیات عنبر زبان و برخی
از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی کرده اند در تقرب آن همین تتقاضی رب
بحر و تضارع مضمون اکتفا آورده از سیاق معنی و ضباع لفظ نغابت دورند
و اینک یکی از تربیت یافتگانش منظومات فردوسی را و ماهی الا اساطیر
الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص گویان در میان شطری
از آیات سلطنت کبری که آیت از آیات ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا حکایتی
از آنست ترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فرد و سبعت فیه ما تشتهیه الانفس

وتلذ الاعین ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان
کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ المکنون من معان لا یصدّعون عنها
ولا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون وجودش حکایات از
ظل ممدود است و جودش روایات از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه
و بساط نعمتش لا مقطوعه و لا ممنوعه عدلش لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا
فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

دریائی ژرفست اذا سکت عمیق و اذا
تکلم مواج ابری شگرفست اذا توجه ظلیل و اذا تخاطب هطال اگر دانش
آسمانیست اینک افلاکش اگر هنر بوستان اینک سحاب صباح معنی طراز را
روح امیر رواج سخن ساز را راحی نشاط انگیز آسوده و بردبار یک
خود خوب کردار فطرتش با بلاغت صحبتش بی ساخت خاطر با هوای
شرح رنجی از اوصافش پیوسته و دل ربط سطری از اخلاقش بسته
بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوند کلک
و دفتر خلاق لفظ و معنی است اگر بندگی و بدستیاری من قدمی گذاری
با من زا این نخست خداوندی توانست تا گاه از دهشت این اندیشه
هم زبان خامه را خاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش شد کار مقصد
پاک با صفای دل از انشا خامه شدم که در پی رنها دو زبان بگفت

زین سخن بگذر که پایانش نیست / چه در وصفش گوئی که با شهود حجتی چون این

خجسته کتاب مستطاب هنوز حاجت بدان با باشاهد قبول خاطر همایون قابل
بیان باشارت خامه که برسر کارنامه خجسته صوری این دستی شوان گشاد
از مجاری احوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا رفت در مشکوة
شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه اعیان و هم در آن
سواد دلکش سواد مردم مردمان و ضیای عین اعیان و خلفا عن
سلف بتوارث و اکتساب محرز قصبات سباق سابق اعمال و حائز معلیات
قداح آمال اگرچه هم از عهد مهد حدیثش را با طرز بلغای قدیم امتزاش
شیر و شهد کانها ضیعا لیان عن شفا لسان مسودات صحائف فصحای
عصرش در دیده و گوش طبع و هوش کانها سواد الذی عند العظام
واکاذیب السمرة دون المنام وقبل از بلوغ عهد بلوغ بلیغ البلاغه با شتابا
وبالغا بالغ الصیامی که صبای فکرتش انشین او را دنظم بادرگلشن
شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه پی اقداح قدحی معارض در قدح سخن
دری باد از افروز آجستها لغات اوج سخنوری افتاد و در مبادی
نضد نادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلاثه آذر و صباحی
و هاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در صباح سخن سازی صبوحی
زدگان مصابیح نمنمهٔ جودت فکر و سلاست طبع و استقامت ذهن از

از استماع آن ناگزیر همداستان بود و از آن پس روزگاری نغمه ساز آهنگ ثنای
بقا نون آن داستان تا از زمان که مسند تقدیر در بسیط این دولت کامل که سالم
از آفت تقطیع باد حظی لنیب نصیب نوبت سلطان سعید شهید را التخلص البنی
جدید باختند مدار کالمقصود با انشاد مطلع این همایون عهد مدید زد اختی نیت
جلوس میمون را از انشاد این قصیده غرا که هر مصرعش مطلع آفتاب منیر است
ولیس لها مطلع لعنه الا الی مغیب الجوزه مثال و نظیر ضیا اندوز ساحت
اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی و الزام رکاب مستطاب پادشاهی ممتاز آمد

دو آفتاب گران مایه شد زمین و زمان / یکی بکاخ حمل شد یکی بکاخ کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک / یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم / یکی فروغ تجلی موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام / یکی بچشم یقین محو دیده رنگ کمال
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد / یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
بمطلع سر یکی شد ظهور لیل و نهار / طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زحاره پر گهر آمد از آن خراج این / زخاک خار تر آمد ازین نتایج آن
فوائد اثر آن بود مربی جسم / روایح کرم این بود مفرح جان
از آن کواکب تابان همه کشیده لگام / و زین مواکب شاهان همه گسسته عنان

هم از موثر ان شاخ پر گل و نسرین
هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان

ز فیض ان شده عالم چو عرصهٔ جنت
ز عدل این شده گیتی چو روضهٔ رضوان

غنی ز زیب ان مدام سایل بحر
فقیر از کرم ان همیشه خازن کان

ازین بدایع تو ام تو را چو موشی به
که تا ز رشک ببینی زبان ازین هر بان

میان این چه نسبت یکی مشاهده کن
گزین کمال مشاهد شود اران نقصان

یکی نظاره رویش ز خشم بارد سنگ
یکی شمایل خلقش بجسم ارد جان

یکی بقای ستایش دهد شباب بقا
یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

بروی تابان بفروزد ان چو از خاور
برای رخشان بنشیند این چو در دیوان

چه رشکها که برد بر روی ان ز خاطر این
چه طعنها که زند رای این بطلعت ان

بدین دقیقه مکرر راه مدح ان بوم
که بوده سحر حدوث زمانه ان بوهان

گزیده انکه نصرت و فتح
بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهان گشای خدیوی که خسروان بستند
به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان

یگانه ملک ستانی که همچو بار خدای
بوجد تا مده در ملک گزتش برهان

زند تقلب بلان اتش ازمهین نسیار
چه اورد همین ازلیسار زرق میان

نجد مش رخ احرار دهر سجده گه
بحضرتش لب ابرار عهد بوسه زمان

ز فضل و حشمت او محو کرده سپهر
ز عدل و رحمت او در نوشته دوران

صحیفهای مرتسم برسم اسکندر
صحیفهای موسم باسم نوشروان

فروغ مهر

فروغ اتش تیغش بدیده ابطال
خیال اب حسامش بسینهٔ شجعان

عیان چو شعله نیران بلجهٔ دریا
نهان چو لجهٔ دریا بشعلهٔ نیران

بروز عید همیون زمین تخت سعید
زند تخت کیان تکیه خسرو کیهان

بحکم نافذش اراسته تختی را
که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان

نظر بپایه ان بودی افتاب بلند
گر اسمان نه مکون بودی ذره سرگردان

بچرخ و عرش نگان و مهر اگر بنود
بکان اشعه مهر و مهر گوهر کان

بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ
که ساحر لب ازیشان بسامری تبیان

زرگران بدایع نگار زرین چنگ
گرفته جا بیمین و بیسار شمه ان

چهار سر بسر عرش شان زوز و گهر
نصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

مبارک الله ازان چهار هدهدی که کنند
ازان معجز معراج مکران امان

دران تلپاردر مثال کاو روند
که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

اشارتیست که ان تخت شاه شیر دلست
بدید هر گهرش چون بر اسمان کیوان

بدان سریر گهر دوز هندی که بود
هران گهر که بپرورد در صدف عمان

ولی فشانده بحکمت چرخ ازپی زیب
صباح عید چنین بر فراز گاه چنان

نشست خسرو گیتی بهمین بخت سعید
بیک سپهر همانا دو مهر کرده قران

مسیح وار چه جا شد بخت خورشیدش
چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان

چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر

بپای تخت شهی ساخته دکان جنبه   چه قدسیان مقرب بپای عرش مکان

همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر   همه بصحن ریاض کمال سرو روان

همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن   همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد   همه چه گوهر عقل و همه چه جوهر جان

سحاب برتر از انجم کسی ندیده ببین   فراز انهمه انجم سحاب شادروان

زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین   زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چه در حباب فلکسای موسی عمران   چه در رکاب همایون احمد حسان

بیارکان و ساقیان بنظم مجلس عید   چه لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان

زمین پذیرتش از نوال شاه زمن   چه سطح چرخ شده پر کواکب رخشان

زبوسه لب شاهان چه طعنها که رسد   زمین حضرت او تا بگنبد گردون

زنقش چین چین صحن خرگهش دارد   عیان بخاک روان بخش موج آب روان

شده زهر طرف اسکندری برغم خضر   زفیض خاک درش آب چشمه حیوان

چه سطح بارگه اینه بچشم سپهر   ملون آمده از عکس جامه الوان

پرندپوش دران هر کنار پرویزی   که اطلس فلکش گشته پر در دامان

دران بساط همای نشاط سایه فکن   اگر ببزم سلیمان طیور در طیران

بیاد رفته دران گنجهای بادآور   بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان

زشوق اینکه بجای درم فشانندش   بصبح دست فلک شد از ان ستاره فشان

زشرم اکه

زشرم انکه طبقهای زر نگردش دید   بشام قرصه خور گشت ازان بخاک نهان

گذشت انچه بناچار بود صوفی را   بدلق ژنده مباهات خرقه خلقان

گذشت شیخ ز دستار چون ننوشد می   گرو داده بار گران در بهای رطل گران

ردا و سبحه ز کف داده نقل و می بخرید   چه سودها که بزاهد رسید زین نقصان

زجامهای زر آمده جام زرین گشت   بساقیان نگران آفتاب دل نگران

پی بشارت تحویل از اشارت شاه   گلوی نای غزلخوان و نای کوس نوان

برون بارگه او وسیع میدانی   که آسمانش گوئیست در خم چوگان

بصحنش اژدر شده فغان تنین دم   ز توپهای شرربار کشیده فغان

دران فضای زخمپارهای آتش بار   هزار دوزخ کشیده در فضای جهان

کلیم وار هوا را شده از شراره و دود   ید بیضا پرتو بیضا و پیکر ثعبان

ز دود و آتش اژدر فشان بجای جهان   کشیده بختی افلاک بر سر کوهان

برای تهنیت عید تا طنین فلک   بسا کفن زمین هر یکی گشاده زبان

زهر ورا طبقهای گوهر آورده   ببارگاه جهاندار حضرت سلطان

چه بود در نظر او بضاعتی مزجات   چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

دمی ز دست گهرپاش شاه یافت زوال   چه ز آفتاب جهانتاب اختر تابان

رهی که بود تهی دست بر در افشاندش   جواهری که بماند بدهر جاویدان

پی لالی منظوم بحر طبع صبابت   جواهر که نیاید ز بذل شاه زمان

غرض بطالع میمون لصبح عید سعید
نوشت کلک صبا از برای تاریخش
زبخت تخت ملوکیت تا طراز زمین

قدم کاخ کیان حرشاه کی دربان
نهاد فتحعلی شه قدم کاخ کیان
زعهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چه این تخت بخت عالم پیر
سعید باد چه این عید عهد شاه جوان

وزان در مضی سنین قوابل قابلا بعد قابل علی سبیل الترايد کتزايد الایام
اوایل الربیع قابل مزید مکرمتی بدیع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت
و چند بحکومت کاشان و قم مباهی و چون تقلد مهم ولایت بالتزام دربار
خلافت منافی و مشغول این گونه خدمت عایق ثناگستری و مدح سرائی
و فوات این موهبت در هر خدمتی متعذر از تلافی بود بازش از مهم کاشان
بازداشته بالتزام حضرت همیون فرمان رسیده در سنه که مواکب گیتی ستان
رکاب اقدس بدفع کفار روس در مسارح غزا خلیع العذار و از بهر
فاید فتح مبشر جنود ظفر آثار و او نیز از ملتزمین معسکر پادشاهی و از مجادله
کمات و مجاهده غزات معاینه و مشاهده آگاهی داشت وقایعات
یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همیون رسانده بتحسین
اشرف مقرون افتاد و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره تا
بانجام کتابی اشارت یافته در ازاء هر بیت از مکرمت همیون مثقالی زر

عنایت و در تجلیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب
بدین مصرع کفایت رفت مصرع حرشده که وعده توکردی و او بجا آورد
و بالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و بشاهنشاه نامه صبا
موسوم است در اندک زمانی بنسبی خامه سحر نگارش از آغاز با انجام موهبت کتاب
مرقوم یشهده المقربون ختامه مسک و فی ذالک فلیتنافس المتنافسون
که این کتاب مستطاب را و انه لقول فصل و ما هو بالهزل
بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانه چندپیش نیست مزیتی تمام بدیدست
و بعلم کل من له العقل او القی السمع و هو شهید و ان کسیت که تا چنین نداند
و یا انکاری درین نواند ورزید و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث
لا یعلمون

الحمد لله الذی رفع السموات سقفا و ابراجا و وضع الارض سبلا فجاجا و جری
الخلایق و الاخلاق بحارا و امواجا و العبادة سراجا و جعل الهدایة و الغوایة
فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا و رسم الشرایع للمهتدین منهاجا و العبادة سراجا
و الصلوة معراجا و السلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و المرتضی
علی امیر المومنین و الائمة المتقین و نحمده ثنا یا علی افضل الائه و اجزل
نعمائه اجل آلائه و اول دلالاته برهانه الباهره و سلطانه القاهره ظله
الظلیل و الملک الجلیل فخر الوری فخر العلی لیث الثری غیث الندی صبح

معجبا للناظرین معد الذاکرین من کبر لدیه و هل من اقبل الیه شید الله مبانیه
و ابد ایامه بابنیه اصحی المسلمون فی ظلها قاعدین و القاعدون فی ظله سالمین
فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین و کونوا له داعین و الی رضوان الله
ساعین و انما یعمر مساجد الله من امن بالله و الیوم الاخر و اقام الصلوة
و اتی الزکوة و لم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة الطاهره و الهیبة القاهره
و السیف الراکع الشاهر و الخط القاعد الساهر و حجة قائم فی اناء اللیل و اطراف
النهار و حضرة امام مدعو الاعوام و الاعصار و الحمد لله اولا و اخرا و ظاهرا و باطنا کان

ستایش بیرون از قیاس و سپاس افزون از حوزه حواس شایسته پیشگاه کبریا
پادشاهیست که شادروان عزت ازلی را در ساحت قدم بعماد وجوب بر افراشته
با طناب حدوث و اوتاد امکان برپا داشت و خیمه مسکون سپهر منجوق مسامیر
نجوم و قبات زرین ماه و مهر بپیشکاری کارگذاران قضا و قدر دیوان حکام
تقدیر او ست و سراپرده ضمیر و اقفان منازل القان بپرده داری حاجبان
قوا و حواس خلوتسرای اسرار تدبیر او طهارم وقهر قدره و تبارک شانه
و تعالی سلطانه و مواکب درود نامعدود بارواح پاک محرم پرده سرای
افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت تنزل در منازل حدود امکان
بر افراخت و در ظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را

تحمل مطایای وجود منزل بمنزل بعرصه ظهور آورده بگجنه ساحت چمن شهود در مهبط
خرگاه رسالت ساخت بیت محمد که مه انجم خاک راهش فلک نه قبه خرگاه
خرگاه جاهش و بر کاتب سلام بی انجام بر آثر و اسطه قوام اوتاد سرادق
اسلام و رابطه نظام اطناب سراپرده ایمان شهسوار مضمار امامت و
ولایت و پیشتاز موکب نبوت و هدایت سابق نفوس السابقین قائد
الغر المحجلین امیر المومنین و ارجل تحیات بلانهایات بپیشگاه حضور
امام غایب قایم بقیة الله فی الارضین و حجة علی العالمین صلوات الله علیه
و علیهم اجمعین

منت خدای را جل شانه که باقتضای مشیت خسرو سیارگان هر صباح با موکب
اشعه و کتائب انوار از نخجگاه خاور رو بگشت این فسیح چمن اخضر شتابانست
و در صباح دیگر باز از سر افق مشرق تابان و تابنده قدرتش بیت
خسرو گردون حشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم مهر سپهر کرم
بلند اختر خدیو معظم جهاندار خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر
دارای اکرم شاهنشاه زمانه ایده الله سبحانه ملکه و سلطانه در بدایت
هر ساله رایت اجلال از مستقر خلافت قاهره بر افرازد و ساحت چمن نصرت
و فیروزی و ارباع دشت خرمی و بهروزی را مرتع خیول خلیع العذار
مواکب اقبال مصون از زوال باهره سازد و در اعداد عداد لشکر کرم

کوه شکوه بحر و کوه از حاصل اصداف گوهر و معادن سیم و زر بپردازد و چون آنکه
بهر و کمر چاکران گشاده دست بسته میان از حاصل از عقود لولو و گوهر ببندند و
رفات بدکیشان خلاف اندیش را از جواهر آبدار سیف گوهربار قلاده بندد
و همه انسان که دامان و جیب خدمتگذاران یکسان و ریب را خالی از نقود سیم
و زر نگذارد و دشمنان حسرت بهره را از مشاکل دیده و چهره مخایل سیم و شمایل زر
آرد و پس از اطلاق ازمنه ملک ستانی و الهاب سخط قهرمانی هزبر ریاح
لوافع فی عزم و بریق بروق روایح رزم و مطارح علایق کمند و زلال
سنانک بلمند وصل سل سیوف و ذیل نیل حتوف و تنظیم ممالک و تامین مسالک
و دل آسایی اهالی نشر نسایم مراحم و بسط شمایم مکارم و رشک غوادی
ایادی سعادت و شرافت مستقر خلافت که از قدوم مبارکش تخت
فیروزی بخت سعادت باوج سپهر کشد و از شرف تارکش تاج و تاج سکه مهر
گرد جلوس همایونش فرخنده و مسعود و مسند بخشش در پیشگاه تخت فیروزبخت نواب

گاهی فرش ره تو عرش والا	عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد	در دهر ترا نظیر و همتا
فتنه بعهد وی است مفتون	اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش	وان همچو ضیای مهر حربا
از رزم و بزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان آسا

در دست گرفته دست نصرت	در پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	گر حاصل معدنست و دریا
گر دست تهمتن است و دستان	گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	تبیان وعده جنید و کمشا
اقبال همیشه بر درت باد	اجلال کمینه چاکرت باد

السلطان الاعظم والخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام والمسلمین معاذ الدنیا
والدین ملاذ السلاطین ملجأ الخواقین قهرمان الماء والطین شمس الضحی
قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لازالت اولیاءک مسرورین منصورین
واعداءک مکسورین محصورین وصلواة الله علی خاتم الانبیاء وقائد
الاولیاء قائم حجج الله والائمة المساکین ازمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین

الحمد لله الواقف بیت النبوة لخاتمها والفاطمة بنت الولایة لعاصمها الحسنین
لطفا لعمر العالمین سرا وجهرا الباقرین صدرا الصادقین قولا الکاظمین
بالرضا الراضین بالقضا الجاودین بالعطا المتقیین عن الوری المنصورین
عسکر المهدین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین وعلی ولدهم المعصومین
برواردین این ساحت بهشت بنیاد سواء العاکف والباد آشکار و هویدا باد

گرشاهنشاه جمجاه سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل بادل دریادل ملاذ خواقین
جهان معاذ سلاطین زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف الشاهر والمحیی سنن
بالرای الباهر مروج شرع مبین پناه اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم
مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه لازال
قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات ایامه مفتحة الابواب
سارت بالسرور وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکات را که از ابنیه جدید البنا
سلطانی است با جمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش و مضافات بر زمره
زوار روضه مقدسه بهیه علیها و علی راقدها الاف التحیة مسدود و موقوف

وقف الحمد علی من وقف و کل محمدة لدیه و نثار کل ثنا علیه آل الصلوة و دار السلام
الی رسول الله و علی هداة دار السلام سیما ابن عمه و وصیه و خلیفته و ولیه
فقد وقف هذا الاوران من فاق ملوک الافاق ملکا و سلطانه به مکارم لا
جلارق طبعا و دیدا نا اطهرهم لنا و افخرهم خیارا رغدهم عیشا و احدهم حسبا
الصفهم حیفا و اعظمهم طیفا القنهم دنیا و اتقیهم یقینا بالله و رسوله و آل بابه الملک
المجد المؤید ذو الملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم و السلطان
اعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
ابن الخاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه وفقه الله علیه الکد

وقفا للمراد و وافقه التوفیق وقفا فی موقف الثناء و واقفا علی نفسه و اکبر و اتقی
اخلافه طالبا مرضات الله الاعقابه و اسلافه وقف صریحا صحیحا فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه

الحمد لله الذی تفرد بالازواج و توحد مکثرا کثر امواج الازدواج الاضداد بحکمه رب
یا بس رجراج فابتدع الانسان بقدرته امشاج و الصلوة علی من وقع
فی عقد الاعداد اول مراتب الزوج و عد بحر تلاطم بحر الایجاد و بدایة للطمه و نهایة
الموج و علی زوج البتول و اثنی عشرة من ولد الرسول ما دامت البروج
تدور حضیضا و اوجا و الاعداد لعدد فردا و زوجا خطیب خطبه الست غز و علی
باجابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب قضای
تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجوب را مستلزم
زوجیت افتاده مشاطه فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی از بی
تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت اشیا را الطراز استعداد و قابلیت
آراسته در حجله حدوث نشاید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور کلیه و مواد
قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواجند از عدم مبساط
هستی کشاند جنبش نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موجها بعد موج جواهر
زواهر و لالی متلالی بر کنار انداخت و مولف مشیت سبحانی زوجا بعد زوج
در رشته تالیف منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس نخستین در حجله غیب قبول تزویج

عقل اولین کرده از تألیف این دو گوهر شریف نفس انسانی پدید آمد و
طبیعت فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب پذیرفته ازین ازدواج
بدن جسمانی فراغ گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم حجال و مقدمه
مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی که نتیجة النتایج و جسم لطیفش که عاج
معارج الفت ازدواج یافت ذات بیمثالش سفینه آسا با دو بابی عشق
و ناخدای عقل در مجمع نبوت و ولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل
زوجین اثنین حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل متقابلات اسماء جلال
و جمالی گشت آیت من رکب علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده از سوای
معنی بنا در صورت و از معابر کثرت ببارگاه وحدت راند مالک ملک
معانی و جامع سلطنت ظاهر و باطن آمد با شاهد ملک منقطع صورت
پیوند متمتع نسبت و با مستوره کشور معنی بعقد دائمی پیوست مجموعه خلافت مملکت
باطن از انجاب نسلا بعد نسل بحضرت رسید و منقطعه سلطنت ملک
ظاهر اهلا بعد اهل بعقد شهریار کامکار دوام گردید و هو السلطان الاعظم
و الخاقان الاکرم مولی العرب و العجم ملک ملوک العالم مالک رقاب
الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد ملک و ملت ماشطه شاهد
دین و دولت غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه
سای پرچم فتح و نصرت حلقه طراز جوشن قدر و قدرت و شوکت ابر کف

دریا

دریادل الملک الباذل العادل السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان
ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح و العلی زین الله فلک قدره
بمصابیح کواکب الاقبال غاربة عن الافول و نور مشکوة نیار شموع الامال
شارقة من الحصول نهارا علی هذا المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته
و اوانی بصنوف سعادت آراسته کواکب سیاری سپهر حدود مسعود
ثوابت مرصود مترصد انظار میامن سعود از مشغولی سور مبارک جمیع ملک تارک
تسبیح و تقدیس و تعمیم جهات سرور ناقض حصر تسدیس فلک محدد قاصر التحدید
جهات انبساط و دهر فلک در مزرع سنبله خوشه چین خرمن نشاط زهره زهرا
دسته دسته متاع سعادت بسته از دماغ گشاد رسته در رسته قوس یکبار مشتری نشسته
ترک سپهر از غارت مستی پی اندیشه گزنده در خاطر عقرب جای گزیده مانند چشم مست
ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب و پیر سالخورد کیوان را در عشرتخانه ناهید شرف
اعتکاف بر حسب وقت خویش این ترانه بر لب درین بزم پری پیکر عشرت سرا
خانه باستی مشاطه ما چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان
بستان زابل گشته و دایه مهر چندان مشغول تزیین مهد سرور که از تربیت اطفال
گلستان غافل گشته صبا از نفحات عنبرین بر اطراف بزم عشرت مشکبیز و سحاب
از رشحات گوهرین نثار پیشگاه طرب گهر ریز چمن را آغاز خریف و انجمن را رگ
و ساز خریف ساغر لاله پر ژاله و باده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته و عارض

شاهد برافروخته بلبلان خاموش و مطربان در خروش زاغ در ساحت
باغ انجمن ساخته و انجمن سرور از حضور زاهدان پرداخته سرنوان از حرکات نسیم
عاطل و سرو قدان قبان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل در فراج عالم از امتزاج
نشاط عنصری خامس پدید و جشن ابتهاج در مهد مسدس عهد رابع موالید
بامر پادشاه دین پرور ترویج سنت سنیه سید المرسلین را عقد تزویج و پیوند
نکاح فیما بین همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری فروزان گوهر
بحر شرافت و تاجداری فروغ سایه بلند پایه حضرت باری نیروی بازوی
جلالت و ساعد استین سعادت شاهزاده آزاده حسینعلی میرزا زاد بالله
تعالی شرفا و زهره زهرای شرف عزت و عفت بلقیس سیرت مریم سریرت فلان
بنت و سلک این ازدواج ملفوف لعقود فرح و ابتهاج با نقطاع رشته ابد پیوسته
گردید والله تعالی احکم

شبی چون صباح صبوحی زدگان با به فتوح ودمی رواح راح رسیدگان
مفرح روح در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از درد
انگیز شهوات نفسانی خماری و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی
غباری نظری بکار خویش کردم و روزگارم بخاطر آوردم باخود گفتم عمری
وادی طبیعت سپردی و روزگاری طلب بردی در هر قدم منتظر مقصدی و در
هر کار منتظر کامی بودی از آن چه سود و ازین چه گشود نه دمی از طلب آسودی

دنه قد

ونه قدمی بر ساحت مراد سودی گنجینه علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی کرسی نشین حلقه
تدریس و گاه در پرده تصویر الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی
آموختی و طبع را از طبیعی طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع
و خلاف فنائین را الصوف تصوف جامع سرّی اخبار با استبصاری وافی
کافی کردی و اسفار تفاسیر بضمیری بیضاوی صافی سحری بگذشت که در دعای
بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخساره خضاب و کف الخضیب
در اضطراب رفت و روزی نیامد که گوش پند نیوشت از سخن زاهدان
بهره یاب و از نصایح جان کاهت دل دردمندان در عذاب
نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ طرف طرفی بر نبستی ندانم با اینهمه
تک و پو محرمان حرم قدس بچه جرم چون محرمانت در حریم حرم نشاندند و با اینهمه
آمد و شد آشنایان خلوت بیگانگی بکدام خیانت از جنابت چون بیگانگان راندند
از تلف عمر سلف دلتنگ و از ظلف علوم صلف با بخت خود در جنگ بودم تا گاه
سروش غیبم بگوش این خواند و پیک — قدسم بهوش این مژده رساند
ولی در مجلس مستان خرمی بر تسارزار راه مست و از راز بیدلان خرد لداد گان
آگاه نه برهان دور و تسلسل مسلسل گفتی و شنیدی ولی از سلسال مهر سلسله
مویان دور نکشیدی حرفی زبان بی زبانی نگفتی و رمزی از دفتر آشنایی
نشنفتی اکنون ورق ها سبق بشوی و ازین ورق سبقی بجوی ازین باده جامی بنوش

وهرچه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم مدهوش زا هدم پس از ین شنیدم
بجای اشارت رفت بر گفتم و گفتم شربت ولاکن لا من الکاس اشرب طربت
ولاکن لا من الخمر اطرب بدستیاری مستی از پا لب هستی رستم و مجمع حق پرستان
پوستم سر تا سر کوزه از ین باده سرمست دیدم و بیخبر از مستی و جمله جهان را در دست
مستی یافتم ولی با تهمت هستی هر که دیدم در عین خاموشی ذکرش ورد زبان
و هر چه رسیدم در پی فراموشی یادش مونس جان هم مجلس افلاکیان از نشئه
شوقش پرشور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پر نور خمخانه سپهر را در گشاده دیدم
مجره چون پری بشت خم ستاره بسیار کان را صلای باده داده ساقی دوران را
در پیمودن شراب چندان شتاب که در وصاف باده کیمیا بهر را لبیا غرماه
ریخته نور غره اش با کلف امیخت عطارد گویی شراب ممزوج داد که
بعادت دبیران چون از نظر کی رفت مزاج دیگری گرفت مشتری چون
متاع زهد را خریداری مندچون زاهدی در مجلس رندان لاحول
زنان بکنجی خزید مریخ از یافتن باده کهن چون ترکان موکب شاه سر بر خاک
داشت و کیوان بر سم هندوان خرگاه دیده براه انتظار که دهشت باده
فروش چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید
از تحریک چوب شهاب بتدبیر شراب آفتاب پرداخته بکجند خم مشرق را
بر سر تخت ظلمت انباشت پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری را از روا

ان سکر

ان سکر کرد ناهید که هر کرا از اطراف خم باده جدا افتاده بود مژده گویی باده چو ریان
از صبح صادق و شفق بربطی و بطی بر کنار و پیش گرفت و در کنار اهنگ این ترانه
ساخت لها البدر کاس وهی شمس یدیرها هلال تبدد او امر خیت نجم سارکان
هنوز از ان باده نوشیده بخواب مستی در حجاب مستوری چشم پوشیده خفته و بکان
یکان از ان نوای نشنیده
پرده طاقت و صبوری دریده کفتند
طربنا و بعد القول فی فم منشد سکرنا و بعد الخمر فی ید ساکب کهن پیر دیرسال در
روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط اماده دید پیرانه سر هوای
جوانی نموده ساغر آفتاب را که تا از زمان با عتدال ورده بود خود در کرفته
بسر کشید روز را در بر عادت جور و کینه از دست بدر و با آشنا و بیگانه بنیاد
مهربانی نهاد و از اثر ان باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات
یکجا زن چهار بالش کیفیات شدند و از ذوق ان مدام ابا سبعه بحرکات
شوقی روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان امد مرا هم که از شراب
دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود نقاضای نشاط مستانه دعائی کفته

چون بحالت خویش دیدم گفتم   تا ز هشیاری چه دیدی کاین چنین مست آمدی
زهی و طربناکی در عهد شباب ولی   ز غفلتم عتاب آورده بدین دو بیتم جواب گفت
طربت و ما شوقا الی البیض اطرب   ولا لعبا منی اذا الشیب یلعب
رفت انکه باعث نقصان هوش بود   امروز در فزودن دانش مسلم است

عیش خلف خلافت شرف صداقت مصدر صدارت مفخر فخامت موهب موهبت
معدن معدلت شاهزاده عباس میرزا زاد الله تعالی شرفا و مراکه یکی از
بندگان آستانم از معنی خرد حضرت پادشاه زمان شاه جهان پناه خاقان
قیصر غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه اش جود ملک سیرت
فلک سریر مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر مسرعی در رکاب رحلش حاجبی برجناب
تیرش دبیری فضیح زهره اش خادمی صبح وجودش بی مدایت وجودش نیمچات
خشمش عفو انگیز مهرش مهر آمیز دستش زر افشان تیغش سر افشان ابی مراد
از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان مسئول عطایش سؤال مسئول
سخایش آمال فضای ملکش وسعت فزا ادای امرش احکام قضا ازلی عزم
او شتاب فلک از شرم رای او حجاب ملک در دست جودش دریا سرابی
از بحر جاهش گردون حبابی در بار جودش نصاب گرور بار تحکمش قاب امم
قلم خشمش صرصر رقم عفوش اندک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید
سخایش دلهای فگار دست از خضابش گوهر زیر تیغ آفتاب مثالش شرر خیز ناوک
تیرش همیشه در تن اعدا صدر نشین پایه قدرش تصدر صدره برصدره گزین ستون
سنان جان ستانش خرگاه جهان بانی استوار داشته ولی ستون خشمش خواب شیرین
در چشم خسروان تلخ داشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان از دلبران توانم برید
جذب کمندش چندانکه زاهد از حلقه زندان تواند کشید مغبش براب رات البتت

که فرا درش در کف دریاست برش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا آفتاب
بر فلک اگنون عکس می باشد از ضمیر شش چنانکه در آب عکس آفتاب جواهر اندازیرش
بدان که در هیئه عکس امواج آب در معرض رزم سازی بر عارض تیغ بختان
تیغش آفتاب ظلمت اندوز و در هنگامه ترک تازی بر دل تیره روزان تیر
شهابی اثر سوز بر گرد اورد کاه گرد توسن تیز گردش سحابی شهاب خیز و در عرصه
جنگ بی درنگش برقی سحاب انگیز هنگامه اهتزاز شد با د اگر فلک حلمش لنگر نشدی
ملک و فلک را غرقه موجه و در التهاب شعله قهرش اگر تیغ سحاب ابی بر آتش خشم زدی
از سمک تا بسماک سراسر این بحر خضر گداختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگونه
کرم و رافت و غضب و سطوت حاصل و انطباق بقای معتدل حقیقی تعدیل تحفیفش
باطل کفی دمی که عرض آبادی دهد کفاف مسلت آبادی قهر عالم امکان
و نمی از ترشح کرمش بی که بار زورق تحمل حاجات عالمی از آن عبور هوا ان
از باران افضالش در کشت آمال بی برگان سبزه سؤال رو بد و سرعت
قبولش در ادای مسئول برق آسا خرمن انتظار منتظران جو بد لاله باغ مکرمتش
بداغ انتظار سرو بوستان بندگیش را پا در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان شد
که از تابش ماه قصب ایمنی بید و جو دش در زمانه یکی آن بود که نهال بی ثمر سر بخشید
بیمنی در هیکر دلبران که ماه قصب در او رده و سرو ماه بر او ردو در دبستان فکر
از حیرت ابهام مبهیات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سرا بحنت

ابهام بلب دارد دروار السرور مملکتش ظلم بخیانان غریبی را ماند که جز بسم رونما
ندیده از وحشت وحیرت پای جسارت بهیچ خانه نگذارد وگوهر کفش صدفی که
بحرها درمیان دارد سلسال طبعش بحری که گوهرها در بیان نگذارد و گوهر موزون
سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم باید و بکر معانی بدیع
از خلوت فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بحجله مدحش نشاید

که نشین سفینه سخن از بحر پرشور طبعش لبریز

کاری ملاح ملاحت و صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه
معنی معجز فصاحت دولتش تا بنهایت تا ابد سرگرانست مدتش را باید ابیت
باید همعنان اسمان را اگر حرکت بر قدر خویش نمودی با قدر روز افزونش همسری
توانستی بوستان را اگر آفت خزان رسیدی با خلق خلد مونسش برابری جستی بجز
کلاه سروری کسی را با او سرهمسری منت عنبر از تاج خسروی دیگر برابر او
لاف برتری نه اسمان قطره ایست که سقایان آستان قدرش بر زمین چکانیده
زمین مشت غباری که فراشان بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری
افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچه دل دوستان شگفته و هم خار بن
خاطر دشمنان اشفته دارد صرصری که از مهب مونسش اید هم غبار ملال از خاطر
هواخواهان بر دارد هم اتش دل مخالفان شعله ور سازد گر هم بهاران گلشن پر گل
از گلزار عنایتش مشت خاری در هنگامه دی باد خزان از صرصر قهرش معطل ربی

لاله زار

اگر پرتوی از رایش با تابش شمس باقی دیده خفاشش حوادث فردا را ایمن من الامس
باقی اگر صورت شراب دمی بحضور جوشش در اید حباب خم دم از فلاطونی زند اگر بیکر
کباب تعاوت عتاب با دل سوختگان نظری نماید چوب شبان اژدهایی کند
ابی در جویبار ریاض ملکش که بیکری بی ثبات حباب از ان حیات خضر یافته شرابی
در جام لیلی وشان بریش که در مبتلای عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه هوشمندی
شتافته از استان آسمان مثالش اقبال کجا رود که مرکز بیجایی خوشتر از این رسیده
و شاه ملک بکام دیگری چرا شود که زنهار از بخت جوانش خنده هر شام اسمان بر زوال
اختران خود را انبار اید که باشد شبی خادمان ایوانش ببوی فیض نگرند هر صبح رضوان
باغ جنان ازان دارد که شاید حوران روزی در غرفه خلد ساحت ایوانش دیده
واز طرف جنان نگذرند نگردیده گردان روزی بایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام
بر سر این سودای خام رو الفت وبانسیم بهار برابر بوی لطفش مشام رسیده که پیراغ
ان از زاغ باغ و از شاخ بکاخ رو الفت اگر لاله نگون بخت دشمنانش نه بخت
دلش پر خون و پر داغ از کجاست اگر بید مجنون هوای همدستی مخالفانش نزت سر افکنده
ولی لرزه است و [illegible] با جز و در عبارت [illegible] سخن صرف کنم نسیم بهار شمیمی از لطف اوست گفت
ز بهار نگر ندیدی که غنچه شگفته است و سرو پای در گل اگر زیب باغ از اثر خلق اوست
داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل از کیست گفتم اگر قدرش از سپهر جرم روا است
گفت این نگر کوته نظری منت گفتم اگر دانش عقل نخستین منت کوم برانست گفت این همه

بخردی چنین گفتم سایه خدایش خوانم گفت تا سایه چه باشد گفتم از خدا جدا اش دانم گفت
اگر شرک نباشد چون حزوم چنین گوید تو وادی هیبا بان بچه نیرو سپارم همه به که وصفش
در عهده زبان عجز بیان خموشی گذارم همین حیا رانم بس که نامش بر زبان آورم و بو
السلطان ابن السلطان بن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح والنصر
والعلی فتحعلی شاه قاجار از حسب کر بنگری برتر و برتر میرود ور نسب تا بشمری
سلطان السلطان میرسد سقی الله مدته مد امته الدوام و اسعاده هدی الادوار کمال
المرام اگر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای جبارت بر شاخ رزان نگذاشتی
واگر حرفروش قدح افراح نمودی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام از کف صباح
مباح بودی همتش تا بجایی که هوای باده نیز دست طلب در بساقی نگشاده رزمنش تا بجدی
که بر تیغ خون رزان هم رضا نداده خروش دشمن باده افتاده چنانچه باده دشمن همین
و ساغر از دوستیش همان دید که سبحه از کف می فروش ولی از انجا که در هر سری هوائی
و با خاطری اقتضائیست و درین سور پر سرور از زردتک و دور موالف و مخالف از اصفهان
تا شیراز و عراق تا حجاز و نیشابور تا ما وراء النهر مکه از هر مملکت و شهر و استان را ستان
نواز دستان سازی قانون نشاط را بهم اسنان امدند و سوری رفت که هر سری با سودای
کسی و هر کسی با هوسی که همت سرخوش کرد و بخشش خوش این عیش و سرور در پیش اگر جائی
زاهدی از سبحه و سجاده ملول و از خود نمائی و خودستن ستائی عدول از دوار عصیان تو از الفضول
بجلات و خجلی بصحبت رندانش گذارند و اگر نعوذ بالله رندی می پرست دل زیرک مستی

سرخوشین پرستی دارد رندان مست از دامنش بدارند و گریبانش بدست زاهدان سپارند
ساز طرب ساز شد و در میخانها باز الحمد لله از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی گرد زاهدان
خود پرست نگشت ولی از هر طرف زاهدی دل بر سرمستی داده از مشرب صافی مینکش
من این عمل که محتسب هیچ می نخریدش چرا بباده فروش بحرجه تقرر وشم بینه که در دهان
صراحی بود بگوش تصحیح نیوش د عقده که از زبان چنگ گشود در لب حریفان غمار بهانه
کفی ساغر باده لعل گون چون گونه خوبان از حیا فروخت کانها حمرة فی خد خجل و با سراب
خونین از دیده عاشقان ترشح اموخت کانها دمعه من صب مهجور دشمنان کهن چون یاران
نو رسیده بصحبت هم مو پسند و دوستان نو گزیده چون دشمنان دیرین بی یاد هم نشسته
و در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری خرم که پا در میان کاری
نگذاشت و بر سر ره گذاری دستی بدست مستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که سر گریبان
داشت پس از کید و معقد که بر این قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط و سرور
و انبساط گذشت باز از درگاه آسمان جاه که در حقیقت خوش شارع شریعت و طرقش
مسلک طریقت امر شد تا می فروشان در میخانها ببندند و دردادان بفراغ بال بر وردکان
خود فروشی ننشسته و در دین کشان مصطبه نکته دانی دانند و از ین نکته غافل نمانند که بر پای
پادشاه آگاه که بر خرد و درپیش دانش کودک دبستان و افعال حکیمان روشن روان
مانند اطوار مسافت نسبت امری بمصلحت و حکمی بحکمت توان داد و درین رخصت بر قطع نظر
از مصالح ملکی و فواید مملکتی که بیان آن نه در خور ماند کانست دو فایده شرعی حاصل آمد

که هر که بر سر از شراب دانش اثری و با دردکشان ارباب بینش سری دارد از ان غافل
نخواهد بود امعی ثابت که کمال عبادت و ظهور طاعت در حالت استطاعت و قدرت
بر معصیت باشد و هر که را غبار شهوتی دامن کیر ضمیر است اگر احترازش نه از پی پاس
ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ نام و ملامت انام است مفاد الریا شرک مشرک بلکه
کسی که از حضرت خالق شرم نیاورده و از مخلوقی چند اندیشه دارد بحکم اهل یقین کافر
پس بر حکم پادشاه دادگر و اثر مترتب شد اما که منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب
کفر و شراکت شرک رستند و کسانی که باز حضرت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام مدان
نمودند بار باب یقین موفق شدند و بانجه هر که جرعه از باده نوشید مسلمان شد و هر که جرعه
از مستی دور روزه پوشید کل دمل در ایمان تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بکام و کام دوران است

دوران ماه و مهر بکامش باد   غم دور همی ز خاطرش باد   پیوسته نشاط بر درش باد

ساخت فارس و سواد شیراز شخص معمور اگر بجای دیده مردمکش ملحوظ شود بجایست
خطه خضرای شیراز که بر خط نوخطان خطا و طراز خطا خط کشیده فزای جانفزایش طرب
آمیز و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از لب شیرین لبانش لاحول زنان و الله
اکبر گویان منکشف است و نسیم صبا اکتساب شمیم هوا نماید در فضایش باد رنگ
فضایش عمر بخش و عشوه سازست   هوایش مایه ناز و نیاز است   مذاق عاشقان را
غم بخشا   مزاج دلبران را ناز فرما   دراش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوه اطراب

همانا آب از خجلت طبع جوانان نکته دانش عزم تواری داشته که فراشان نسیمش
همواره مسلسل کرده اند و با خاک از مقابله تمکین پیران روشن روانش شرم آورده
که قوای نامیه از بسطش از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلایش کوی مشک
از ربوده است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمه آب رکنیش منضم زلال کوثر است که از نخجالت
زهره واداده اند از مردم ان سواد هر که چشم اکتحلی سواد مردم چشم دانش و نکته

دانی و از اهل ان دیار هر کس نکته		روشن ضمیر هنری با هنر خوانمنت مهارات

رایت القوم قد حسنوا ابا لوجه فی الشباب و بالسر فی المشیب غاب الجمال اذا طلب
خطوطهم من حد ذقنهم نفروا فی سرهم نغیب مردمش به انسان لطف و خوش زبان
و الیف و مهربانند که نکورویان آنجا بر عادت معشوقان از دست داده رسم جور و جفا
ندانند کفی طبع برچیند و ناهید هم سر رشته طیبت با کمانش کشته زیرا که ارباب فضل و
دانش در عین تمکین در طرب و ظرفا و صحاب طرب در حالت اطراب با ادب

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انی یکون له ولد ولم یکن له صاحبة
و خلق کل شی و هو بکل شی علیم الذی خلقکم من نفس واحده و خلق منها زوجها و بث
منهما رجالا کثیرا و نساء و جعل لکم من ازواجکم بنین و حفدة و زینة بعضها من بعض و هو
الذی جعلکم خلایف الارض و بشر الذین امنوا و عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری
من تحتها الانهار کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوا به متشابها

والهم فيها ازواج مطهرة وهم فيها خالدون سبحانك لا احصي ثناء عليك كما اثنيت على

نفسك

بار خدايا كردگارا جبارا زهي خداوند توانا كه بنده را رتبهٔ گيتي خدائي دادي و بكار خويش

فرو مانده را قدرت فرمان روائي بي هيچ طاعتي جهانم در اطاعت آوردي و بي

هيچ خدمتي هر گونه نعمتم ميسر كردي زهي خجلت كه شبي بر آستان طاعت سر ننهادم و از كرم

روز افزونت اشانم مطاع سلاطين است و راستي شب عبادتي ختم ننمودم و در پي

رفتنم در زير نگين اگر بر سر دوام چهره دستي است ما كان الا لطفك و اگر بازوي

نيرويم توئيست لا حول ولا قوة الا بك كوكب عيشم را سعادت دادي و در گوكبهٔ حشمتم

نصرت نهادي كف انعامم بر دوستان باز داشتي و دست انتقامم بر دشمنان دراز

كردي زمانه زباني و دمي غمي ميديدم نفسي بي نيل هوسي نكشيدم هر گز دلم

دردي نه از خاطرم اگر دي جهان را جمله اوردي بكام ما اي جهان آرا

اداي شكرت را سپاسي نيافتم و سپاست را قياسي نه سعادتي كه در بندگي حضرت

تقدم تقرب بودم و نه عبادتي كه بدان خشنودي حضرت جويم بدوستي يكي از دوستانت

بر جمعي از دشمنان دولت هنگام قدرت عفو آوردم و صواب اين صحيفه را نبرد وقف

صفحهٔ اعمال او كردم و اين صحيفه را براي حجت نگاشتم

نخستين ذكري كه ما يك ولا نزار نيست سپاس خداوندي كه جل شانه كه ما را

نخن

برفع الفت از ديوان رافت اوست و تشخص كاملي در حل وحدت وجمه را كفيل وهو

نعم الوكيل و از ان پس درود بر بام اوران و راهبران كه از كثرت خويش بر

وحدت او دليل اند و با خلاف امارات و افتراق اشارات راهنماي يك سبيل

و بعد نه كار نكوبات حسن سرشت و تكرار سفيران چون رسولان در محفل دوستان تغريد

بلبلان و ساحت بوستانست و سزاوار ما كيدلان جهان كه از مجاري احوال يكديگر آگاه

و بيگاه آگاه باشند كار بكار كاه حصول بانفس كامل صورت بندد و آرزوها از هر دو جانب

سلك يكجهتي پيوندد و الحمد لله الودود مجاري مهمات انجذود و بر وفق مرام و ساغر تمناي

دوستان لبريز كام فلان فرستاده در حضرت يكجهتي دولتش قاهره بتقديم مهام را با قدمي

ثابت و عزمي استوار فرستادگان در ركاب كامل شوكتش با همه در پي انجام

كاري سزاوار در يوقت كمينفر ايلچي از جانب فلان طلب سلم و مهربانت را دارد و هنجذو

دكار گذاران ما را با و مكافات و مقالات چند رفته بود جوابي كه بدو گفتيم همين بود

كه ان برادر جليل كه در هر يكي از امور ما هر چه كفيل است نشان كفيل نهند ما را از جانب

و هر چه پر رضا دهد از جانب ما ممضي است هر كه صلح از و جنگ بجوئيم و هر شاب جويد در

ما دل بر هواي اوست و مراد ما رضاي او و تفصيل مقالات و جمله مهمات را مشار اليه

مي ما جبر الديه اعلام داشته كه ارشش خطاب و جواب را كما كان نگاشته است

مجملا با دوست و دشمن ما همين است و همچنين با انديشه ما چنين در رنگ و هر كاران از دل

بنگر سير مختار است و ما را از بن گار

كوشش ايز خطار اخبار و آثار است

شکر و نعمت خدایرا که شکرش نعمتی است و اقرار بعجزش خود نعمتی در پیکر آدم از دم صفوت
روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده و طراز زرکار خلتش گل آتشین است
و نور از طور بر اطوار نورینش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد پیوند عهد است بمنی بدیه و کلمه
طیبه را اگر تکلم در مهد تصدیع [illegible] دست رسالت از نفس محبت او در انگشت است و ختام
نبوت را از مهر او مهر رتبت و درود فراوان بر ایشان و بزرگان و خویشان او باد و بعد
گوهر دعائی که در صدف صدق و صفا پرورده ضمیری بحر نظیر است و اختر ثنائی که در سپهر
محبت و ولا مطلع مهرش مبرز شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشور گشای جهانگیر
ملک آرا فرمان ده فرمان روا و عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور تخت و جاه
صباح بزم راه مهر یانان رواج عزم را ماه شبتابان پادشاه مکرم خسرو معظم
خدیو اکرم امپراطور اعظم مالک ممالک فرانسه و ایطالیات روانش شاد
و جهانش بمراد و مکشوف رایش باد که از روز یکه ما بین این دو دولت دوران
مدت پیوند خلت [illegible] شاخهای گلبن یگانگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن بختهای
فیروز روزی نرفته که رشته دوستی در دست الفت تابی نبیند و گلشن یکجهتی از مشرب
صفوت آبی خصوصا درین اوان که عالیجاه یوسف آقا از خدمت آنحضرت سپهر بسطت
مرحله پیمای طریق رجعت و از عرض مهربانیهای کارگذاران آن درگاه و شرح
الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت ضیا افزای انجمن محبت گردیده و الحمد لله
از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و کامی جز پیروی عهود یگانگی مسلوک

کارگذاران دولتین اگر الواح ضمیر نقش بند صفحات خاطرها از انجانب مرائی صافی آ
و هوا خواهان شوکت از انصوب اگر در میان مهمی سخن رانند مصداق [illegible]
از انجانب ترجمانی کافی و از این است که اقبال دوستان اکنون منطق آمال [illegible]
بر بدان و معتمدان این دولت در آنحضرت [illegible] سایره و عاکفند و اجلال
و اقبال آنحضرت درین دولت ملک نشان و هم اقبال تمثال دایر و واقف در خدمات
حضرتین فلک بسطت ثابت و مستقیمند و درین اثنا سفارت کار مراجع و کاه [illegible]
آغاز هر کار سپاس سپهر یار برا جو نیم که ملک ممتاز یک است دو واقف دور و نزدیک
اسرار را ابد و نیاز است و او از همه بی نیاز و در همه هستی جز او یکی نیست و در یگانگی او
شکی و در دو [illegible] پیغمبران و بی روان و رسولان را که بدست سعی ایشان درهای
شناخت باز است و کار ملک و ملت بساز و از آن پس گلهای دعائی که از الطاف
صبح برگشاید نه از باد بهار و ساغر ثنائی که از لب چشمه خضر باز آید نه از کف باده گسار
هدیه و نثار انجمن مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم خدیو مهر فر خود برور داد گستر
خسرو ماه طبش بهرام جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم راد مکرم معظم مفخم
که حسرت دشمنانش چون محبت دوستان زیاده و آمال نیکخواهانش چون آجال بدخواهان
ایشان آماده باد ساخته با شعار دوستانه مکشوف رای خلت آرا میداریم که در هنگامی
که بر چهره مهرورزان این دولت ابواب سعادت باز و بغیر تقدیر با امیدنان این

دو حضرت همراز بود

لا بل حمد و ثنائی و ستایش و سپاسی که در رشته تهلیل و توجیه تالیف او کار جمالی
و تصریف دوار لسانی منعقد و منسلک اید و جواهر ثنائی که در سلک تسبیح و تمجید
بند و بر اطباق فلکی و نضید اشواق ملکی مولف و مرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا
خداوندی بنده نواز یگانه رابطه ساز و یکانه موجود و موجد قامت و سیرت مقدری
که دست قدرت بی همالش در مواد اضداد صوری با همه تباین و دوری چندان
خاصیت اتحاد نهاده که از آتش و آب امتزاج باد و خاک خلقتی لطیف چون پیکر
شریف انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات
مترادفه با حسن الوجوه سمت التیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت خلاف ائتلاف
مسجود ملک و مقصود فلک کرده مدبری که اثر حکمت بی همالش چنانچه در اجتماع
و اتفاق اضداد آثار نیک و نتایج نزدیک نهاده تباعد و فراق اندرا نیز اثر
حصول مقصود و مراد داده است بزین اعظمین آفتاب و ماه رونق بخش این بلند خرگاه
و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و تباعد و تقابل مقام و مکانست
تعالی شانه و تبارک سلطانه و درود مسبحان افلاک بر روان پاک رسل و انبیا و
خلفا و اوصیا که تواتر ابلاغ و اخبار و تواردکتب و آثار کاشف بود اول و آخر
و شارع سلک باطن و ظاهر و مجرز لط قدیم و جدید و مظهر فرق شقی و سعید
علیهما الصلوة جمیعا ما الف الانداد و خالف الاضداد و بعد بدایع و عجایبی که از بسیط
خاک تا محل مطارات افلاک منزل استجابت و موقف جابت شتابد و داد کار ثنائی

که در اوراد انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول یابد نثار پیشگاه حضور پادشاه ذی جاه
فلک خرگاه انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز عدل اندوز ظلم سوز
قاهر سیف سطوت و دلیری پنجه ساعد کشورستانی و ملک گیری نظام بخش مصالح
ممالک امن ساز مسالک خوف پرداز جهان کشا سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم
که تا در دیر مسدس جهان رهبان فلک هر شام طلبان ساز ظلام و زنار
بند مجره و صلیب اویز جوزا و ناقوس نواز ثریاست معابد تخت و گاه و صوامع تخت
و تاجش در اوراد زبور خلاف از نغمات داودی پرواز و مرغان خوش الحان
اقبالش در اوج هوای امال با انفاس عیسوی دمساز باد ساخته مکشوف رای ملک آرا
که کنجور عقود مولفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان اسرار دوستی و مظهر آیات

بچه چیز است مبدا ایم

پی ابنا خدائی بنیاز بنده نواز پیوند ساز یکانه وفاق امور جهانهای فرزانه افرینند
که با همه جدائی و خلاف از امتزاج تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را
جلوه بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صورتند با هم
یکانگی و دوری قوت ترتیب جانش نهاده است حکیمی که از ارسال انبیا و القاء
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموش پیشگان عهد الست پیوند
تذکر گسسته دادراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم موصولساخت
سبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در بساط انجمن مهر آرا

اهدای پادشاه والاجاه کشورگشا شهریار عدل شعار ملک آرا طراز فرهنگ و
اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب رخش درنگ محمود دشمنان مقصود
دوستان فرمانروای انگریز هندوستان ساخته مکشوف ضمیر محبت تخمیر میداریم
که چون دیری گذشته و دهری منقضی گشته و از طرف قرین الشرف آفتاب سپهر
سروری در طی نامه محبت انگیز از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح حالات دوستی
آیات باشد نظاره بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و ازین جانب نیز عندلیب ها
سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال افشان
و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تا کنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی
و نه از این سوی سفیری و پیامی درینوقت که فلان وارد انجمن و از گذارش احوال
آن دوست بکمال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گردید
نسایم عزایم محبت و مودت شمایم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمده بنیروی سرانگشت
دبیر شوق در مطاوی این نامه بهجت ختامه مفتاح خامه مفتح ابواب راز شد لزوم رسم
یگانگی و مرسوم شروط مودت آنست که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که
دلایل تشیید ارکان مراسم الفت مراسم وداد را ممهد سازیم و از ارسال رسل پاک ضمیر
و سفرای صاف الفقره بر ترتیب مقدمات مصافات که نتایج آن استحکام مبانی
اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را پی تو از ترشیح اقلام صدق ارتسام تکرار نمائیم
و کوشش در کردن شاهد مودت را حلل از لآلی عبارات دوستی اشارات مداریم

در سلوک این طریقه انیقه هواخواهان بر دو دولت را مورد آثار نیک و بد باشد و اندوه افزای

بد اندیشان دور و نزدیک

طراز آغاز هر نامه نام بی نشان ایست جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و هم او را
هم آغاز است و هم انجام خداوندی که ترشیح سحاب قدرتش در چمن یگانه خضرای
یکجهتی رویاند و جنبش نسیم مشیتش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی
شگفاند شمیم این کاخ دولت را معطر دارد و نسیم آن غباری بر شاخ شوکت نگذارد
پس از ستایش آفریننده جهان بیننده آشکار و نهان تحیت و سلام بیکران بر روان
انبیاء و رهبران و پیروان ایشان باد بعد سلامی چون ضیاء بینش تابنده و دعائی
چون نسیم عرش شتابنده ثنائی چون ارکان بخشش پاینده و تحیتی چون آثار بخشش
فزاینده نثار انجمن خدیو فلک داور بلند اختر خسرو مهر افسر سکندر اثر داور
دوست پرور دشمن شکر خدیو معظم پادشاه مکرم ساخته لوح ضمیر الفت پذیر را از
نقوش جدائی و تغیر پرداخته رضائع بهجتی و یکرنگی رائی مرتسم میداریم

خداوند را سپاسنده ام و پروردگار را ستاینده که مهر انگیخته و سزاوار هم او بخشنده
گل از گل آرد و مهر از دل آرایش بوستان از چهره گلها مید بود و آسایش دوستان
از مهر دلها بلبلان را با هزار دستان در پیشگاه دستان شاخ کاشف اسرار باغ
و بر بیدان راپی تسبیح دستان و زاغ ازپی داستان همدستی دوستان و اسطه

ابلاغ و پس از ستایش یزدان پاک درود بار بر پیام آوران شکوه نهاد و رهبران مبلغ
و معاد و از آن پس سلامی دوستانه و تحیتی شکرانه نثار انجمن حضور قباب ظهور آن
میمن خسرو یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو جود گستر عدل شعار کرم پرور سیدالغ خداوند
تمکین و تیغ نیروی دست جهان‌گیری قوت بازوی دلیری همایون نوای تاب
کشورگشائی برازنده همت گیتی خدائی پادشاه جم‌جاه فلک بارگاه برادر معظم
مکرم لازالت رایات اقباله ملفوفة بالعز والنصر و قصور جلاله مصونة عن الکسر والقصور

ساحت مکشوف رای مهر ضیا گرامی میداریم

تا انتظام اساس دولت و ملت مبین معاضدت سلاطین و مظاهرت خواقین
و مطابقت آرای رزین و موافقت افکار متین منوط و مربوط است گوهر مسعود
و اختر محمود فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری رخشان گوهر درج خلافت
و تاجداری نهال بوستان دولت و اقبال زلال چشمه سار سلطنت و جلال
جمال افسر و اورنگ کمال دانش و فرهنگ پادشاه جم‌جاه کامکار نامدار لازال
مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای افسر دولت و ضیابخشای سپهر شوکت
بوده مشهود رای مؤالفت آرایش باد که در هنگامی که بارقه عزیمت صرصر آثار ما را در رجم
دشمنان دیوسار در غنم سرکشان قطار تاثیر شهاب اثر و رای جهان آرا اتحاد
استقبالی پیوند و ستداری تا تابش آفتاب منیر قطاع ساحت بوستان را
نوبت فصل ربیع و ارباع خاطر دوستان با برگ و سازی بدیع کارگذاران

از کار دشمنان دین و دولت از هر طرف فراغتی حاصل و خاطرها از هر سو مایل بجانب
دوستان و هواخواهان مایل افتاده بود نو گل شاخسار وفا یعنی صحیفه نامه
محبت انتما که از گلشن یکرنگی دمیده و بترشیح سحاب یکجهتی پرورش دیده از دست
برید رشید بپیشگاه انجمن همایون رسیده نوای ساز هزاردستان خامه محبت
ختامه گردیده بشارت ارتقای انجناب سلطنت مآب بمدارج شوکت و اقتدار
و استقرار او بر سریر فرمانروائی و اختیار که قدیما مراد خاطر مهر نهاد ما بود سرور
افزای ضمیر منیر و اشارت استقرار او بمصالح معاضدت و مواحدت و استظهار
او بمراسم مؤالفت و موافقت مهیج مواد محبت و مودت و لمعات افشا دود مصافات
نامه دوستی ختامه شطری از مؤیدات وداد و وفاق و موجبات اتحاد و اتفاق
نگاشته مشهود رای انور داشته بود این خود بر کافه عالم واضح و ظاهر و بر آن
جناب اوضح و اظهر خواهد بود که ما را باقتضای رای رزین و اندیشه متین که
دستور اساس رافت و گنجور خزاین رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان
مراسم انصاف است با هر یک از دوستان و هواخواهان دور و نزدیک شرایط
معاضدت و مظاهرت مبذول افتاده برعایت حقوق خلت و مودت ابواب
رعایت گشاده ایم انجناب که در فاتحه کار تاسیس موالات را خود بنفس نفیس بی
سپار طریق ملاقات مرة بعد اخری خاطر مهر شعار ما را بمدار بهجت آثار قرین
انواع مسرات ساخته طلب معاضدت و مظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده

نثار امده و ایات دوستی و یکجهتی را در مصحف حضور المسافة البعیده خوانده و از ان زمان تا
کنون اشراع دولت موروث الجانبین از دیگران خواهان و جویاو عمری در
امید حصول این مدعا مستنظر و منتهز مانده ایم اکنون که بعون الله تعالی منعین الهم
مرام در جانب والاجناب والامقام در بساط اکمل سلطنت و فرمانروائی سرجوش
صهبای کامت لاتک که رسمی از رسوم یکجهتی و یکانگی را ازین جانب مهمل و متروک
نخواهیم گذاشت و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال
و استقبال زیاده از اوقات ماضی مبانی الفت و وفاق . و مراسم مودت
و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم
داشت و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایه احتشام و امارات انتظام
دولت و ملت و معدن نیل مرام و مهام اولیای شوکت و ملکت است مخالفان
مقهور و هواخواهان مسرور از همه سو برد فی مرام و مقاصد مهام ذم پذیرای صورت انجام ... ارزانی

ستایش و سپاس خدائی را روست که فلک دوار فلکی است نا خدائی جودش از
دریای متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره ایست بجنبش نفس رحمانی
منتبش از ترشح غیث غیب بساحت ظهور چکیده و فرمانفرما سفیرها از ان سیاراتی
که با منشیر رجیس و دبیر تیر با نظار دوستی متصل گردد و در حضیض مهر منیر انوار محبت گستری
بساط اثر جهوند و درود و فر مرسلیران سافرمایان و سمیران وافی عهد صافی

چنان که بگفت راست و کردار نیک | ناظم مسالک دور و نزدیک

تا شهریار معدلت مدار سیارگان بهر عام ازپی تعدیل ایام راه برج الشرف و العبدات
مبت الشرف افادت و افاضت بوجود مسعود جناب حقایق و شرایع انتساب دقایق و بدایع
اکتساب المقتنی من المعقول المنقول المجتبی من الفروع با الاصول منجز مفاخر الافاق
مصدر مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه المصرح
با الاثار المنیفه الیه رئیسه مجتهد الزمان علامه الدوران مقتدا الانام مرجع الاسلام میرزا
ابو القاسم حفظه الله تعالی حاضرا غائباً ذاهباً ایباً مشحون و مکشوف ان فرخنده
سعادت مقرون که درین اوان محجبه امارت با بشارت وصول معاد زیارت روضه
رضیه الضعیه مرضیه احمدیه علیها الالف التحیه موکب مسعود شهریاری وارد دار الایمان قم
وبس از ادای وظایف زیارت و ادراک طرایف سعادت خاطر فیاض مآثر را که تو سن
حرح رام و جنیبت قضا در لگام است بسعادت هر عام قادماً را جلاء عزمت صوب مالوف
و مدارس مانوس الجناب مآب فی حفظ الله محروساً عن الدروس و منکر و ماشوفی
فوق تحریر جازم ان سعادتخانه و قره باصره دین مبین میرزا جمال الدین و سایر
منسوبان الجناب را مشمول عاطفتی بیکرانه داشتیم از انجا که باطن را بر خاطر مرتبی ظاهر
و معنی را بر صورت رجحانی ابرفشر فوایح افاضات از اهتزاز ضمایر و نقوش سعادت
مداد از یکرنگی خاطر است درعقاب الجناب اواب شهود غیبی باروخاطرها در مجلس قدس

همراز و زیاده بر او قات پیش ضمیر عطوف اندیش فایض افاضات گشت و چون

هرساله بدان دست میمون وجهی بارباب مسکنت و استحقاق عاید و اهمی منتج

اثار و فواید بود اگرچه در توقف نیز وجه مزبور در وجه فقرای قم مبذول و عاید و مثمره

علی الفایده معمول شده ولی از انکه بمساعدت ساعد انجناب که مقالید سعادات

در استین است فتح ابواب ثواب بنیروی جرات میسر نخواهد بود لسیف یعلی لکن فی

ید البطل وجهی که هرساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول میرفت

مصحوب فلان ارسال داشتیم که در انجا بارباب احتیاج رسانند و این رسیله بهنوا

وسیله بند کار خاطر دهند

وجود مسعود عالیجناب قدسی القاب شرایع و حقایق نصاب افادت و افاضت

انتساب مؤسس قوانین الفروع والاصول مرسم جامع المنقول والمعقول حاوی

الاصلین جامع الفضل صبن مرج المغارب والمشارق صانه الله تعالی عن البوائق

والطوارق علامه العلما الاعاظم ابو الفضائل والمفاخر میرزا ابو القاسم ادام الله

محفوظا واتانا ببقائه ولقائه محفوظا از مآرب و نوائب محفوظ و محظوظ برای صوابنمای

مکشوف و مشهود باد که سعادتنامه و اصل دار فحاوی محبت مطاوی مهیج مواد

اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر منیر بتلاقی انجناب شایق افتاد

که اگر نه نهضت موکب جهان گشا مبالک غزا و جهاد در پیش بود بمقتضای اشواق

خاطر محبت اندیش بدریافت صحبت انجناب عزیمت اشرف تصمیم میافت سعادی

معهر

بعضی مطالب که سابقا اظهار شده و بود نموده بود نه از انجمله یکی از مصطفی قلیخان زبر شت

مصطفی قلیخان که هفت سال پی سر خلاف ماگشت و بتوهمی باطل باعث خرابی ولایت

و تضییع نفوس و سفک دماء مسلمان شد و انهمه رنج از مخالفت او بردیم هیچ گونه

او را نیازردیم بنفس موسوی باقوت نبوت از پی عفو گوسفندی که بخلاف راعی

ان کامی چند برداشت متحق چندان جزا باشد با رنج کذا البته خرابی در خور ان

خواهیم و از ان رجب تمنای ان جناب او را پی نخواهیم گذاشت انکه نوبت نوبت

عزیز بود و ذلیل گشت تعز من تشاء وتذل من تشاء و چه عزت و چه ذلت از پیش لطایف

غرقی با تشویش داشت و حال راحتی بی ذلت دغرمن قال وما ارسلنا فی قریة من

نبی الا اخذنا اهلها بالبأساء والضراء لعلهم یضرعون زهی سعادت که او را عبادت

با ضراعت مقدور است و غرقی با قناعت میسور در خصوص افت مزروعات قم

شرحی داده بودند و زبان خامه را بنوای تاسف وا داهی تاثیری زیاده گشاده

از ین سانحه خود بوضوح بیوست که ما ظلمنا هم ولاکن کانوا انفسهم یظلمون که تکلیف

انجناب در تکالیف دیوانی اهالی قم بتحقیق رفت افت اسمانی بدید امد بلی تکون

و تمهیر تغییر تقدیر بخوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده نیز

در بعضی دیگر از ممالک و امصار مانند تبریز و امثال ان جاریست و کرچه نهاد

خواطر شهریاری جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد و ارامش عالم و اسایش امم نبوده و نیست

ولو ان اهل القری امنوا واتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء والارض ولکن کذبوا فاخذناهم

بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ما مستهلک در قدرت حق طلب آسایش
خود در پناه سایه با مخالفت از شخص صورت نخواهد بست هر آنکه در سایه اختیار آن حضرت کردگار
رفاه و آسایش خود جوید از طلب رضای خداوند جهان ناگزیر است یهدی به الله
من اتبع رضوانه سبل السلام آنچه که مارا در رسمهای سلطنت و فرمان روائی به تتبع سلاطین
قبل از بعثت اشارت کرده بودند هر دوری مرتبی طور لست و هر ملتی مقتضی دولتی لو شاء
ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین و درین اختلاف حکم و دقائق
هیچ باک نیست — مارا با سلاطین ملک دگر نسنجند و اگر مصلحتی عدلی
جور نما ببینند بر نخند — مساوقت ملت احمدی سلاطین
اسلام را محمدتی کافیست و همین مصلحت را که مستلزم چندین حکم است بر جورهای
عدل نمای پادشاهان کفر که از آن حزر فاه نفوس اماره و رفع موانع شهوات
غافلین منبت مرتبی وافی هزار و دویست و اند سال در ملت احمدی گذشته و هر
قرنی قرین دولتی گشته است و جل من قال
اگر در هر دوی این ملت غزا یکی از سلاطین سابق را
بر ما سابق باشد و جهت نمایند روست و الحمد لله فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین
و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین از آنجا که آنجناب با قضای کمال محبت
و التفات گاه و بیگاه باشارات ناصحانه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را خوش
داشته ترغیب بر تکلیف حقوق دیوانی رعایا و امثال آن مینمایند بمفاد من جاء

بالحسنه

جاء بالحسنة فله عشر امثالها درین اوقات که از مهب کفر و طغیان نکبا بغی و عناد بر ساحت
حوزه اسلام در اهتزاز است و مقابله و جهاد با در ممالک غزا و جهاد ابواب
سبل سعادت باز تکلیف مینمائیم و مامول همه آنست که این مسئول نجابت
مقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما که ستن از حقوق سلطانیت که
از رعایا باز یافت شود صرف غازیان و مجاهدان و تهیه و تدارک اسباب حفظ نام
اسلام خواهد شد و در پذیرفتن این تکلیف اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب
خواهد بود و گرنه گرفتن وجوه دیوانی را خصوصا درین اوقات عقابی هست و در
گذشتن منفعه ثوابی و اقدام آنجناب در ممالک غزا قطع نظر از تکلیف ما مستلزم
اعظم مثوبات و اجل حسنات خواهد بود
و اگر آنجناب قعود از جهات را میعاد ز شرعی ارند
در هر تکلیف اصحاب و طالبی ثواب و تکلیف علما و مقلدین دین مبین که زیاده با ما
جاه و مساعی در نصرت دین و خالف و هارب از قعود تکلف از مجاهدین باشند
عذری نخواهد داشت و از ایشان خطاب

جوابی حر

نخواهد شد و السلام علی من اتبع الهدی در ضمن مفاوضه گرامی که مشتمل بر نصایح و حکم
بالغه که ناشی از الطاف سابقه آنجناب و مقبول رای صواب نمای دلپسند خاطر
مستطاب بود اشاره کرده در ذیل آن ادای معذرت را نعوذ بالله از فرستادن

فرامین و امثال فرضی محال اورده بودند سبحان این چه حکایتست ما را از انجناب جز
این مقصودی نیست و همین سابق مراد خاطر مسعود
و اگر العیاذ بالله خاطر ما را از تکرار مواعظ و نصایح ان جناب که جز از روی
التفات نیست باعتبار منافات با مقتضیات عادات لطایف ازرده‌گی
دست دهد باداش ان همان نشر اثار الطاف و بسط اخبار عطاف ضمیر اقدس
نسبت بانجناب خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت نیست ولی مستلزم
هجوم ارباب حاجات و مزاحمت خاطر انجناب از کثرت مسایل و همانست همان
توقعات او باشد فهم از انجناب بجای هر خواهش صد هزار فرامش است

و ما ارید ان اشق علیک   ستجدنی ان شاء الله من الصالحین

المنة مفتاح ابواب فتوح و مشکوة مصباح روح فرزند ارشد بهمال نایب خلافت
پیرو ال عباس میرزا موفق و مظفر و مؤید بوده بداند که قبل ازین در طی فرمان
مبارک از شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات بدان فرزند بشارت
رفته بود درین وقت از فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان
عریضه مشتمل بر کلاهی گذارش انجدود واصل درگاه جهان پناه و حقیقت انجام مهام
ازین قرار است که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات فیروز میرزا از مشاهده
عدت سپاه ظفر همراه که دیده با ان هنوز اساس سپهر از نظاره ان افغان زمان

در هر سند مقدمات حصر القیاس شکل اول منتج حصری چنانچه دیده دانسته
که جز در سایه افتاب پایه جهان افروز دولت پادشاهی فیروز نماند و بی منت
دامان استیمان با امساک هرات بلچ هست حیات شوانند ناچار از فرزند معزی الیه
طالب امان و بعد از حصول محمد حسین میرزا ولد ارشد خود را با جمعیت لفیف از قایدان
و سرخیلان افاغنه ان بوم و بر با یک زنجیر فیل کوه پیکر با پانزده هزار تومان
نقد و جنس تا بسم گرو و رسم پیشکش با عجز و الحاحی بیحد و مر فرستاده التزام نامه
داده است که ازین پس ترک رسوم پیش و متابعت قبله خویش کرده و سکه و خطبه را
بنام همایون با هزین دارد و غوریان و شاده و برن اباد و چهل دیگر از قلاع هرات
که در سمت ارض اقدس واقع است و الحال در تصرف عساکر پادشاهیست یکباره
و اکنون فیروز میرزا یکی از جاکران و سرحدداران ممالک محروسه سلطانیست
و در مجاری امور ان ثغور منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون
اشرف شاهی مسکوکات سیم و زر هرات درست عیار و غیرت ماه و مهر است
و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون پیکر فرمای سپهر

مرادم که چون عزیمت قضا صیمت قدر همت ظل الهی در مجاری امور باعلای اعلام دین
و قمع مخالفین مقصور و در هر یک از حدود و ثغور که از تجدید کفر و ایمان مدار دایره
ظلمت و نور است کی ارند و سلطنت را شاهد هنور از هلال شهود و فوجی از عزبان

لشکر انجم عدد از رماح افراخته بدیدار پیکره مجره در شعاع هور است همواره تایید ات
خداوند ودود ظفر بخش جنود منصوره اعادی دولت قاهره مقهور و اخبار فتوحات
باهره از نزدیک و دور بهواخواهان شوکت و چاکران حضرت را نواساز سرود
سرور است از انجمله درین اوان که فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان
برحسب امر همیون امیر الامرا محمد خان قاجار را با سرکردگان رکاب با سپاهی چون
از حساب که از نوک سنان جان ستان چرخ مینکو را از جنبش باز دارند و از صدمه
سنابک مراکب مناکب زمین را در اهتزاز آرند مامور بتسخیر هرات و تدمیر افاغنه
و ضبط مهام آن صفحات ساخته بود و اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان
منصور آگاه از حد و دهشه بار با حصار انصار و اجماع اتباع و تهیه اسباب ذخایر کار
سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد جمهور افاغنه راهنمای طریقت هدایت و در حقیقت
شارع شریعت غوایت و سالهاست که مقتدای و امام القوم ضلالت فرجام است
و اجماع افاغنه را از و اشارت بود نیز با دعای حمایت سنت محرک جماعت و بعد از
اجتماع پنجاه هزار پیاده و سوار و تهیه توپخانه و زنبورک خانه و سایر ادوات و آلات
حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب سید رنگ
و شکیب تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر فرات کوشش جسارت و ازین جانب دلیران
جنگجو و گردان آتش خو که از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن پاره آب در دیده
و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی دل و سادروان در جانب قلعه شاده

یکفرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته در یوم فلان غلغله نهضت فریقین از
جانب طرفین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شور افکن چرخ اثیر و بعد از تلاقی
صفوف از زخمه زخم و سفاهت تیغ افغان افاغنه با نوای نای هم آهنگ درد و
خون آمود با کوس باده گلرنگ سرمستان صهبای پایداری را در عرصه جنگ اسباب
طرب آماده و خون خواران ساغر جان ستانی را ساحت رزم خوشتر از بزم تا
گشت صوفی اسلام با دویست و ده نفر از خلفا بهدایت تیغ سید نیغ که فریق ضالین را
طریق جحیم بنیروی او گشاده است روی بساحت فنا نهاده از شهر از سوار و پیاده
با قتدای او علی العاده تن بهلاکت داده بدل خان قوقلزائی و جمعی دیگر از
از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نظایر و اشباه عرصه شمشیر دلیران بی شبه و نظیر و
شهاب الغیاث خان و برخی از مشاهیر و قریب نه هزار کس دیگر اسیر و دستگیر و از
نقود سیم و زر و اسبان بادپا و شتران کوه پیکر و سایر اغنام و دواب و اقسام
اسلحه و ثیاب کسبی بیرون از حساب نصیب غازیان دلیر و بقیة السیوف را
که در صروف نبرد صفوف جنگ پای وقوف و جای درنگ نبود گریزان و
علی التعاقب جنگجویان سپاهی که تا کنون چشم زره لبان از نبل شان ندیده
و کوشش کمان کمش مردی مانند شان نشنیده و پشت کمان خمیده با عضاد نشان
راست و قامت چرخ از صدمه یک حمله شان دوتاست از موقف سبزوادی
تا دروازه هرات که نشیب و فراز آن از خون هزیمت یافتگان دهنهای فنا آن اکمان

نمونه بحر و کوه بود نهنگ آسا و پلنگ سان بی وقوف و درنگ عنان ریز و فرو رسیده
روز که از دهشت هنگامه گریز نام خود را نیز گم کرده بود با اتباع و افواج بدبختی
هزاران سختی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر نزول و اکنون
گرده بحر شکوه جا طراب بخاک بسیط شهر را بمحاصره مشغول و بعون الله المجیب
عنقریب مژده فتح هرات و هوائی ام هوات چاکران ارادت سمات را

قرطه مسامع مباهات خواهند

انکه از روزیکه قاضی دیوان توتی الملک من تشاء امضای احکام قضا را بامضای
رضای نواب همیون ما مقدر و محرر الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعتلا را
بنام نامی ما طراز و کمر داده بر ذمت همت خسروی خداداد افضاله متحمل داشته ایم
که هر یک بعقود ارادت و عقیدت بشروط قابلیت تمسک جسته باشد او را کفایات
امال از عنایات بمثال اکفائه و امثال معزز و مفتخر سازیم

انکه چون باقتضای خواست خداوند لم یزل لم یلد و لم یولد خالق الاشجار و مظهر
الانوار موجد المار و بار الهوا و تبارک شانه و تعالی سلطانه اصل برومند
نخل وجود مسعود ما را زیب از کثرت غصون و فروع است و مشکواه دودمان
خلافت را فروغ از مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب
متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلاسل
خلافت را که فروع اصل همیون و شموع مشکواه میمون بعث عین لطف و نسیم

مهب تشریف

مهب تشریف در ثغور ممالک علی ما یلیق بذالک بانتظام مهام و امور مامور داشته ایم
اکنون هر ملکی در سایه شاخی است و هر جمعی سایه افکن در کاخی هر کشتی را بهره
از سهریست و هر قطعه طیب اکثر شهری و از انجا که دار المومنین استراباد مالوف
ایل جلیل قاجار و مطلع شروق دولت جاوید قرار لیوث آجام دلیر انبر ابطال
غاب و سیوف کشورگشائی و جهانگیر را بشابه غراب و عقد و حل مهمات انجاخر بحر
اهتمام شبلی از کنام خلافت که جوهر حسام جلادت و جلالت و بسالت باشد عزیز
بسور و رتق و فتق مصالح و مناظم ایل جلیل را نیز تعین یکی از درازی سپهر شوکت
بی عدیل ضرور در شایستگی این هر دو مهم جلیل در مرات فخر صباح سهر یاری
و ضوء مصباح تاجداری رشح عمام خلافت و نور اکمام شرافت امام وردی
میرزا ابد او امام فطانت و درایش در طرق گفتار و کردار دلیل و رهنما بود
لهذا در تجدید به سنه میمونه لوی ئیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد و مضافات
و ایلخانی ایل و ارویغ میمون قاجار و طوایف کوکلان و یموت صاین جانی
بود مرجوع و مقال قابلیت و استعداد طبیعتش را که مقتضای معارج شوکت و اقتدار
بود بسمع اصغا مسموع داشتیم و از انکه امارت سپاه ظفر پناه مناص و هم کشیک
خاص با برادر خواهین ایل جلیل سلطانی و تفنگچیان استرابادی و مازندرانی
اختصاص داشت نظم کشیکچیان و حراس و رقابت دیده بانان کاخ گردون
اساس و کتب جنوش و کتاب و ترتیب خیول و مواکب و حراست عالم پناه و حفظ

درگاه و خرگاه را در مواقف نزول همیون در مسالک کوچ میمون بقبضه کفایت
فرزند معزی الیه گذاشتیم که برسمی که شاید و قسمی که سزاوار فطرت میمون او آید
بقبض و بسط و رتق مهمات مرجوعه پردازد و حسن کاردانی و اهتمام خود را بر پیشگاه
ضمیر مهرتاثیر اقدس ظاهر و لایح سازد و مقرر آنکه عالیجاهان رفیع جایگاهان
حشمت و جلالت دستگاهان مقرب الخاقان امرا با احتشام و وزراء
عظام و دبیران و مستوفیان فلک احتشام و باشیان و غلامان و عمله جات
درگاه و قایدان و سرخیلان جیش و سپاه و عموم چاکران و خدمتگذاران
و ریش سفیدان ایل جلیل میمون و اعیان طوایف موت و کوکلان و عمال
و کدخدایان قاطنین و متوطنین ولایات فرزند معزی الیه را ایشیک آقاسی باشی دیوان
همایون و ایلخانی ایل و اروغ میمون و طوایف موت و کوکلان و بیگلربیگی
دار المومنین استرآباد دانسته در مجاری مهمات و امور متعلقه بمناصب و خدمات
مزبوره به و رجوع اوامر و نواهی او را مطیع و منقاد باشند کتاب سعادت
اکتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون را در دفاتر خلود ثبت و ضبط
و از شوائب تبدیل و تغییر مصون و محفوظ دانند در عهده شناسند
آنکه از آنزمان که نظام عالم معقب موضوع قبضه اختیار و رکاب کتاب افضال
ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است نزد همت خسروی
لازم دانسته ایم

آنکه از روزیکه در دیوان صکوک احکام ما بلغ نفاذ مقرون گشته و با مضای قدر صفایح
مرام ما از محض حصول گذشته بهت شاید فسخ را در منعقدات انجمن ما پای عبور نیست
و خامه نسخ را در الواح آیات احکام جای مرور امر ما از تجدید محفوظ است
و حکم ما از تخلیف محفوظ ابدا

آنکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی است که هر یک از صوفیان
اوجاق گردون رواق که در سلوک مسالک ارادت بهدایت صدق
و جذب خلوص بر همگنان سابق آید و بتحقیق در طریق بندگی التزام شرط
راستی نماید و مسالک خدمتگذاری بقدم اهتمام بپیماید و صور چاکری را بزیور اجتهاد
آراید او را بموهبتی تازه بین الاکفاء ممتاز و مفتخر و سرافراز فرمائیم

آنکه عمدة الاکابر العلوی فلان لقبا از وصول یرلیغ بلیغ پادشاهی عز آگاهی
حاصل نماید که چون درین اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش
اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی دولتین بهیتین را آغاز ربیع است و گلبن وداد
و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع افنان نورسته الفت از دو سو پیوند یکرنگی
بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوسته مکنون خاطر مهرمآثر داشته ایم
که روضه روح بخش یکرنگی را بی صفیر سفیری دمساز نگذاریم و بانشید بریدی
نکته پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ راز پرواز داریم اگر بیگانه درین گلشن پای گذارد

خامه باشد واگر دست مبارک کلی برافشاند نامه ودرین زمان بموجب علامت
نجبه ابلاغ نامه مودت ختامه همایون بحضرت گردون بسطت امپراطوری لازال
احبابه منصورین واعدائه مقهورین عالیجاه معلی جایگاه عسکرخان افشار را
که درجویبار ارادت ما نهال وجودش براستی رشته وهزار دستان صدقش
از امتزش عراب دستان رسته معتمدی خبیر وسفیری بی نظیر است از درگاه

نصرت مآب پادشاهی روانه   وما بعالیجاه فرزانه اعلام مقرر نمائیم

رضاجی که تاثیر فیض ازدی نظامی سدید ناظم خسروانی ذولت بی نظیر است
واختر سعد طالع مسعود مارا شوکت خاقانی فلکی اثر هر کمالی را جمالیم وهر جلالی را
کمالی ودر هر مشربی زلالیم ودر هر خاطری خیال ودر هر گلشنی بهاریم ودر هر
مشرقی انوار وهر فنائی را حیات وهر فنائی را داوریم وهر مجمریرا اخگر هر مزرا
کاشفیم وهر سریرا واقف هر طوطی را از ما نشاطی است ودر هر نشاطی از ما بساطی
با هر عریانی کسوتیم وبا هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طبیب هر آزاری
حاجت هر گدا نیازی حجاب هر کجا رازی هر کجا مکینی محجر هر جا عاجزی ظهیر هر جا
سالکی هادی هر جا حزنی شادی هر جا ریخته سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر شبی را
صبحیم هر مشکلی را فتحیم هر بنائی را قوامیم هر نشاءه را مدامیم هر دردی را شفائیم
هر ظلمتی را ضیا هر طبعی را سروریم هر ظلمتی را نوری هر سپهری را انجیم در هر فتحی را
فتح هر قولی ناطقیم وهر عهدی صادق فکرت ضمانت مارا از فطرت همایون قرار

روات که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد ودر ساغر خود مرامی ودود لیت
جاوید شاهی را رسیده وازطرز صفای بندگیش آگهی باشد او را لطفی بدیع وبا می
رفیع مسرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی کوکب انوری ضمیر نظری نظیر کلیم
کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بمجمر که سیدی نجیب ادیب ارکان
ظاهری بالنسب بالنسبت طاهر وفضلی ظاهر وذوقی سلیم وصفائی شریف
ولسانی فصیح وبیانی ملیح با هر حریف غالب ودر هر کلامی قادر است ودر گلشن
این دولت همایون طایر خاطرش را با است مجتهد الشعرائی سامی وعارض شاش را
مبشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت وارد وبوان همیون وجهی مدین قرار
باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ وحسنی صافی دولت جاوید ارز را
مادح وداعی باشد عالیجاه دولت وعزت وحشمت وجلال پناهی صوفی زاده
قدیمی جناب سپهر نشان اشرف سلطانی عبد الله خان حافظ صفهانی در اجرای
معلوم فوق را بعد از تسلیم واین عنایت را در وجه او باقی دارد وعالیجاهان دولت
پایان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت کرده در عهده شناسند

ولایت استرآباد را که بامدینه الاسلام ودار الخلافه اش نسبت ام القری است
ودر میکرو ممالک چونکه مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است منزلت فؤاد
ومعموره ملک محروس را منزلت پایه وبنیاد که از شوکت ظاهره در اهب لمحات

اقتدار است و فروع دولت باهره را اصلی بغایت استوار مفتوح زناد لوای
سطوات قهرمانست و مطلع انوار طلایع سحابت خسروانی اسبار اضیای کشش از
ازچشمه سار شرع و سنانست و خاک صحاری دشتش با اثر جوهر فشان موطن ستوده
دوده رزودوده اهل جلیل است و کنام نام آوران سپاه نصرت قرین و لیل
انتظام مهام و مهم انجام اعظم مهام و دقایق کاردانی و محاسن مرزبانی آن فرزند
خصوصا درین عام خجسته فرجام باختبارات عدیده و امتحانات جدیده علی اوجه
الوجوه و شهود ضمیر مهر ارتسام لهذا استیهلا للمرام و تحصیلا للکار المهام صاحب
اختیاری ولایت مزبور و طایفه مبوب و ضمیمه اختیار ولایات مازندران
ساخته بدان فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که با دقتی کامل و غوری شامل
واهتمامی وافی و جدی کافی بدان سان که شایسته کاردانیهای اوست
در مهمات انجام اقدام و امور آن سامان قرین انتظام تمام سازد و اتق

آنکه چون از فواتح احوال که مفتتح اقبال بیزوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در
در قبضه قبض و بسط اراده روانیخ نواب بیهمال ما نهاده و قلعه گشای ممالک
تقدیر ابواب سپهر بند مسدس جهات را بر آوازه بیخ نوبت شوکت ما گشاده بپاس
این مواهب بهت خسرویرا مراقب داشته ام که هر یک از چاکران فدوی که
که درجات بروج ارادت را حادی و دقایق کاردانی ساخته و حسن میتن

عقیدت

عقیدت را از مقام و مسکن مخاطرات خلاف پرداخته باشد شخص اعتبارش را در حدود
حکمرانی تمکین و تشریف افتخارش را طراز فرمان روائی زمین بخشیم از انجا که

که مصداق مقال شاهد حال است

آنکه عالیجاه منتهی الاشباه عمده الاکابر العیسوی موسی یوسف مریم روانبخش که در تقریر
بطلیموس راند و حرف بطالی ما یوسف سازد و در تحریر اصول علم اقلیدسش را
در شکل اول رو بسجده دیگر محسوس کلک تحریرش بر الواح مصفا که مودار ید
موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک تقریرش که از عقد لالی
الفاظ مریم را حجلت بخشا گشته گوئی از ربی ارتباط کلام مولوی از رشته مریم او
دریست که در بندگی ما که در سلک مبتکرانش فلک با لطاف مجره چاکری مرز
زنار ارادت او را در میان بست و در صحف لیل و نهار از قران فجر تا تورات عشا
انجیل اطاعت زبور خامه و زبور زبان در معبد صدق بندگان ما با شرط چاکری و فرمان بری
پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود رضای ما که آنچه با قضای خداست از عقد
تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل الهی که فیض روح القدس
با نفاس مسیح دمسازاست در هوای فوق پرواز بخشیدیم و از انجا که قامت استعدادش را
عاری از لباس لباس و از ملبوسات ایرانی ممنع طرز لباس و از فحوای
الظاهر عنوان الباطن رصدق تکذیب خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه

بقوم فهو منهم اورا در شمار چاکران ایران معدود و ملقب میرزائی که از القاب دبیران

ایرانست سرافراز و باسم میرزا یوسف بن الافران غرض واز امثال ممتاز فرمودیم

که در خدمت دولت خورشید ایران و فرانسه مابین المشرقین کمهتی را

قبله عادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را کعبه مرادست

از اد کار توحید باقصی النهایه معمور و خود را مطمح عنایات خاطر اابت که اظلال الوار

الکه از زمان که کنف کهف مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی

عنان حکمرانی کشاده و قضا رنجب جواد ارکوب سفاین ایادی که هر بار لحجه کذار بحار

اعطا و ایثار کشت　　　　وازان پس همراهی قدرت قهرمانی

راه سپار مسالک ممالک و مصار فالطلقا حتی رکوب پس از طلوع مستقر خلافت

ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود این سبیا ثم اتبع سببا با الغا ماملع

عراص مملکت ازهش و ممالک خلاص یافت

اهالی خراسان را　　　　عطای غفلت

برده دیده حیرت بود　　　　از طنطنه جنود منصور

و در تقلب اوقات و احوال　　　　قومی از ایرانیان

مذاق درایت را در خور ساغر عنایت ما نیافتند

و در طی از انان وان الهم اخرجنا سابه عاطفت پناه

مرحمت ما شافقند　　　　زمره بر سر خود سری

و فرقه در فرمان بری　　　　و از مصادر لطف و قهر که مظاهر

شهد و زهر است بهر شهری بهری رسید　　　　نظرا کسیر نظر و عزم قضا مسیر

دران زرنب تجربه بحخوی چاکری سالسته بود

اسحق خان که خطاب اوامر شهریاری جوابش لا اعطی لک امراوا

هر یک از همراهان طریق خدمتکذاری حطابش　　　　اکر با فتح

جوئی حدود ور و هوسنکی　　　　کفی واکر مصلحت از اکار جستی

وافرافی منی و مینکت زبان حالش در سوال لا قرب من بدار شدا و در خدمت

امروز جدا از مقال　　　　در مصارف چاکری دولت ما دنبال

با هر یک از همکنانش خطاب　　　　و در تقصاریف

اوامر و نواهی محجز و ممتحن سنین عدا بود

صواد رحالش مشهود و ما ثر اجالش معهود افتاد انا مکنا فی الارض واتیناه من کل

شیء سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن نهندوا اذا ابدا مصدوقه ما کان

متخذ المضلین عضدا را با منطوقه　　　　قرین اورده در پیشکاه

قبول　　　　شرف استعداد یافت مالهم من دونه من ولیا

مقتضای اما الاصنع اجرا　　　　او و فرزندان اورا

در پناه کهف امان ما کشیم فیه ابدا انا الفراض زمان ما مون کرد اشتیم

ازین پس برزلات و خطیات

و اولاد او تبع سیاست و عقوبت ما درنیامست و ازجانب اخلاف اشراف و حفاد

امجاد ما که بامطار سحاب کرمت ووداد اند این قاعده برقرار و دوام وضع الکتاب

و این فرمان همایون مستطاب حظ امان و فشانی مبین است

و یاجوج مکاید و اغراض و شبات و بدگویان و مفسدون

فی الارض را سدی متین

با این موهبت عظمی را که رشک فرمای خاطر امثال و اکفا است

ضمیمه بازوی مفاخرت و مآثر خود ساخته در مقال مفاخرت و مجال محاورت با فتتاح

را فران و انداد سرافراز

مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمیع ممکنات با نهایت کمال مبیند گوید

انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا

یشرک بعبادة ربه احدا

از انجا که فاعل اشیا و جاعل اشیاء و شبار الحکم قد جعل الله لکل شیء قدرا انجب وجود

مسعود ما را مطاوعت کل ما اراد و امر و رحمه و طبایع و صور جلوه و لبس از فضول

قوت نشو و زیاده قابل قدرت احساس و اراده و از ان پس بشری فی منزد

شرفات فلکی حادث متمم نطق و تقریر و با کمال ملکات ملکی مالک ملکوت

تصرف و تدبیر ساحت مقیاس قیاس ما را در مشکوة شوکت پادشاهی از مصابیح

قدرت نامتناهی لعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و اسایش انام و ارامش

امصار و بلاد و مناظم دستگاه و مصالح رفاه بنی آدم را در سایه آفتاب معدلت

ما که کاشف ظلام ظلم و کاسف غمام جور است طور العد طور ممهد و موید گذاشت

و ذات میمون ما را بفرض اطاعت و زیارت عبادت که امانت تحمیل

سعادتست با امارات ملک حضروی بشارت قرب معنوی فرستاد و مفاتیح

نظم و ربط بد این ظاهر و مقالب قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت

صورت و معنی بر ان منوط و مبنی است در قبضه بسط همت همایون پادشاهی نهاد

با قضای بهنا و ظل الهی با حفظ منازل مرتبه و پایه بلطف بینش اثار آفتاب و بدایه

مصمم و بسپاس این مواهب بقیاس رجا طرح حق شناس ملتزم داشته ایم که هر یک

از بندگان را که نهال وجود از ساحت چمن راستی سرو اسا روید و بسوال قابلیت

و مقال استعداد مایه سروری و پایه برتری جوید از صورت عوادی و صب رواج

عواطف خسروانه و قبال و شمول شمال میامن بیکرانه اعجاز نبار شرا بطراز اختصاص

سر معفرون و اکمام مرامش را بازهار و انوار نغز مشحون داریم تا مقصود عناد دل سوابع

طبع جواد و محسود اورا د انداد و اضداد شود و اگر اعدادات سابقه مدد استعداد

لاحقه و تنجز ارادت او متمم خدمات لایقه اید از وصت روسات حاسدان و دو مری

حزان در پناه قباب عنایات امر کرم مرهبت فایقه و ارسد اید متوز مکاید امور دیگ

عوالم عالم افروز تابان مشارب رائقه گردد و در مرایای شهود و خیال صور این
مقال عکوس و امثال مدارج احوال امیرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان قدیمی
بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است که در آغاز بهار گلزار
دولت ابدمدار دوحه قابلیتش بارگ و بار صدق خلوص رسته و در تربیت
پادشاهی نونهاله بود در بدایت حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه
امثال سرافراز فرمودیم با جهاد و اهتمام از اقران و اکفا ممتاز و از میل موهبتی خاص
من العوام والخواص قرین تفاخر شد و اعزاز گشت خلوص ارادتش از اخلاص
اختبار بمیزان اختیار ضمیر اکسیر نظر رسیده نقد قابلیتش رایج بازار مکارم شمار
شهریاری گردید بخت بخدمات مشکله ممتحن و مهمات معضله را مؤتمن و از آن پس
بیگلربیگی اصفهان و حسب امر قدرنشان نظم مهام آن سامان مدد و رجوع
و از سرود شایستگی وجودش نوای مسموع افتاد
و عظما و رعایا بلده و بلوک را از محاسن رفتار و سلوک و کلانتر و اشرار و لوان
قدرسمات را از حسن انجام فرمایشات راضی و از ظهور نیکو خدمتی و کاردانی
افزونی مرتبه و منزلت را متقاضی و پس از آنچه حکومت دارالمؤمنین کاشان
و لواحق ملحق و ضمیمه از آن پس خدمت نظم مهام دارالامان قم و توابع منضمه آن مناصب
عظمه گشت مطابای قدرت کاردانیش با احتمال حمول خدمات عظمی در مراحل انجام
و انجام و اتمام مستحضر بود و مساعی قبول و استعدادش با اشتمال شمول دامان

مشحون لبریز فیض نمود لهذا در معامله هذه السنه پارس ئیل حضرت دلیل او را از رجوع خدمت
جلیل استیفای ممالک و الزام دیوان قدر مسالک بضمیمه مناصب قدیمه معزز و
و قامت قابلیتش را بتشریف این منصب شریف مطرز فرمودیم
الحمد که چون شکرانه نعم حجاب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را دفر گشاده دست
قدرت اوست و توقیع حکم و مثال با مضای حضرت او است که هر یک از چاکران
و جاگزادگان که در میزان اختیار و امتحان نقد ارادت و عقیدت را از خشو
قابلیت با فضل حسن صداقت بازآورده و وجوه کمالات تحصیلی را بخزانه صرف
خدمات ما تحویل کرده در جمع فرمایشات حرج او تسلیم دارد و در قرینه اطلاق ما
خدمات استمرار تقدیم در تقسیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش بالمضاعف
پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او با انعامات فاضله مفرده من ضاکک را

بی جایزه نگذاریم

از استماع واقعه هایله و اطلاع بر حادثه نائله ماتم جان سوز آن گرامی فرزند شما
دیار فانی انجابان خاطر ارادت ذخایر شعشعه که سطری چند در طی سطری چند کفه آید سبحان الله
این چه حالت است و چه ملالت مرد بازار امر دیک دیده چون بگریان مردم دیده میرد
در آب عرقت و فقدان را از کرد انگیزی فراق دیدگان خاک ریز بیکی حسن تعقا
از این مستی نما طلب آب از سراب و بنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب و باد
ثبات است و ثباتش درخور من حیات انا لله و انا الیه راجعون الملک لله خدا و البقا

روگل باد و نه فان تحقیق اگر بان بهشتی مرغ قفس تن تنگ گشته از فضای غارستان
دهر که نشیمنی باشد جای اندوه نیست اکنون با مرغان در پرواز است و در شاخسار طوبی خیالی
از حسن مآب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار ا
مزخرف دیرپای اجبار اکه در مساق قضا سر تسلیم در پیش است ملکه در مذاق رضا
حلاوت نوش   که از طروق این واهبه عظمی چندان تأثر
نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل سعادت بوستان خاطر دوستان بخندان آن شگفتگی
داده که آبیاری خامه درمجاری نامه خضرای اظهار یکی از هزاران دمیدن گرد
یا هرگز دل حسرت منزل از تأثر و تحسر این واقعه مهیجه تسلی پذیرد همان به که احضرت
کردگار ودود تلافی صلب افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین مبین
و موید ملت ابد آفرین است نمایم

که چون درین سال فرخنده فال کفره روس که باقتضای جبلت منحوس افزون جبلت
مأنوس افتاده اند با اولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده ترک محاربت گزیده
بمزورات رسایل و تملقات ملتمس رفع خلاف و متمنی صلح و ائتلاف بودند در
حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه سرحدات و سرحدداران کفایت شعار فقره از
رکاب مسعود برکوب جنود امری نرفت پس از انقضای مدت صیف که مدت ضعیف
وقعود حرب و عمود سیف و انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون و درنگ بود سپاه ایرا

ازرکاب با وطان خویش رخصت ایاب یافته عنان رکاب مصروف و درایات کتائب
معطوف گشت کار آگهان کوشکی تیردی در دل و نیز کش فراغت سیوف باره در نیام و جنود
قاهره در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس باقتضای فرصت مجال نهضت یافته
که داویچ سردار کفره با جمعیتی موفور فورا جد دو ار یوان شتافته گروهی دیگر از طایفه
از راه قراباغ مجال نخجوان فرستاده باین خیال که چون سیل بهای بارانوبت گرفت
موسم بهار و فصل شتا در وصل شتاب سپاه شتاب محالست و او را در تصرف آن محال
مجال غافل از آنکه بهار اقبال با نخجوان وارهب و ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر
پیوسته وزانست سپاه ظفرپناه را که برود کان دست صد فتنه چه اندیشه از دستان
و دستان با ده جلادت را چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس سید خلیل
ملک محروس از پیشگاه عزیمت قضا ضمیمت امر همیون عز نفاذ یافت که فرزندی نائب السلطنه
حفظ حراس ایروان و نخجوان از انجر است و با سس قلعه جات ماموره ساخته با بعده ودی از
جنود مسعود که در انجا دور بودند بدفع فتنه کفره بپردازند و نیز بتحریک فوجی از لشکر ظفر انگیز که
اوطان و مساکن ایشان بسمت آذربایجان سمت قربی داشت فرامین قدر آیین صادر
عساکر فیروز که با تیغهای شاهر که در شاهراه خدمت پیوسته شاهد و ناظره در معسکر فرخ
مظفر حاضر گشته سردی هوا را از نگامه دعا علاج رفته و در بازار شتا اخگر قتال با رو
جدال رواج گرفت ساعات ایروان و نخجوان را از بروق براق و صلاح شهب سهام در تاج
و رعد صهیل و صلیل دبل خون فتیل و امطار پیکان و خدنگ و صواعق توپ و تفنگ بی موسم

زمستان بهاری ظریف آشکارا شد و بهار عدت دشمنان را نوبت خریف پدیدار
کداوبچ سردار سپاه ضلال را در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره را
صباح اقبال بود با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت بروج نمود از هشتم
آسمانست جدالی عظیم دست داد رجم آن دیوساران از رماح و سهام فلک فرسا
شهاب آثار و تفنگ بی درنگ و توپ دهرآشوب صاعقه بار اتفاق افتاد از کشتگان
روس در آن شب علی التقریب شش هزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با ایشان خالی و
بی اسیری مأموری کسب پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان
نیز سواران رکاب فرزند منصور مانند سحابی که با آهنگ فشاندن مشتی غبار رنجه افغان
و یا آفتابی که از پی ظلمتی رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح و ظفر
جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و هزار
کس از آن ناکسان عرصه شمشیر آبدار و هزار نفر دیگر اسیر و بقیه السیوف در حروف
جنبانی هزیمت افتان و خیزان و کداوبچ از خارج ایروان با معدودی از کفره بجانب تفلیس
گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار و بیگلربیگی
ایروان با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا نمون خسروانه بعز
نفاذ مقرون شد که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را پی سپر شمشیر
یا او را زنده دستگیر و روانه درگاه ظفر پناه سازند یا از حدود گنجه و تفلیس برون
کرده و در آنجا رایت اقامت افرازند بالجمله فرزند مژده این فتح را گوش زد خاص

وخاتم سازد

ما بندگان فدوی و چاکران آستان خسروی را در میانه خلافی و اختلافی نیست دلها
از هر دو سو بصیقل تربیت خسروانه یگانه از زنگ آلایش آینه سان پاک است و جز آیین یگانگی
صورتی نپذیرد و دستها از دو جانب بمساعدت سعادت خدمت خداوندگار دراز است
و جز دامان یکدلی نگیرد از بدایت ظاهر تا نهایت ضمیر سر تسلیم با پای طاعت نهاده‌ایم
و امتثال مثال خسروانی را از اقصای دل آماده منتهای مراد و غایت مقصود ما
بندگان از اشتغال مراتب و احتمال مطاعب و سعیها و طلبها و جدها و جهدها در تصاریف
احوال و تقالیب اعمال تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیله
رضای اقدس شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد رضای خسرو آفاق در وفاق
ما یکدلان است ترک وفاق گوییم رزمت خاطر ثابت داشته‌ایم و تمامت دلها
بر این خاطر گماشته که از این پس زیاده بر اوقات پیش در تقلید رسوم موافقت
کوشیم و مختلفات عالم کثرت را در پرده توحید بپوشیم زلال صفوت را چنان در
میانه روان سازیم که از کدورت اکدری اصحاب اغراض غباری بر نخیزد نسیم الفت را
چندان از شمیم کلفت برداریم که هرگز بار آنچه خلاف نیاید نیز اگر کارگذاران
جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید تا بکمالی منکری حادث شود اگر جرم
سهل و اندک نباید بجدی زیاده در تحقیق ماده بجستن حقیقت آن پردازیم و اگر
همه جزوی باشد بکلی مرتفع سازیم یا بسهل نکرده و کم مایه بسیار نشود

زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل هزار از یکی پدید آید و بسیار
از اندکی و بالجمله وثیقه انیقه که چون خاطر مالک دلان مشوش موافقت سخن آست
تا حفظ رسوم اتفاق و هم پس اداب وفاق را تاکیدی متین و توثیقی متین باشد نگاشته آمد

عاکفان آنحضرت کسری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارامع ملت
و حارسان صقاع دولتند بشارت باد که ازلی خدمت آسایش دنیی و دین
آرایش زمان و زمین محمود زمان مسکور خان جهان شاهنشاه عالم پناه
فداه کل نفس با عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی دولت ترک و ملت تازی
خدایگان مؤید غازی قداه با تقصر عن مداه باز بنده از نجر عدم بسمت وجود داده
و چاکری از هر غیب با بدشت شهود نهاده است فلیعتد امقبول قبول ا ولمان
اکنون خدام حضرتنک اخلاق سبغه تاپت موندن بوردین کچیه سیف آسا عریان
دخون آشام و کمان صفت سرافکنده و خمیده اندام حیرت زده لار بیکا
حضورتنک واقفلاری کیبی اغرنیغه یار باق آلیب خبر کیتورکان بیک لاری
تنک سر عالمدین داغی عالمغه هر لحظه عندلیب وقفت دهر افی مهدی اثما نجططک
فی سر المجد و سرت حبنا علی ارجاحتی اقتعا بجودک فی الغور والنجد امیدی اصلان
کیبی کمین قیلغان ابطال دین ایلکاک اورکانورمین درایت ظفر آتینک دین
تورماق اورکانوب کاه بکاه تورورمین لاغروان لم تواطینی رجلی بالقیام فعدم

تا بوجود

تا بوجود همینه راه آمدم ام لا اصیران لم یساعدنی لسانی فی باب الکلام
هنوزم گوش بر بانگ سروش است   روا باشد
زبانم گر خموش است اگر زبان را نقاعدی گوشم نهی و لا کن مع القاعدین
باز است و اگر پای ضعفی در رفتارم است فاستطعتم من قوة در اعداد و تعدد دراز
مینکشش پیشگاه خداوندگار مظفر غازی را از انقاد موازی چهار هزار ان
لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام و تهیه هدیه موری پرداخته زهی
مور در خطر که مقدور سلیمان را در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است
لا زال مصروفا عنه عنان سوا التصریف و بالجمله وقوف در پایه فلک آیه
تخت شاهنشاه فیروز بخت هنوزم مدبت آرزو قوایم آن همیون تخت است
با ملک زادگان اتراب یزید فی الخلق ما یشاء ملایک صفت جنگ در ارجاء
سریر عرش نظیر داریم مثنی و ثلاث و رباع و گاه و بیگاه جویای فرید اقبال
سایه خدا از حضرت خداوند کریم امره الا انفذ الاعلی مطاع
در هنگامیکه با نظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند
نظر و هوش از سرتاپای دیده بودم و از پا تا سر گوش دل عمدیده ام بدیت
ناصبوری رده مستوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر باز با نظار زیبی
جای گزین بود و هوش از سر همه جا دوان راه گوش گرفته در گوشه خماخ بامید
نویدی خریده پای از بی طاقتی هنوز گامی نرفته از کار مانده بازدستی کاه بگاه

در طلب قسیمه بهر سو از بیخودی دراز لبم در بتیمه تقبل باحه المزمان بود و جان
در تدارک نثار با سر همه آستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه گرامی بسر فرازی
سایه بالی بال گشا سایه وصول افکند فرق مباهاتم از فرقدان گذشته بوسه
گرای خاکپای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در
خاکبوس پیشگاه بنیابت آن مهر سپهر سروری با آسمان همسری نمودم با همه
بیزبانی بنوای آنی که زبان بیزبانان دانی ادای مقاصد و مطالب والا ازینها
ساختم در حضرت شاه بی زبانی خوشتر و با همه نادانی الطاف پنهانی سایه
دانای آشکار و نهان را در باره آن آفتاب سپهر دانائی چنانچه در خور بود
شناختم در حضرت و لطف نهانی خوشتر گنونم اگر عقده بر زبانست زبان منست
هنوزم اگر سستی در روان و توانست
دور انچنان نیست   چه عجب در تن اگر مینو توانم نبود   جای آنست که دور
از تو روانم نبود باری از خدمتان یگانه بی نشان هر روز مستدعی مسافی
و از حضرت آن صاحب همال در طی مثالی مجاری احوال خجسته مآل را ملتمس باقی
هستم که گاه بگاه از رجوع خدمات سرافرازم دارند و گه و بیگه و گاه از ضمیر منیر عالی
فراموشم نگذارند

رقیمه کریمه والا مصحوب عالیجاه امان خان سرافراز بخش بنده کمین مضامین التفات
آمیزش سرور افزا و خاطرانده همین گردید بیچد کهن بنده عقیدت مند را از این غنیم

گران صاحب معظم به تعیین سپاه رکابی مایل و از پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی
اقبالی وافی و توجهی شامل پذیرفت افسرده ظاهر و آزرده خاطر روزی بشب و شبی
بروز میبرد و در انجمن حضور اقدس گاه از پی تشویق عزم همایون بتعیین سیل آسا
خیلی خیل صفت سیلی از دیده روان ساختی و گاه از پی ترغیب رای همایون
بترتیب سپاهی نیزه گذار در جمع جیشی از طفلان نی سوار بازی رایت افراختی
تا کنون که پیشنهاد ضمیر اقدس با مراد خاطر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت
سپهر مداری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت و خالوئی محمد قاسم خان
بسالاری جمعیتی از سپاه نصرت انتساب نامزد گشت عنقریب بطلیعه جیش
طیش ضمیمه کوکبه موکب فروزان کوکب سپهر خلافت و شهریاری خدایگان
مظفر کامکار خواهد گشت و انشاء الله المجیب علی قرب النصیب مهم صفحات
عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد از پی بشارت این
موهبت جدیده بدین عریضه جسارت ورزید لا زالت کتاب اختر الختم منصوص
وسرا را حاجبکم مسروره   امره الانفذ الوالا مطاع

عرض و عاوین سونکره نواب فلکجناب قمر رکاب والا حضرتی غرض بنده
خدمتگذار بود که شوال چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت
موکب بیدن رخصت میر تا پس طهران دار الخلافه بیت الشرف دن کرمانشاهان
بیت الاقامه سنه کمال استقامت ایلان راجع اولمیشلار ابو جاقجا رقیمه و کتابی

اکنون سر از زیر پر بر نیاورده واز دهشت این نور خطیر قدمی ثابت نیارد گذاشت
کانه فی راسه نغره چندانکه بانفلاق وافراح روع اوامالت رفت ماافرخت
بعدوما استمالت وافرخت بضه فقالت وطواطی ضعیف که هنوزش خبر به بیرون
قوادم جنبش نیست باان همیون باز شیر پرواز که طایران اولی اجنحه را بال گسته
ور دخته دارد چگونه دمسازی تواند کرد با مرغ هوا مرغ سر اگر بپرد پیش از
سر دیوار نخواهد بودن حدیث ما در برابران خطاب لغیظ حمام و قطاست واین
پس اندیشه جوابی بروفق صواب خطابی جامه البع اگر در هوای نگارشی خواهد طی
خواهد لاطایل خواهد گفت وکلک اقطع اگر طاوس آسا پیکرارآید ودرین راه پا بیر
از سر نماید با پا همه پا خواهد بود آسمان به کازین سرخویش گیرد وراه عرض مطلب در پیش
وبالجمله برحسب اشاره والای پهلوتوس ترلان بازی بازی سپید که در حوق
طیور سپید دست در اهنگ شب دیجور ارسال خدمت والا داشت وآینکه آغاز
هنگامه سردی زمستان بود هنگام گرمی هنگامه شبستان سمور انتد لغور من صدر خود
واحسن من ذوائب سود اخر من النار الغرام واسخن متورا الا یحدث مثله السماء
سرده ما اسم السمیر بانکی مجلس چهل چراغ بلورکانه زلال الزصال ادرکه ردمن الدلال
صدور افیات معلقات من اهواجمود پیشکش جلوس مبارک را در قصور شتائی که
بساط سروش ارجمات شتی هقصور باد انفاد حضور والا ساخت امید که بدیده
قبول منظور واگر قصوری رفته باشد معذور دارند

ایلامغه وخطابی پرلابنده منظر الفرمانی قیلمشر واحوال جلالت منوال
مجاری سیدین آگاهی بر ممثلا ربور مانده کیم اول حضرت فلک رفعت
معتمدی میرزا محمد حضور والا کعبه سی ننک احرامی باغلاب اول صوب
صواب امین عه عازم ایدی لازم ایدی که بو بنده صداقتمند عریضه
ارادت فریضه واسطه سی ایلانده کار رای مهر ضیا ننک اچون
کورساتای که بو بنده ننک ایلا اقشام شام ایلا بام بنر ننک ناتیغه پیشگاه
اقدس شاهنشاه عالم پناه روحی وروح العالمین فداه خاکبوس

شاهباز اوج معنی گستری

یعنی خامه فصاحت در فضای نامه هوای سیر از پی الفاظ دری بال گشا بود وصلصل
بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت در اطراف رقیمه کریمه از اثر
از اثر منقار ورفتار صید تدروان معانی را سلسهاریحه تعالی الله زهی خامه
معجز نگار که از صفیر کنوع صریرش در شرع مداد الف سیر اصناف بهایم وسباع
یک آبشخور آمده باز وکبک وحمام در یک کنام بی هیچگونه آسیبی آرام گرفته
وخهی رقیمه اعجاز آثار که بسرافرازی این کمین بنده شرمنده رسید عجز آموز کلک
ونامه وصفحه خامه گردید

منودی وازین پیش ها
خودکاه ویکاه خلالک انجو فیضی وصفری ونفری ان شعتان منفری سروی

رقیمه رائقه بعبارت فائقه که متمم اشارت سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود
مباهات بخش بنده کمین و مضامین بهجت آگینش معروض خدمت فلک رفعت
شهریار زمان و زمین گردید روحی فداه و روح العالمین کیفیت اتمام مهم مقصود و انجام
مقصد معهود علی التفصیل عرضه پیشگاه شهود مسعود داشت کارگذاریهای آن ارکان
مظفر از اول تا آخر بر وفق مراد خواهان مقبول خاطر همایون شاهنشاهی گشت
خلعتی مهر آیت بتشریف صاحب معظم عنایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت
خلافت ارسال رفت و چون اکنون که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن شکری عنان
یکران عزیمت را انعطاف داده اند موسم شکار و هنگام سیر و گشت شهرها صفحات
کرمانشاهان است و توسنان قمر کام مجره لگام درین کهنه ماهیه با ادهم لیل
و اشهب نهار علی الدوام پی سپار بوده رعایت احتشام را لازم است که
یکچند در اصطبل مبارک آرام جویند یک سر اسب تازه دم تازی قدم تیز تک
اگی نهاد کمی نژاد تند رو اندام کلکی خرام شاهین رسم لاچین اسم که سواری آن
نسر طایر سپهر کامکار را در واقع شایستگی دارد در نهج پیشکش راهی خدمت والا که
سپهرش رهی و مهرش گوئی در دم توسن قربی باد ساخته امیدوار است که تا هند
سمند دولت در کمند مبارک والا و کمیت شوکت با قضا مسافت آمال رهنمون باشد

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل ام دیده را جستی صفت

از هر چه

از هر چه جز یاد حضرت او احتراز عجب نیست اگر در ایام صفحه سیاه چشمان نقوش
پیان را بصید مرغان خاکی اشواق باز دارد و حمامه نامه و ورقا اوراق را گاه
و بیگاه بجانب آن همایون خطار قدس بال کشا آرد رایات عقاب پیکر موکب
والا را بر سر افشانیت و گردان پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری کشور
ستانی خالوی محمد قاسمخان را با عداد آن مبارک رزم سمند آهو تک عزم تورنگ
تنا ایلغه پویان و ملتزمان رکاب منصور چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعدا
ساری صید جویان و این بنده را که در جوش دوستان آنحضرت چون پر نیاورده
مرغیست در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لیم را با ناله شب آهنگ همنگ
همسری و نیز ز چرخ از نسبت آنهم دعوی سمندری اکنون از تربیت خدنگی جارم
و قاصر از تقدیم کاری سزاوار از یک بیله قوش غل بورون خالی تا اوج اشکر
منصور را تمثیل اشکره آیت فالی باشد برسم پیشکش ارسال رفت تا دیگر جاکران
که در آن جرگه شماری است دانند که این خود شکاری است نه پیکاری

منت لتلوع جلا التلوع فخامت لوع شهامت لوع همیون

اروع سنقبلاری نیک الوع امیری امیر الامرا و ادیب الادبا عین الاعیان و
رکن الارکان لسان الدهر و سمع العصر نسخة الظرف و تاریخ الشرف سنی ارباب
الکلمه کلما سل سیف و قسیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیثما کسر طرس و اجرای
قلم ترمقه فی تحریر الکلام سلاسل سلسل التحقیقه فی اراخه الاوهام بلابل و بلابل میکت

فهو بلبله الاصال و متى تكلم فهو بلبل الاسحار جامع الامثال معدما لها حافظ الاشعار منشيا
ايا ما دائر اسمه و سائر امثله حديثه في خلقه الاسماع حماة الاسحار فذكره في روضه
الارواح غمامه الابكار منبع العلم والعلم منتهى السيف والقلم طايف البيت و الحرم
امير المكرم المحترم مفخر الفخار ذو الكفايتين حاجي محمد حسين قاجار راي صدق آثار حسن
پيله مكشوف السون كه ما را در صدف ضمير ملاطفت تخمير كه پرورش ديده بحر مكارم
شاهنشاهيست از تقاطر امطار اعطاف ظل اللهي لالي عنايتي شايسته درباره
انجناب چون سته مكنون ميبود ولي گاه بگاه انتظار مجالي جالب و اشتهار حالي مناسب
ميرفت تا درين اوقات كه ماه صيام تمام رسيده و ايام سفر بانجام كشيده
و انجناب را پس از زحمات جمود روزه و خدمات نهضت هر روزه از ترطيب
استحمامي مكرر و ترتيب منامي مستمر ناگزير ديده تلافي كرد الخمري توستان خاك نورد
باد پيما را تدارك ابي آتشين لازم نمود و صرف اين كار را مصحوب رافع رقيمه
كريمه از مبلغ فلان وجهي براي انجناب عنايت رفت صفر الوجوه و ماهن الصيام
صيقلات الخدود و ما برزن من الحمام وجوه سافره و ما سفرن عيون ناظره و ما نظرن
بايد انجناب روزكي چند بر اد خاطر گاه و بيگاه رفع ملالت راه را از خواب
جويد و گاه بگاه رفع كسالت خواب را از آب ملتقامن بارالاما معتسلا من فاتر
و من بارد هذا مغتسل بارد و شراب منتقلا من بيت الي بيت منقلبا من فراش الي
فراش متكئين فيها على الارائك نعم الثواب هذا عطاؤنا فامنن او امسك بغير حساب

دال الم

وان له عندنا لزلفى وحسن مآب
ساعده السعاده و كف الكفايه يدي الايادي عين العيان و صاحب السر
قلب النجد و صدر المجد و وجه العزم كفايت العهد و درايت الدهر ماضيل سيف
الابعد ماضر قلمه و ماسرى طيف الابعد ماجرى رقمه ما قام علم حتى نفض منه
قلم و ما اهتز حشم حتى تثبت منه رقم نظمه في جوزة الملك ملك اخر و رايه في لجج
الفتن فلك فيه مواخر مقابس مصابيح الافكار و مقابس مقادير الاخطار
بدر ائمة الوزرا صدر اجله الكبرا نظام الدوله الباهره قواما للشوكة القاهره ابو الوزراه
والصداره والكفايه والدرايه صدر اعظم اكرم ميرزا محمد شفيع لا زال صدره مشرحا
شفيع القدر از الطاف ما مسرور و بر لوح راي مصالح آرايش مسطور باد كه چون
روزي چند گذشت و موكب اشرف اقدس شاهنشاهي روحي و روح العالمين فداه از
درين ساحت دلكش كه آبش با اثر مدام است كانه لطفك في الاوراق و هوايش
چون چشمه با نظام كانه رايك في الافاق بعزم شكار آفاقي است و بازماندگان
از خدمت حضور ميمون را از حرمان اين موهبت سامي دل آساي ان قديمي
دولتخواه بي نظير و ياد آوري ان خجسته فدوي عقيدت مصير را لازم افتاد كه بدين
رقيمه كريمه افتخاري و از مجاري احوال او استحضاري رود از صيدگاه چند قطعه
كبك كه قسمت امروز ما بود مصحوب رافع رقيمه عنايت رفت و خورسندي خاطر
ان دولتخواه بلا اشتباه را بقرب انصراف موكب شاهنشاهي كفايت

هو الله الملک الودود کردد درکاه داور دادار اجمال مهر کرم
هلال علم ملک ملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل و رطه مهالک واسطه سلک
اعوام و دهور محرک ادوار ماه و هور محمد مواد مواید معد علل عواید موسس اساس عدل
و داد لا سحا همه کالعلم علی الطلال سا کرمه کالما را لی الوها د ملک اکرم مدار مرام
احرار مطار طار او طار مطلع مهر عالم ارا مصرع رواحل ار آرامکاه مرام محل حصول
هر کام صدر اسعد اعلی شده سدره اسا املا احوال کرد که مملوک دعا کو را همواره در
درکاه داور احد و کردکار صمد اهم مامول و مسئول آمد که سراسر عمر در سده والا سود
کردد و الحمد لله علی کل حال مرام حاصل و مراد واصل آمد السحال مورد مکارم ملک عالم و مسرور
مراحم داور اکرم مملوک درکاه مسعود م و ملائک ملا اعلی را محمود در واح همم والا
در دل ضما لاله و کل کار رد و سائل کرم اعلا در سطح صحرا العل و کهر آرد اکر در صلصال
آمال سلسال مکارم داور عالم کل مراد آورد مصدر هر عمل و عامل هر کار کردم هر کاه در
درکاه عالم مدار طالع مددکار اسم سکه دارم و هدا سد سمار ادر سلسله طوع آرم
و اکر کرم داور کام مکارم ساعد صاعد طالع سعدم کرد داد هم کرم دهر را در هر کام مرام
مرام دارم سائل و آملم که محامد حکم محکم مطاع محکوم و مامور احکام و امور رهم دارد و معلوم
کردد که در رمرود کهر سعدوم کدام آورده ام همواره ملک عالم را محروسه ملک
در حصار دوام و کاس آمال امال را مال راح مرام مدام در عرصه حصول مهام دلدل مرام

رام وادهم کام در لکام مدالاعصار والاعوام آمال او ممهد احکام او مسلم در سور حکم او
محصور ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عارض شاهد امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای اقدس اجل برای اصعاف
ابعد مسایل اقرب وسایل است نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف امال
و منعطف افضال هارکاه عرش مثال و آستان فلک تمثال اعلا فداه ما تقصر عن بلده
فالعالم با سره فدا ه عرضه داده معرض التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون
که بر تبه مقام نشاط و معتکف انبساط بادمیر ساند

بدان موقف مسعود که از پایه طور است و از سایه ممثل سپهر است و ملثم مهر و مسح سر افراز
در جمع سرکشان بپای خضوع ستاده و شمع زبان دراز در میان مقیمان پشت خشوع
خم داده تیر در کیش فرمان بری متعففی این کلک دو پر است و کمان از پی اصغای امر
از دو سو کوش بر آواز صریر به عارض تدبیر مشیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر
و دست ابد در دست سیر جلالت مصیر صحایف ارقام را سواد از صفایح بیض و

زبان زمانه از نظم نشاط در انشاد این فریض

قد شرق السیف محروسا عن العلل — و صبح الرای محفوظا من الزلل
سار الغرایم فی الاخراج و السهل — سال المکارم فی الامجاد و السفل
فاض المرایا بالامن و لا عبس — نال العطایا بلا وعد و لا امل

نشر وبسط واقداح وتوسع — الا انصيقة من النجح والامل

ظلت على روضة الاقبال عادته — والدهر بعده ونظل غير منتقل

وباكرت دوحة الاقبال لا نجعه — حملن منها ببكر المجد والخول

اقمت في ظلها اذ بي مطل — فشمت برقابه امن جانب الجمل

ام ساطع العزم عزمي في شافتي — من شامخ الود ودي راسخ الدول

ابو الفتوة ابن الفتح روح علي — نجل الملك مليك المجد فتحعلي

ومنه يدعى اسمه العباس منقولاً — له وثنى بر بسم منه مرتجل

من ثغره السن اضحى الناس في جذل — حتى ترى الثنا مخده وفا من الحمل

الدست يعرفه بالمجد والكرم — والبيد تعرفه بالخيل والاسل

ما للصوارم هل تعرف عادته — بالعفو تمضي على الاعدا بلا مهل

لا يسبقن من اولاسن احد — ميمون من خلقه في العلم والعمل

الا الاصابه دون الراي والحكم — الا المهابه عند الحرب والجدل

قصدته املا يا منتهى الفتح — وجدته باذلا يا جنتي ارتحل

یک جلد نسخه دیوان همیون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی
فداه برسم پیشکش ارسال حضور انور داشته بدین بیت جسارت بعرض نمود

هدیتی فوق مقدار بشربان — یصاب مسک عطار دونه املی

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بنور صدق و زیب خلوص آراسته است
فرش رهگذار باریافتگان بارگاه عرش اشتباه والا ساخته دیده امید و امل که توتیا
دیده نوید عطوف قدیم و جدید است در شاهراه حصول مسئول باز و بمعرض شهود و عیان
انسان راستان نواز میرساند که دیری است که این بنده دیرین جو از امثال از
نطاق چاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخش میان اعتبار و برتری گردیده جوی
از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان ارادت از حاصل
مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که ملتزمان آن درگاه کیوان
جاه که امیدگاه ماهی تا ماه است از غایت بی نیازی زلف معقوب زهره جبینان را
با پیکر عقرب بیک چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را بیک تیر
سپرند اگر در ره گذار کاروان استغناشان یوسفی از چاه بر آید یا خرچنگی بدلو آید یکسان
نماید در معرض التفاتشان این بنده دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده
با دگر چاکران که ظلمت وهم را از نور یقین هنوز فرق ننموده اند تفاوتی نیست متدعی
آنست که بمنشیان ملکی نشان دیوان والا امر فرمایند که در طی ارقام قضا نظام این
کمینه چاکر فدوی را باختصاص عاطفتی خاص سرافراز و من الخواص نیز بتخصیص عاطفتی ممتاز دانند

موقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید رخشان را عرضه عرض وجود و بدر تابان را ما تاب

تاب منور نیست ذره را از بهره مرور و سُها را بهره ظهور نخواهد بود ولی بنده را از رحمت خدا امید
عاطفتی هست و گدا را از رأفت پادشاه تمنای ملاطفتی است محتاج قبول یا قبول ناکرده و مستحق
صلات یا قابلی خود را وسیله استدعا یافته و با همه بیحاصلی به پرامن خرمن مکارم والاشفاقات
امیدوارم و استدعا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین
الاقران سرافراز و از همگنان ممتاز گردم لآلی قطرات غمام بهاری را در رسته بازار
زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را با تابش آفتاب عالمتاب افزون تر احتیاج

معروض دولت و اقبال و موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و
افضال آستان آسمان مثال و بارگاه عرش تمثال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی نواب
مستطاب قمر رکاب خورشید نصاب والا میرساند
همچون پروانه فروزان شمع جمع انجمن شهریاری سایه افکن بارک امید غلام فدوی
گردیده جسارت انجمن خاطر عبودیت آمیز میگرداند و گرنه این غلام را از آن هنگام
که در هنگام سواری خسرو گردون غلام را متعالی بهنگام و اطالتی چنان رفته است
نه چندان وحشت زده و دل آشفته است که گذاشتن مقالی یا نگاشتن حالی مقدور بود ولی
چکنم بکر ردران همچون حضور از این بنده اثری یا از وجود من خبری هست که توانم پای خود را هم
و رسوم ادب فرو گذارم   گر ادب را دامن از کف داده‌ام   از ادب افسوس کن

افتاده‌ام

افتاده‌ام یعنی از خود غیب شده‌ام و سخنگوی همچون هست پاس ادب داشتن
فرع پاس خود داشتن است و پاس خود داشتن لازم خودبینی و خودپرستی است و باز
خاک بر سر بنده که در حضور خداوند خود را ببیند و با خود باشد کی و کجا آفتاب برآید
و از ظلمت شب اثری ماند اگرچه شب است ولی بپایان نزدیک سیاهی شب را
با سپیدی صبح آمیختگی هست و العرایض نصف الحضور نگاشتن عریضه وجود مرا بشرایط علم
آمیزشی داده و پیچ و تاب دوهای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم ننهاده همه درخواهند بود این
غلام بخت پادشاه جهان نشئه جسته بیدار که گستاخ است و ساحت تا فراخ
سخنی از آفتاب و ظلمت گذشت مقتبس مشکوة توحید را در این دقیقه تحقیقی هست اصغا
فرمایند تا عرضه دارم نگارنده است والحمدلله فراغی چه باشد از راز بی زبانان سراغی
وجود بنده را با وجود خداوند چنین تمثیل نسبت میتوان داد چراغ و آفتاب ماه و آفتاب
ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بیانش این است که ماه را از خود نوری نیست
و اگر هست از آفتاب است و هر چه از وی دورتر پرنورتر در بعد المشرقین همه تن نور است
و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی نیست اگر هست از خداوند است
در غیاب نمایشی دارد و در حضور معدوم و اما مثال ظلمت و آفتاب بیانش این است
که ظلمت عدم نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت
و این خود روشن و پیداست که نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نبندد
و نور واسطه ابصار است و در غیبت آن بصر عاطل از دیدار چون دیده در غیبت نور صبح

رهیچ نبیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان آفتابست و بنده ظلمت در غیاب
خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون وجود خداوند جلوه ظهور گرفت
یکباره نیست شود من کی باشم در حضور و در غیاب آفتاب است آفتاب است آفتاب
آفتاب آنجهان فروز باد عالم از نورش سراسر روز باد والسلام علی من اتبع الهدی

خدارا این چه حالتیست بی هنگامی هنگام سواری همیون ناگهی آزرده وارد و محرومی
از التزام رکاب مستطابم تا چند افسرده گذارد و تسلی خواطر را گاه گویم اگرچه از خاکپای همیون
دورم و پای ما سر قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمریست که از پی هر خطائی عطائی
دیده ام و بجای هر عتابی ثوابی رسیده این خود جنایت نخستینم نیست اگر نه با چشم عنایت
درمن نگرند ای خاک بر سر من و بندگی من غباری از گرد انگیزی خطائی بر ساحت احوالم
نشست ولی چه باک نسیم رأفت همیون در اهتزاز است و سحاب رحمت بیکران رشحه
سار گاه بگاهم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسائی دهد و بیکه گاهم الحسنات یذهبن
السیئات تدارک مافات را چاره سازی کند ولی چه سود هنوزم خاطر از وساوس
اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامن گیر است و ای بس اندیشه ام
آشفتگی بخش ضمیر با خود همیگویم که ای نعیم سلیم ترا چه افتاد که سر رشته استقامت
و سلامتی چنان از دست دادی و بپای خویش درین ورطه ندامت افتادی از غوغای
همگنانت فراغی بود و از سودای این و آنت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه

بجز

بجز تو نزانی که همی گفتی در دنیا و عقبی قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این
قلو صورت همعنی چیست وانهمه اجسام بی ارواح کیست باز تسلی خود را گویم قرب معنوی
باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری که هم خلاصه جان خاک رهگذار
وی است و بالجمله گاه پاپست تشویر از خجالت تقصیرم و گاه در دست محرومی از آن
همیون خدمت اسیر بدین مشابه روزی بشب برم و شبی بروز آورم و گر صبح است
و باز افراد جنس متحرک بالاراده تهیج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا
این شب و روز مکرر تا بکی   ای خوشا آن شب که شب آرد پی   آنخوش آن
خوابی که بیدارش نیست   ای خوش آن مستی که هشیاریش نیست   بشی خواهم
که پایانش نباشد مگر آنکه پایانش تو باشی خدا را آزردگی فرسوده که درمان نپذیرد
و آشفتگی که سامان نگیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله
ربی و استغفر الله هو الذی یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار

بعرض مقدس عالی میرساند که هرچند

بظاهر این بنده عقیدت مند از فیض سعادت حضور آن قبله گاه معظم دور است
ولی در تصاریف لیالی و ایام ذکر آنجناب مایه بهجت و سرور و در محفل قرب معنوی
توجهات آن صاحب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد
مهجور و اگر قصوری در تکرر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات
فرخنده ساعات گرامی منظور و ازین روی هو پسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث

مطلبی است که بدان واسطه تحریری مامور و تضییع وقت آن قبله گاه معذور باشد
مطاعا دار السلطنه طهران امروز محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان
و حامل خلافت قاهره و مدار امم متنافره و مسکن متفرقات مؤتلفه و موطن مجتمعات
مختلفه و از پی امامت انام و اقامت شرایع اسلام و ارادت طریق خاص و عام
و نشر علوم دینیه و کشف رموز یقینیه و ایقاع صنیع و عقود و اجرای احکام و حدود
علی ما انزل الله الودود وجود مانند آنجناب کسی که کسوت این مقال جامه ایست بقامت
اهلیتش دوخته و در مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعیست بمشکوة
هدایت افروخته یکاد زیتها یضیء لازم و التزام خدمت شرع مبین و تقلد ترویج شعایر
دین با اجابت دعوت پادشاه اسلام مروج شرایع سید الانام علیه الصلوة و السلام
سیما در مهامی که قبول آن متضمن رونق دین و اصلاح حال مسلمین باشد متلازم است
قبل ازین ازجانب اشرف پادشاهی آنجناب اشارت رفته بود که از اصفهان عزیمت
طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزارگونه فیض و سعادت
فرمایند و مسجد جدید سلطانی را که زوایای طاق و رواقش رشک فرمای صوامع
ملایک آسمان است خالی از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و معتقدات
ابو البشر را هر صبح و شام ملک آسا از یمین و یسار بال افشان و ازصوات صبر زد کر

کرو تسبیح خوان

نافه مشکی که بر ورده مشکوی صواب آینه گستره صحرای ختا و دسته گلی که بسته دست هوا

باید خسته شست صبا مختوم ثنائی بکرانه و اوراد دعای صادقانه سازبهشتی جاودانه
یعنی محفل سرور دستور یگانه و مجلس حضور مفخر زمانه عطر نخجای دماغ صدارت گلشن
آرای باغ وزارت فاتح حسام و قبض و بسط مهام کاشف احکام عقد و ربط نظام کافل
مصالح دولت مبین کافی مناظم سنت متین قوام الدنیا و الدین علاء المسلمین دستور
افخم اکرم صدر معظم که تا در هر صباح نسیم سحری در مقدم مهر خاوری از توده ظلام مشکبیز
و از اخضران گل زیبست انجمن احوال و چمن اجلالش مهب شمایم اقبال و هم از بار
آمال باد و بعد از شکفتن گلهای دعا به نشر شمیم صدق و صفا غنچه لب آسا خامه بر اوراق
نامه از نوای صریر نغمه ساز بدعا میکرده که هر چند تا کنون از هبوب نفحات مراودات دوستانه
شمیمی جان فزا ابشام نکهتی نرسیده و دست آرزو گلی خوش رنگ و بو از گلبن تمنی نچیده
نافهای وداد از ناف آهوان دشت معنی ریخته و در مخازن صورت بختم عرفان مختوم نیست
و عرفان مکتوم و افنان محبت از اغصان اشجار ازل رسته و از سروی هم نگاه
اظهار از یاران معدوم است و دماغ مودت از استشمام روایح جدائی مزکوم ولی
عرف طیب این مثل معروف است و پرده غنچه این نکته مکشوف که رایحه مشک با انبان
پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ در رنگ نتواند درینوقت که بر حسب امر
همیون اعلیحضرت فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم دست
آستین بر دستی صورت معنی هستی شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر
خاقان اکرم اعظم سلطان امجد افخم ظل الله المبسوط فی العالم لا زالت قصور اجلاله

مغلقة الابواب علی القصور و مفتحات عقبات امال صاره بانواع السرور عالیجاه
ابراهیم خان بحجه ابلاغ گلبن نامه شکیبنده انجامه خاقانی بساحت سرافشان شوکت
بنجران باهره مخزن ختام دولت بی انصرام قاهره دار الخلافه قیصریه حضور فیض موفور
بود و مختومات ضمایر مواحدت مدبستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از رقیه مستوری نقضی
یافته مکنونات اوراد و داد با بیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته
بدین رسیله و سیله جوی اهتزاز فوایح خلت و مصافات و بدین واسطه رابطه
نضد ریاحین معاضده و معاهدات گردید که اولا برای صواب نمای گرامی که مرآت صور
نخته و امنیت این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات دین مبین سید
انام را به بستیاری اولیای دولتین بهتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام گیتی
جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی است و الحمد لله العزیز نفحات گلچهی
بر صفحات گلزار دولتین بهیتین شامه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی
بدبستان منفاذی نغمه ساز و از گردنکشان اطراف و ارباب اقتدار اکناف گیتی
اکنون سالک طریق خلاف این دو دولت محروس است کفره روس و همیشه مشهود
و محسوس که اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن و جویای مدارا
و مواسات بودن و بنیز تغافل و بستر توانائی آسودن جز دست ندامت بر کف ملامت
سودن نیست حق با باطل نپیوندد و پیوند نور و ظلمت صورت نبندد و نه در سحاب آفتاب توان
دید و نه در بحر سراب آب از آتش در جوش است و آتش از آب در خروش و این نکته

آویزه گوش هوش که آن گروه را در عدت و قدرت خود فتوری نه بینند بساط مسالمه
نچینند و ما از طرف دیگر قصوری ننگرند طریق مکاوحت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز
فرانسه با شبریق روسیه هنگامه ساز ستیز و خیز و وکلای آن دولت را با امنای این دو
حضرت ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه
عزیز موید از روابط و وسایط مهر آمیز و سحاب الفت و یکدلی بر ارباع و اقطار ممالک
ثلاثه قطره ریز است روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده و بر چهره این
دولت از شش جهت مفاتیح گلچهی ابواب قدرت و نصرت گشاده است و لا زالت فی
الزیاده اصوب آنست و انسب چنان که دست بمعاضدت یکدیگر آرند و روی
در مظاهرت هم گذارند گرانی عنان عزم را برکاب ثبات سپارند و اثبات عزم را
بضرورت نوعی از حزم شمارند تا خصم را درنگ است بی شتاب نمانند که شاید
با شتاب او درنگ نتوانند اخگر بفروخته را بی منطفی نتوانند و غبار خواسته را بجری
فرو نشانند و از آنجا که در گلبن همت پادشاه جهان پناه و روحی و روح من بعده و بروح
فداه گلهای عزایم قضا نظایم هر صباح و مسا با عندلیب غزا دمساز است و از جنبش
نسیم تصمیم همپیوسته در اهتزاز با آنکه کوکبه موکب فروزان کوکب برج خلافت شبل غاب
و ویل سحاب لیث صایل و غیث سایل نور زاهر و نور ظاهر ولی النعم مولی الامم نجل نژاد
آزاده اکرم اعظم نایب السلطنه القاهره الباهره عباس میرزا اصبح اولیاء منصوره
و امسی اعدائه مقهوره با صد هزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت اژدر ساحت

افروز آذربایجان و آذر اندوز جان روسیان بود در بدایت این بهار مسعود نیز از مهب
رکاب فتح اثر نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران چون صرصر خزان بر خاربن
وجود خسان وزان گشت و اکنون کوه و دشت سرحدات آن ثغور از صهیل رعد
نوای توسنان و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهاری جدید و اراضی
و صحاری گشت از انهار رماح آبدار و سنان خنجر مثال رنگ بکر از زرع حیوة دانست
و بالجمله از جانب اولیای دولت بهی کوتهی و قصوری در مهم روسیه نیست و
یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت و اگرچه مشیران حضرت فلک بسطت قیصری را
یکچند ازین پیش بتلبیسات آن بدکیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی سر رفت
ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم درین اوان بدست
نزان اوضاع و احوال و تقلب اقوال و افعال منورست زرق و فنون آن قوم زبون
والله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة و عنان
عزیمت مجاهدین حوزه اسلام بتصرف الا تقاتلون قوما نکثوا ایمانهم از صوب اهمال
مصروف و تیغ صدق و زعیم مؤمنین با اعلام فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم
لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین افراخته و بامر خذوهم و احصروهم و اقعدوا لهم کل
مرصد از نیروی بازوی غزات مسلمین سیوف مقاتلت در هر یک از حدود آخته اند
جناب یوسف پاشا که باشارت اولیای دولت و دران مدت بسپاهی ستاره
عدت در حدود آخته ساحت آرای اقبال مشرکین و از مشرق طلایع مواکب کتائب اسلام

اختر نحوس پس رایت کفره منکوس و روس بسیاری از روس و اذناب روس کوی صاحب
قوایم اسبان شموس شد اگرچه در حدود قارص بعلت تغافلی که از جانب محمد
پاشای حاکم بظهور رسیده بود اندک فتوری رخ کرده بود و اکنون با تهیه تازه و تدبیر کی
بی اندازه منتهی مجال و مهیای قتال است و عالیجاه امیر الامرا حسین خان سردار
با عدتی از دلاوران گشاده دست بسته میان برحسب امر قدر مثال شاهزاده بی همال
از طرف ایروان بامداد و اعداد او نایره افروز رزم و جدال و الحمد لله العزیز المتعال
اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض و لا یرضون فی سنت الاجماع رفض فرض ازای
عقده گشای انجاب که بفکر رزین و اندیشه صواب ناظم حوزه سلطنت
مأمول آنکه در مطاوی غزا سیف مسلول مجاهدین را معلول نگذارند و در تجدید و تدارک
اسباب لازمه مأمورین سرحدات سیما جناب یوسف پاشا غایت شرایط
ملزومه را مبذول دارند و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون
به عدو الله و عدوکم و از افروختن آتش مقاتلت روسیه که گلستان ممالک
ثلاثه از نوایران پیرایست اشجار اتحاد یکجهتی را باثمار فرخنده ثمر سازند و از نفحه مشکبوی
وداد گلها و حقه نافهای مراد بر اطراف صفحه بیزند و از افنان اقلام گلهای شکفته
عبارات و غنچه های نهفته اشارات بر جیب و دامن نامه ریزند باقی ایام وزارت

و عزت مستدام باد

نسایم دعوات مبرا از شمایم ریب که در روضات قدس و انجمن غیب شایسته

افتتاح ابواب استجابت تواند نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب عدم
مراودت وحجاب فقدان مکاتبت تواند گشود از فضای صدق ولا وهوای
صفای وفا در اهتزاز و نشر روایح مرام الخلّه ساز مشام مطفان بزم ارم نظم جناب
وزارت وامارت مآب عنوان فطنت وفراست ودیباچه صفوت وکیاست
مقوم ومحامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمّل ناموس السلطنه بالرای صایب مرصّص
مبانی الدوله بالفکر الثاقب نظام مهام الامم قوام السیف والقلم شفیق شفیق
وصدیق صدیق الخلب مراما آماله وطبعت فیها صور اماله باد که اگرچه در سوالف
ازمنه نظر بتخالف امکنه وتصارف موانع شرف توالف دست نداده ولیکن از استماع
محامد ذات واطلاع بر مجاری صفات آن برادر والاگهر خاطر دوستی شمایل ازین پیش
بتبیین مبانی الفت راشق و مایل افتاده اغانی الفت روحانی را بربط اشتیاق
بربط مجلسیان بزم وفاق نهانی که ساز زیاد وفاق را باتفاق در مجالس رود شان
مجال سرودی نیست طرب الخیر و باده گساران محفل موانست معنوی را فارغ از
خمار مهجوری که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفای صدق وصفا لبریز بوده
درین اوان که خبر فرح گستر ومژده بهجت اثر ارتقای آن برادر عالی گهر بلند اختر بمدارج
وکالت کبری ومعارج صدارت عظمی مسموع این دوست صداقت سیر ومسرت
افزای خاطر مودت پرور گردید از چهره شاهدان موالات که تاکنون در حجب حرمان
ملاقات صوری وفقدان مکاتبات مسطوری مستوری گزیده ادای رسوم تهنیت را

برتکار

به بسیاری رسیل کتابی کشف حجابی ورفع نقابی لازم نمود وانشاء الله الودود
وبعد الیوم مناظم دولت علیه را از لالی افکار رای صواب نمای عالی زیوری دیگر
ومصالح شوکت بهیه را از رمز ضمیر عقده گشای متعالی رونقی درخور خواهد بود زهی
نظام زرای تو ملک وملت ودین را والحمد لله الملک المنان از سوالف دهور وازمان
در مرآت دولتین بهینین روم وایران نما بر تطابق دین وملت وتوافق ملک ودولت
صور یکجهتی ووداد بدیده انما المومنون اخوة ملحوظ وساحت ملک وملت بهمدستی یا ایها
الذین امنوا کونوا یدا واحدة از تطرق جنود فتن محفوظ واکنون نیز بعنایات الله العزیز
بالکلیه حجاب مخالفت از هر باب مرتفع ومواد نفاد از هر جهه از میانه مندفع اسباب
مسالمت آماده وابواب مخالطت گشاده است بران شفیق شفیق حری وحقیق

انت کفلان

لالی مدح وثنایی که از بحار صدق وصفا غواص وداد شرر بکنار گذارد وشکوفه
شکوفه مهر وولایی که در اشجار عهد ووفا نسیم سحار اتحادش بار آرد نثار بزم حضور
صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف پیدا
ونهان فرخنده وزیر بی نظیر فلاطون فطنت ارسطو ضمیر مشیر مشتری رای مهر
اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش وزیر کرم معظم دستور اعظم اکرم افخم که تا
فلک را مدار است وزمین را قرار رشحات امالش موقف مأمول ومیر حصول باد ساخته مکشوف
رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون بنیروی لطف خداوند جهان بیچون وچند برتو

همه زهر است بجهد در طلب [illegible]ان کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند تخت در طریق مبایعت
اندولت پویند اگر نه ما را در بساط الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن پیوند ها
جز سنان و خدنگ مجملا خطاب ایشانرا از ما جواب جز این نیست سخن همین است
که گفته ایم با دوستان اندولت دوستیم و با دشمنان دشمن و این معنی بر بار و روشن است
که اولیای اندولت را که صدر نشینان بزم دانش و هوش و در سپهر فرزانگی
هریکی را روانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله دوستان و دشمنان پیشنهاد
خاطر جز این نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرنگ در صلح
و جنگ و شتاب و درنگ یکجهه و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ
جوئیم اجتماع و اتفاق ما مایه سستی و فتور دشمنان است اگر احیانا طریق صلح پوئیم
نیز موافقت ما یکدلان باعث سختی و درستی پیمان و ایمان باید اساس کار را
ازین نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر
اتفاق دوگانه و سه گانه توانند و در کنار رکن دیگر که آتش است اگر باجتماع نشینند
زیانی نه بینند چون در مزاج ایشان که حاصل از امتزاج هر چهار است منتج فواید
و زواید آثار ولی آب اگر بهمراهی اصحاب با آتش شوند و با خاک نقش این هوا
بندد و بکان و دوکان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی نجویند اگر صلح است
از مصلحت کار رهم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیزه نیز بموافقت هم سپریم امید که
رهبان فلک هر صباح دیر مقدس حیات را مفتح باب است ابواب فتح و فیروزی

٩٣

مهر داور بمانند خداوندان اینه دولت ابد پیوند چنانکه باید بساط یکدلی و یگانگی گسترده
و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنا و بیگانه آورده اند که بندگان مغفرت
پرورید ایم و رشته چاکری را زیور میان جان و دل کرده همان که به پیروی خداوندان
خویش با یکدیگر دمساز و در هر کار همداستان و همراز باشیم و از هر دو جانب پیوند
اندیشه های صواب رشته یکجهتی را محکم بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید
بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان درهم شکسته لهذا درین اوان
خجسته که عالیجاه فلان بجهت رساندن نامه همیون اعلیحضرت قدر قدرت قضا
سطوت فلک سریر ملک ضمیر ستاره خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم
ظل الله جهان پناه روحی فداه راه پیمای این سو بود لازم افتاد که این هواخواه نیز
بدستیاری خامه آهنگ نامه سازد و بشرح بعضی از رازهای یکجهتی پردازد بر ان
فروزنده مهر سپهر فطانت این نکته پوشیده نماند که درین سال اولیای دولت روس
در بساط مراودت ما کارگذاران این دولت مهر و پس بساز جنگ و جدال از
اهنگ مدارا و اهمال پر و بال بسته و بپای تردد برید و بغیر رشته فریب را بهم پیوسته
در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر لبریز جنگ را بسنگ
مدارا و درنگ آماده بودند و از کارگذاران اینه دولت جز این خطائی و جوابی نشنوند
که ما را با اولیای ان دولت جاوید عهد عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گرد است
گرد خلاف آن نگردیم اگر بر خلاف عهد همه شهد است ننوشیم و اگر بارضای ایشان

اهتمام

ازتشش جبهه برچهره اولیای دولت سعلیتین بازو شمنان را برپیشگاه این دو حضرت
آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

سلام ازهی من الزهر وابهی من الدرر هو سحابه صدر الوداد علی حضرت
علیه بهیه قد علی بهاجبل النجد وانبط بهاسر المجد برها علی البریه یجری فی البر تموج بجودها
علی الخلیقه فجر من الجبل بتبلیج سلکت قوافل الارباب مخلده الترب الیها فلازالت
رواحل المجد معقوله الذ ندلدیها و بعد فلایخفی انه عرض مراراسترا وجهارا علی الحضرت
السنیه العلیه الخاقانیه اعلی الله اعلاها انکم لاتزالون تسعون فی رعایه عابری
وذاک السبیل وقاصدی بیت الله الجلیل سیما مسافری هذه البلاد فرعوا فیهم
حق الوداد ولا غرو اذالرسوم من الجانبین محفوظ والقلوب من الود محفوظه
فلا انکشف الامر انتشر النهی وهذی الممالک حسن سلوک طریق غیر تلک المسالک
فشد الرجال الی تلک المجال علی حسب الحکم المتعال واذا قصد السید الجلیل
والحبر النبیل ذو الحسب المنیع والنسب الرفیع مقتدی الانام علامه الامام میرزا
هدایت الله مع اخویه المحترمین زیارة الحرمین وتبعهم جم من الحجاج وهم نحو اولئک
المنهاج ونرجو امنکم ان تلتفتوا الیهم بعین العنایه وتامروا اتباعکم واشیاعکم
بحسن الرعایه فاسلکوهم الی الارض التهامه وارجعوهم وادخلوهم الی البلد
الامین فی سعة الوقت امنین

تا بر صباحی ازپی مسائی و هر غداتی ازپی عشائی هر ظلمتی را

ازپی ضیائی

ازپی ضیائی و هر فنائی را تعقیب بقائیست وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت
پرواح عشا و ضیای بقای شوکت بی ظلمت فنا باد و بعد از جریان عیون اشواق مهمات
که خار بن تحسر حسرتش را ازان خضرتی بی اندازه و پس از اهتزاز نسیم تذکر ذات حجسته
سمات که گلبن بهجت را ازان شکفتی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضیا
میدارد که مراسله غم اندوز شادی افروز گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزیر غفران شعار
و تمکین انقدر افزای صدر وزارت و اختیار پرتو وصول انداخته زبان حال را باانشاد این
ابیات مترنم ساخت

نهاها محیی ذاک العزی المتقدما فاجبن المحزون
حتی تبسما ثغور ابتسام فی ثغور مدامع شبیها لا تمیز ذو البستق منها اکر در ما نم

اخران صبح را گریبان چاک است هم از خاک ان فروزش مهری تابناک و اگر
سیر آرای گاه سپهر را در ساحت باختر مغاک است هم از پرتو ان مهر تابان زینت
بخش صدر افلاک ان معنی اجل فقد قضی امل ان خرج عل فقد علی والحمد تعبیر جل مامول
چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن احوال دوستان را در بوستان تحقیق
سرو آسا راستی ثابت قدم داند و گلهای آمال کریم نکار را از ضمیر صیرفی قلم ملاطفت رقم

با نغمات رجوع خدمات مهدم

خدا انکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات نجمین سعدین
نظر از سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام تعریف
ادوار و تالیف انوار نیرین اعظمین پیراسته است سپهر محدب و اجلال انظار دراری

دولتیس علیین بزین و درجات عزت واقبال منوّدار سعادات نشا تین باد بعد ازطی
اوراد دعا بتصیر محرّکات والا شهود رای مهرضیا میدارد

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیابخش انجمن مراودت و موالفت را شایسته آید
ونفحات دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف ودوئی
زداید نثار منزل سرور یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت واختیار نخلچه سای
دماغ سلطنت واختیار قطب ومدار سپهر حزم وعزم والسلام

حبذا آنکه برکنار دار الحوادث جهان دجله نیلگون سپهر روان است وکواکب
سیمگون حوت آسا کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت واحتشام را در هر کار نیلی
ازینل مرام جاری وباهتزاز نسیم تایید حضرت باری جواری منشات امال را جابجا حل
کامگاری باد بعد از اجرای قرات ادعیه وافرات مکشوف رای عطوفت آرای کرامی
میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت وجود مسعود نویدی مسرت بخش
خاطر دوستان گردید ونه ازین جانب سفیری وبریدی شرح اشواق را طریق الصواب
باصواب نمودید نه انجناب خبری وپیامی نه ازین طرف اخباری واعلامی شخص امید را
پای حصول شکسته وسلک طرب راسمط وصول گسسته لالی ضمایر محبت در درج صنوبری
نسفته وشاهدان سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض وداد را مقتضی
افتاد که از رشحات سحاب اقلام چمنهای دوستی را مخضر وتازه واز نغمات صریر دلپذیر
خامه گلشن یکدیگر را پرآوازه سازیم از باغ وفاق ربانی آبیاری مداد یکدیگر نهاد نکذاریم

وازپیوند قلم اشجار اتفاق را باثمار خجسته مثمر دارم لهذا

نسایم دعائی که از مهب صدق وصفا در اهتزاز است وشمایم ثنائی که
بانفحات خلوص ووفا دمساز ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل
صدارت وقدر افزای مسند وزارت فسحت صدر کفالت مابش بدر جلالت ودست
دانش راد دستور اعظم گنج منش را گنجور اکرم ضیا رذکا رکار صفا هوای بو انا ظم مناظم
دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معظم مکرم صدر اعظم
اکرم لازال من الآفات محفوظاً ساحته مکشوف رای نکهتی اقتضای کرامی میدارد که فلان

واللیل اذا عسعس علی زکمه ورمد والصبح اذا تنفس مورد کشمس مورد قلبی مردود الیک
فعذری مقبول لدیک وانشاراتقدالاحد لانقضی الامد قبل الرمد والسلام سیدنا
حبشی زاده بر بستر ناتوانی افتاده سوار ضبش در موضع سوار باعظم شان بی تمکین وقرار
ومطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بی منطق حالش با خیال انجناب رد ازل
پر طپش درین گفتار برسرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته وچشم گشاده
قفس تن را اسباب شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است وجسم را ساز
آغاز توضیح نسبت تصحیح حسابست اگر آن قرشی زاده از کرم کسی بگذرد بر سراو
گذری آورد وبتواضع فطری بنگرد وبر حالت او نظری گمارد

وقتی میان من وعزیزی که در نظر سبب نکران واز سبب بخران اکثر ما لا دواغ

نفرا امیر منمود بضرورت کدورت رقعه بود و خاطر یاران از ان واقعه اشفته دل آسانی
دوستی مهربانرا ازین چند فقره نگارش یافت یرید الله متمم در حلبه رهان فرس تفوّق
سابق آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاه را از عریانی
مشهور شود و هلال شهور از لاغری منظور غایت کمال آیت زوال است و نهایت
فراق بدایت وصال والحمد لله علی کل حال مرا که خاک وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوایی
بر دامن خاطرم نگذشته بسی فرق است که با آنان که تا فرق غرق آب و گل علایق
و در رهگذر کدورت طوارق و بوایقند گر قسم صرصر خزان در ساحت چمن وزان آ
گلبن بی برگ و براچه زیان از ان والحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سبحانی آغاز
خضرت و نضرت تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت راقی
و نغمه خوانیست گوش هوشم را آواز سروش است و سخنان حریفانم چون خروش و جوش
و ما هی مسمعی الا کنغمة غراب او طنین ذباب و ما هم الا کموج سراب والله اعلم
بالصواب و هم در مساق ان احوال این قطعه را بکسی که از جانب ان عزیز پیامی عتاب

آورده بود نوشتم و هی هذا

دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه مرا — که فلان از پی جاه و خطر مسکن ماست
گفتم ار بار بپیش بگو کای خواجه — مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و بیندیش و میاسا که فلان — با چنین زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته — منت کرد نیست که برخاسته از دامن ماست

خرمی چند که از رنج ضعیفان داری — حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی — اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست
خود مکن بر فرس و استر خود رشک بری — کاشهب چرخ روان برابر توسن ماست
راست تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چه کار — آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلشن ماست

بشکل جام می آمد هلال عید بدید — اشارتیست که دور هلال جام رسید
کسی ندید قرین مه با هلال کنون — ز شکل جام می آمد هلال و مهر بدید
چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجیب — که نقشبند بهاری بروی باغ کشید
روان ز زیر سفیداب سوده شد زنگار — عیان ز توده زنگار زعفران گردید
درخت نور مگر شد که بر سر شاخش — شده است منزل پروین و خانه ناهید
چه رنجها و چه غمها به باغ باده کشان — که از رسیدن دی ماه و ماه روزه رسید
بساز عشرت مستان و زینت بستان — بچرخ ماه بر آمد به شاخ غنچه دمید
ز پردهای نواهای مطرب و بلبل — چه پردها که ز ناموس زهد ها بدرید
بهای باده ببین تا چه گشت تا چه حد زان — که داد دانش و دین شیخ شهر و باده خرید
کرم ببین که درین فصل اگر چه زاهد بود — کسی ز همت پیر مغان نشد نومید
گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت — کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید
نشسته بودم و با بخت خویشتن در جنگ — که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

بباد رفت مرا گلستان عمر و دریغ … که دست من گلی از گلشن مراد نچید
کنون که عید و بهارست روز و شب به نشاط … جوان و پیر چه رندی چه شیخ سعید
بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست … ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید
سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان … غمین مباش که اینک ز راه یار رسید
نثار مقدم او جان رسیده بود بلب … ز در درآمد و بنشست یار و سویم دید
چه گفت گفت که گر عید روزه داران شد … چه گفت گفت که در باغ اگر شکوفه دمید
غمت مباد که باشد وثاق تو اینک … هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید
نشسته یار به پیشش ستاده من حیران … چو پیش خواجه بدخو گناهکار عبید
نبود جرأت گفتار اگر نبود مرا … خطابهای فصیح و جوابهای سدید
نبود رخصتش از یار اگر نبود نهان … بزیر چشم عتابش هزار لطف و نوید
ز حد گذشت چو هنگامهای ناز و نیاز … بسر رسید چو افسانهای وعد و وعید
دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود … لبش به بستگی و بی زبانیم بخشید
ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند … پس آنکه این لغز از من بامتحان پرسید
که باز گوی بمن خود چه باشد آن دغی … که هیچ باز نیاید چو ز آشیانه پرید
نه جسم دارد و نه جان و دست جان در جسم … نه گوش دارد و نه لب ز دست گفت و شنید
چه گوهرست که جا کرده در هزار صدف … اگر چه بود یکی قطره چون ز ابر چکید
درون بحر کجا جای دارد این عجب است … که گوهرست در آن بحر ژرف جای گزید

بلکه

یکیست در رو شده گوشوار چندین گوش … یکیست شمع و بصد خانه نور از آن تابید
جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز … در آن فرید کسی کاوست در زمانه فرید
دلش چو ابر اسرار غیب را مخزن … لبش خزاین اسرار عرش راست کلید
توئی که طبع تو را بحر خواستم گفتن … توئی که رای تو با مهر خواستم سنجید
زمانه گفت که این قطره ایست آن دریا … سپهر گفت که این ذره ایست آن خورشید
از آن زمان که من از تو بسی جدا شده ام … جدا ز هم شوانم چه ماه روزه چه عید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار … صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و شید
در افتراق تو روزم ز روزگار سیاه … در اشتیاق تو چشم از انتظار سفید
یکی نسیم بکنعان ز مصر آمده بود … یکی شمیم بشیراز از اصفهان بوزید
بچشم کوری از آن بوی نور آمد باز … بجسم مرده از این نامه جان تازه رسید
چه نامه نامه و در آن قصیده غرا … چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید
ز من نبی و از آن مهبط هزاران وحی … نه آن نبی و بر اعجاز خویش گشته شهید
ز مدح خویش تو ام محیط مدحش شد … در آن شکل حبابی محیط اگر گنجید
همان نه بهتر گویم ره ثنا بدعا … همان نه بهتر گویم بگرد کار مجید
بزرگوار خدایا چه بودی ار بودی … همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساطم خو تا که بوستان ز بهار … بتو نشاطم چو تا که روزه دار بعید
امیدوار چنانم کسی نگیرد عیب … که شد رسید مکرر درین قوافی وعید

درین دو روزه که میگذشت ماه روزه تمام | بود دو روز بآنم خبر آنکه عید رسید

به بساط شهود و آستان پیشگاه مسعود نواب مالک رقابی خواستم عرض حالی نویسم
ناگاه وصول از ابدان حضرت سپهر رتبت مستحیلا دیدم و از مقیمان تخته دان آن
آستان بزبان حالی و بیان خیالی خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض
عرایض لاطایل نوبت اگر در پیشگاه اجابت دست دعائی داری الصدق اقطع برّاً
من الخطب و اگر پای در کمی در میدان وغا السیف اصدق انباءً من الکتب از
سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذرخواهم
و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت اله و در این معنی هم اوست گواه

روزی چند گذشت که رقعه کهنه تیره رفع خیرگی نظر را حاجت و بیم رمد دیده را
و احتجاب بصر کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده و در انجمن ضمیر
با حریفان جنبی مانوس و هیچگونه الفتی با موتلفات محسوس نیست لطایف معانی
کی پذیرای ساحت تقریر بود که اکنون با استاد دوری از ملابس صوری بلباس
تحریر آید خاصه که شاید در محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود گشایند از ابکار افکار
خاطر افکار که کمیخت با انتظار رسیری چنبر در زوایای ضمیر تیره ز هول و قبر خمول خفته و پس از
آهنز از نسیم کرد و انگیز عزیمت خاطر اشعه سروش الصدعن مغفر الخدین هضیض المعاطف

غمیض العین جامه نارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بنوا
سیاه کاری ماشطه خامه تحریر حضرت میرزا نصیر و قد یصیر بالتصحیف بصیر از ظلمت
تراکیب حروف و شوش در هیکل اهرمنی روان سروش جلوه گر گردیده اند چه خواهد
گشود معانی هنر گر اندر حرف ناید با غایت غرامی کمی از غوط و آرد و قبل از ادای
وجوه تسویف با باطل وعود انتظار قضای وجه موعود در روایت لا علی المریض نخواهند
و در روایت اثبات فریض بدانند حدیث از فروض حدیث و عتیق را اندکی شعر زا انگیزد
خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منتظر سیاق مقال مباق خیال باشند مثال ادای

وجه مفقود خیالی محال خواهد بود والسلام

روشنی بخش سواد گزیری و اجلال سواد دیده مردمی و افضال که عهد شهلای نخجش
مصون از فتنه عین الکمال باد اگر از عیادت این رمدیده تاخیر از معاینه لقای مهر ضیا
چشم پوشیده که گشاده اند دیده آفتاب آرد چو مید قمش بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید
نتوان جز در آب باری نگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت
نیز خامه مشکبار است و نامه عطرآمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین وقوف بر مطاوی
معانی موقوف با معان نظر و شهود فحاوی مهیج مراغ دماغ محبت اثر و جمله این علل معد علت
بصر و با جمله از شش جهت ابواب معذرت باز است و حضرت وقایع نگار بکار افسانه
دور و دراز العذر عند صریع الو مقبول و الصب بعد عن التقصیر مسئول شرمندگی مبا
نور از جای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نفرستادن یکی از اعتطاران را

پیش یاران عذری نتوانند ساخت

مارا در مجاری قضا از رضا گریزی نیست و چون چنین باشد همان
راه تسلیم پوییم و همی گوییم اسکنه الله الغفور فی دار السرور و نه با وجود نشاط شادمان باشیم
و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت
بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم و ما الموت الا رحلة غیر انه من المنزل الفانی الی المنزل

الباقی

ای آنکه وصفت را همی برتر ز امکان دیده‌ام / حسن و هم چون بیند تو را در وهم انسان دیده‌ام
از پایه قدرت همی کامد فزون هر دم همی / در دور کهتت کار را همی برتر ز کیوان دیده‌ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین ملک / هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده‌ام
آن بود از رایت خجل این پیش قدرت منفعل / قدر فلک پیموده‌ام خورشید تابان دیده‌ام
گر آسمان خوانم تو را ایا جز اگر ادوام تو را / رای تو حجت کرده‌ام دست تو برهان دیده‌ام
هرچه از تو آسان دیده‌ام بر هیچ مشکل جسته‌ام / رو هرچه مشکل جسته‌ام پیش تو آسان دیده‌ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من / خود از تو شرمنده من جرم و عصیان دیده‌ام
گرد آری آزارم ولی عیبت نگوید تا کسی / نا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده‌ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذر آرم همی / از شرم رخ خود هر دمی صد گونه پنهان دیده‌ام
جرمی که از من شد عیان هم از تو آید بر توان / زان کز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده‌ام
گر مهر برج مهتری خورشید اوج سروری / او را دو ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده‌ام

تا مهرتان برداشتم رسم وفا بگذاشتم / یکچشم و یکدل داشتم یکجسم و یکجان دیده‌ام
گر جرمم از حد شد برون شرمم فزون‌تر زان گران / عفو تو را صد ره فزون زاین و از آن دیده‌ام
در مدتت پایان مباد از دولت نقصان مباد / بالله کمالت را اگر در وهم پایان دیده‌ام

مدبستیاری خامه چون دل سرگشته‌ام نامه ما که بخت برگشته‌ام پیچیده بهم چون زلف
یارم درهم‌تر از این سه روزگارم چون روی من از نقش تقصیرم سیاه
ولی از این سوداها چه سود چه رنگها بکار بردیم و در آنحضرت رنگی نداشت مگر این
حاجب دیم بدستیاری ابن مقله سرشک بر اوراق چهره که از ابتر از قسیم ترنم
هم ژولیده است بجوی رفع کسل مسکون تواند کرد از این اعراب اعجاب یقرمانند
تا آخر بنای بحثی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است و لا تعاملنی بفضلک چرا که
مارا خروجی از سماع هیچ فصل متصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته
و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و پیسه سواد زده و حسرت بیپایان و حرمان بیکران
و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تسعه منع صرف جمع است و خود از خیال آنحضرت
بهیچ ضرورت و تناسبی منصرف نتوانم داشت و لو بالسلاسل و الاغلال

امروز شنیدم که در طی مهمی یوسف انتظار بی ادبی از من داشته‌اند همانا مرا
مدعی مالکیت پنداشته سبحان الله مالک الملک عبدی مملوکم مرا با مالکیت چه کار

او خود یکی از بندگان خداست و مرا اگر بپذیرند سر بنده دیگر و اگر انتخاب گویند که
بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه بین المسلمین مسلوک است
تکلیف خود را در طلب اذنی از من و انبد ملی ماذونند و کفی بالله شهیدا اگر مرا
در آنچه تصرف دارم دعوی ملکیت نیست   هر که خواهد گو بیا و هر چه باشد گو ببر
ما بیم و دلی خراب و آن نیز   یکروز باختیار ما نیست

مکرم استادم اناله الله شرور فرا باندین محفوظ سرور فرا و اندین محظوظ اولا
خلاف سیر یاران ایلا انصاف پرلا بولسون بدان پاک کردگار سوگند که مرا
با دشمن و دوست رسم راستی آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است
که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و بر آن افروخته شمع خویش خود را پروانه سان
سوخته پرتو شمع بر جمع همگنان تافته و در هر یک از حریفان بساط رنگارنگ
الفت باختلاف الوان ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه
و سفید مشحون باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که تلونات مختلفه را از یکدیگر
ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست بدید آرد و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد
و در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر از من راست تر خواهی هر آینه مرا چون آینه دان
بمجلس خر عکس خود در من بدید این مسمی نه سعیدم و آن پلید   من گیم باز
ما قده آرزم مو منک

گرامی دوستا

گرامی دوستم را با ثبات کسالت و اهمال ستوده بود دیدی چگونه تا به نیروی شباب
و جوانی تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی بپوشیده شربا احلی من العسل نوشیده
و در ترادف کودکان نابالغ و امردان عنین ها پس از اوف خود داشتم و در جوش جوهر بان
هوشمند با تصادف خزف فروشی چند اصداف لالی ثمین را پوشیده گذاشتم
بگنجینه بحر گیتی کالمذبوح تسویف مقدوح را جهد و طیش لقب داده و مصاومت عیش
را عیش نام نهاده نشاط عموم عمر را بتصحیف متقاضی گشته و از جمله رسوم نشاط باشی
راضی زرمه از هزار زخارف ریا و نفاق در باره داشتم و کالای فاسده وفاق را
در دست گرفته مانند یکی میفروش که در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد
از سر تا سر رسته و هر که ستم ستره سره از رایج روز و عار را در حجر حجره بنفس دهوا مجبور و مهجور
گذاشتم و با قلب محک دیده صدق و صفا بخریداری متاع اتباع یاران بیوفا رفته
با حرمان کودکی که در اهم قلب خود را از بازار صرافان باز آرد گفتم مجملا اکنون که
دانم چه باید و هم آورد روی حریفان از آنچه شاید مهلت امل بسر رسیده و نوبت اجل در رسیده
نه طبع را از آزرم با ملایم ملایمت و نه نفس را از لوم لایم انفعالی تا چند توان بیهوده خود را
آرزومند باید مرد و زودمی باید مرد و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا و السلام
رفع ساحت آن گنجینه خاطر را چاره ای نگنجیده ام
که خواه از ملال دنیی باشد و خواه از ملال عقبی بسی سودمند است یعنی ادعیه اهدای
حضور آنحضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن پند و کیهان ارادت و دو عالم عار

نشستند بی دوائی بس مجرب است بارها دیده ایم و آزموده کرده ایم در دخود را جمله درمان

هم توئی

همواره تا زمان را شتاب و زمین را قرار است جناب مالقاب بزم آرای ادب
مجد رشک افزای اصحاب نجد حافظ دار السلام و داد مسلم احکام اتحاد و صلاح
دست وزارت آصف سلیمان آیت سلیمان آصف درایت فرزند مقام معظم را
ابد انضمام عزت و بدخواهانش ضمین ذلت باد
مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و بنجر عشقبازان درویشی اوراق دل از آتش اشواق
دری باشد چه سود اگر در نامه حرفی روی باشد ما که در بزم نظم ضمیر با ردیف شهود
قرینیم چرا تقفای قافیه نشینیم اگر از خود خبری گویند با سجع حمام به نه با سجع کلام و اگر از ما

اثری جویند با صیحه ورقا نه که با صفحه اوراق

بر رخساری که شمع افلاک از خجلت آن کاه و بیگاه منعقد مبلغ است شمع ولاک کشیدن
بسی دریغ است نضارت گل را از خضارت سبزه فرایش باشد و پرتو ماه را در اسود
شب نمایش بی سبزه چشمه حیات نشاید و لبان ساقی بی نبات نباید ستردن خطی که
نگاشته خامه صنع خداست خطاست   هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید تا دلهای شکسته به تعلیق
صدق آن آرادت پیوسته اند غبار هرزه درائی حریفان نسخ نمایند و هوسناکان مباش
نیز از رسل رقاعی بسیاق فصاحی فسخ روا باشد که از این خط بر ما خطا نجویند و نگویند هراش

سبزه بهر افزایش اوست سهلست خاطر ما از این پیش ریش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند
و بیشتر از این از خط نکاهند و علیکم بحسن الخط یعنی کاهی مشقی فرموده باشند والسلام

این نه خوابست این نه بیداری   این نه مستی و این نه هشیاری چه خوابست
کافسانها بجا بر آمد اگر به طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری کافسانها
سر آمد اگر چه پند خردمند بود بخواب نرفتیم چه مستی که با دها کشیدیم از ساغر عشق
ولی از خود نرستیم و چه هشیاری که جمعها نگشتیم و در جمعها نشستیم و از خود آگاه نگشتیم
یا خود چه رازاست این که هر چه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند

چه دردست اینکه درمانی ندارد	چه کفتست آنکه پایانی ندارد

طبیبا رحمت با نحبند حبیبا رحمتی درد ما از تست و درمان هم توئی هم تو آغازی و
هم پایان توئی   خدایا خدایا مرا با آیات قدرت اشارتها
کردی که ز شمع شاه و گه از روی یار و با بار حیرت بشارتها دادی که ز رای شاه
که از روی یار همه مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو بود آنچه در آئینه دیدم و در
طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجهه عکس از مظاهره اصل
ناگزیرم   آینه در غرب و روی تو بشرق   پشت کردم بر توای حاکم تفرق چندانکه
از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم بتحقیق از تو دور افتادم   پشت بر مقصود
افتادم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه یا الهی و یا ربی اکنون با این خوشم که مرا

بصورت از خود ربوده بتحقیق نیز پذیری زپا افکنده تا دست کیری انت اکرم من

ان تسئل وانا احوج السائلین

اکرچه مرا از خود وجودی نیست وانکه مینمود جز نمودی نه دریغم که اکر همه بصورت باشد
از تو جدا باشم وبا چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادستی
که هم مساعدت تو باز است جز دامان تو جوید روا نیست پائی که بنیروی تو
در تک و تاز است جز بسوی تو پوید سزا نه چشمی که جز تو بیند چرا بصورت برد کریمی
فکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت کویم که منم مرا بتحقیق از خود ربودی
بصورت نیز پذیری چه شود بساغری از پا افکنده ایم بدیکری دست کیری چه کردی
شکاری را که زخم کاری هست اکر رحمی کنی زخمی دکر زن   ای عشق مرا چه
که کویم چون شو ای صبر بکاه و ای بلا افزون شو ای دست فغان آستین بیرون شو

ای جان ز تن برآ و ای دل خون شو

حلیل حلیل من دلی از دست تو خسته دارم و خاطری بمهرت پیوسته اکر پذیری ور
نپذیری مرا از تو کریزی نیست وقتی ازین پیش که هنوزت با من انسی بیش بود و جوششی
صفت همی کفتم اکرچه آتش است و آتش افروز مباد اکم که خوش سوز نیست این سوز ششم
با جابت نپوست چه کم که هر دم آتشی بر آتش افزودم و از همه کرمیها جز دل سردی
تو سودی ننمودم و امروزم کاب حسرت از دیده روانست خاکم در دهن باد که حفظ رسم
موافقت از کفته حافظ همی یادم کفت یا رب این آتش که بر جان من است سرد کن

زانان

زانان که کردی بر خلیل و بانچه دراز نفسی بسی لاطایل است سخن کوتاه اولیتر اکر
بر سر این کار تو را با ما سر نیست یک کار ازین دو کار میباید یا با وجود من از خود
وهرچه هست نیست شو و از هوای خود دل برکن تا من نیز چنانچه هست هستی خود در نثار
سازم و یکپاره خاطر از جز رضای تو پردازم از خود نیست شویم و یکدیکر هست تا هوا
کم شود و خلافها از میانه برخیزد و ما را هیچ حالت با ملالت نیامیزد و هرچه با کدیکر
کوئیم روا باشد اکر همه ناسزا باشد کار ما از هر دو سو صواب نماید اکر همه جمله خطا باشد
واکر مرا خود قابل اینکونه کمچی نمیدانی باری بکو تا من نیز مقدار خویش را شناخته بیاری
که درخور باشد پرداخته باشم در طریق بندکیت بقدمی سست بیهوده نپویم و از الطاف

خداوندیت بطمعی زیاده نجویم

امروز که روز اضحی است حاجیان از طواف بر کرد خانه سنک و کل است و تو پیکدل ما
بوحشه کو بکلو که سکری خاص ابوی دور مقام و منزل خلیلا دل ما را ازین خراب مخواه
خانه خداست و تعمیرش در عهده شما باری اکنون هنکام سوق هدیست و زمام بدست
سابق تسلیم و رضا اکر بقربانکاه عید جز امی بعید نیست

بحیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت   اکر غلام نمیخواست می خرید چه بنکر

انجواجه ناچه افتادت کفی لک حارا انی عنک راحل سبحان الله چرا چنین شد کوئی
خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز بیدار شدیم یا مست شدیم و باز بیدار شدیم
باری پایه و مایه خواجکیت همین بود مکو خود نداری سر قید ما کمند تا چند با صید ما

ازین پس گچه بکام خواطر فارغ از زحمت ملاقات بی‌هنگام و مقالات بی‌فرجام
ما آسوده‌ایم اما ندانی که آن حالت را بدین ملالت هویت باز چه انگیزد

دگر صبح است و باز افراد جنبی متحرک بالاراده تهییج شهوات گونا
گون در جنبش آیند خدایا این شب و روز تکرار تاکی اخوشا آن شب که شب دارد وفی

اخوش آن خوابی که بیداریش نیست	اخوشا مستی که هشیاریش نیست

شبی خواهیم که پایانش نباشد مگر آنکه که پایانش تو باشی خدارا اشتغالی بخش که سامانی
نگیرد و از زندگی فرصتی که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون
نگردد سبحان الله ربی ربی و استغفر الله هو الذی یحیی و یمیت وله اختلاف

اللیل والنهار

منی علینی خیالک وآخذ بناصیتها شوقی جمالک تلظی نار الجوی وقطی التصلبه
الهوی فبهتی وخذت فی وسکنت متعزا عن النحط علی الثری وکحلت باثمد التجیب
عیون الرضا واذا استقط فی یدی ونشتی النداه علی فلی فکیف حال بعد حال وطلقه تعب
اعتقال متوسل متصل متبرز متعلق قلبی بین سلوه وصبابه ولسانی بین شکر وشکایه
فی مبینی رهط من الیسر وفی یساری فوج من العسر رجائی خلفی وقنوطی
امامی وانا فی مقامی هذا اصنا احمک پاک شاکر شاک

دیگر چه گویم با خود چه جویم که هوس بیهده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم ندیدیم
ز پس ما دل بود در حقیقت خود بخود میساختیم عشق و ما خود را از خود نشناختیم سبحان الله

سبحان الله این خود چه حالت است که نقشه‌ها را بی هیچ تقریر و تحریر تو گویی دانسته
و خوانده از آنچه با صد تکرار گفتیم و هنوز غافل و بیخبر مانده در حضرت تو ناگفته چو گفته
چون ناگفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

الحمد لله اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است
وانجام شب برات و مرا همین بهشت دوست از هر چه جز یاد اوست برات نجات

فرخنده شبی بود و مبارک سحری بود	در بدایت شب ما را از حضرتش نگاهی بود

با خیالش ملالتی رفت و اکنون از دهشت این معامله در مقابله خیالش نخود انه حالتی د
داد عنان با بی شعوری کمان از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده‌ها مکشوف
شنیدم که میگفت نعم المولی وبئس العبد بنده همان به که از خطا بخروشد تمام خوشه
دو دویی نداشت بر سر آتش تو گر خطا بخروشی خموش باش که خامی تو خود ندانی که
همی گفتی از هوای خود مرده‌ام و دل برضای او سپرده کی بر آید ز مردگان آواز
اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سراپا حکایتی و پای تا سر شکایت مرده
از مشتر کجا ناله اگر زنده نیستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جویی تا با خودی از خدا
چگویی از هستی خویشتن بپرهیز در دامن نیستی درآویز تا نیستی تو دوست بند زبان
که مراد اوست پند از ظلمت هستی رهاند در سایه هستیش نشاند چاره کار خویش از بهر
طرف کرد خاطر کردیم گفتیم و شنیدم عاقبت دیدم عمر مردن نیست فرهنگی و کرنا ظن
نبری که خود دگر هستم من اکنون از هوای خود رسته‌ام و با رضای تو پیوسته دلی آرم گل

نگاهت را زبان بی زبانی چگویم هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم هر چه جویم بی جستجو یابی
گفتن کار زبانست و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن — اینجا که منم جز تو نباشد
وگر از لب خبری نباشد از جان اثری گو لب که در آن سخن گذارد قدمی گو جان که
در آن طلب نماید گذری ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم اگر نگویم
صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلعتی باطل — هر عضوم ز تو شوری دگر هست تو پنداری مرا
از وی خبر هست اگر گاهی دل ما را ملالتی باشد یا زبان را بوقت آن مقالتی یا خامه را از آن
دو حکایتی یا در طی نامه شکایتی بر من خیانتی مپسند الا تزر وازرة وزر اخری
سبحان الله تا کجا بدبختی خود مر این چه زندگی باشد و این کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها
و شبها بر من گذشت و بدانسو قدمی نتوانستمی گذاشت و چه روز و چه شب که دور از آن
حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حسرت باغنودم
و کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال است و آنکه با خیال تو خفتن دمی
خیال است — بی وجود تو من کجا باشم — با وجود تو هم چرا باشم — بی تو یا با تو بودم
من دمی — نیستی در هستی بودم همی — پایان شب
و اول گاه سحر است یاران سحر را نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف
و رخسارش سحری و اثری دگر وقت که باز خرقه مرقع فلک را آراه آتشین جبین مطلع بیارم
و بنا گوش سپیده دم را از اسکت لعلگون قرطه مرصع نبدم سحر آهسته ز نه کشور دلها گرفته
صبحا آسوده تر ز طلعت دلبر بشکفته صبح جمالش از مشرق خیال تابانست چه بودی کل

من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام خواه مجرم داری و خواه محروم خواه
خادم شماری و خواه مخدوم — نمی خواهم ز خود در خود اثر هیچ — رضای دوست
میخواهم دگر هیچ — بی شیشه پندارم آخر ما دل سنگت شکستن صورت نمی بست و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم و آنکس که
سزای دل من داد تو بودی سبحان الله آن همه خیالها کجا رفت و آن جمله رعونت چه شد
شد این شمار خیالی شدان فدای خرامی — معرفتهای چهل ساله لاف گزاف بود و
لعبهای گذشته تکبر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی ارواح خود بینی بود نه خدا پرستی
عربده جوئی بود نه از باده مستی — در قید تو از قید دو عالم رستم — و ز یاد تو با یاد خدا پیوستم
خود نیستم و جز تو نپندارم هست — خرسندم از آنکه نیستم تا هستم
باری ما در بندگیها از هوای خود تخلصی نیستیم — تا خود چکنی تو در خداوندیها والسلام علی یوم
اموت و یوم ابعث حیا
سبحان الله زهی زهی بی انصاف هیچ حیف نیامد ره با دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
از روز که بساط مهرت چیدم و غمت بر نشاط گزیدم کامم این بود که درین عهد کسی که از
عهده عهد درست و دل شکسته من بر آید تو باشی ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست
دلم را قدر ندانستی و این خود بسی شگفت نیست جهان را حوصله در خور انجالت نبود دریغا
که نبود والسلام
دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته — لبم بست از حکایت آنکه آموخت

کلاهی را

قلمی برداشتم و غرمی نگاشتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی گشادیم کز مقصود
دل تعبیر بر آید تحریری از آن تعبیری توان کرد ما را زبان بیزبانی مضمون همضمون فی

باید گفت که هرچه باید گفتیم و هرچه باید شنفتیم

ای خامه خام موسی تا چند وا نامه دراز نفسی ها کی ذرو نی ذرونی کی اموات لبس بما
آخر ازین بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله ما هم چه وعدها که ندادیم از او اکنون
ما شرمسار خامه و دل شرمسار ماست باری آنکه میگفت کار دل را در حضرتش
چندان پایه و پایه نیست درین یک نیمه شب چه بودی گر خیالش شب روی آموختی و از
جمالش بزم ما افروختی تا همی دیده بدیدی و دران سیل سرشک تا همی ناله شنیدی و
دران آتش رشک حالت دوشینه که با سنی بسیاق دیرینه با معاملت
پیوند چون شب دوشین ما دیر بپایان رسید اینک روز است و شب بپایان آمد
وین قصه هنوز بر سر آغاز است شب را چکنند قصه ما بود دراز باری دلم
خونیست زهرها دران ریخته و گفتم شیرست باشهد آمیخته اندکی درگفت اگر با حضرتش

مهلتی بایست تا خون شیر شد

دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله ازین
آفتاب جان افروز کم اصبحت فیه ورائیه فقلت هذا ربی فسبحان الله کان
من الآفلین ای سپهر روح و ای خورشید جان ای جهان جان و ای جان جهان
آفتابی آفتاب بی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از التفاتی

کآفتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فراقش نیز چون شب دوشینه سر آمدی ای خامه مددی
کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تو نیز تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف
قدومش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشانست
ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و با لجمله صبح در صبح و سحر در سحر است
طلعت تست که صبحی دگر است در ره گذرت نشسته جان بر سر دست

برخیز و بیا که با تو کاری داریم چه روزها که با یاد آن

ان خط شبه آسا شب کردم و چه شبها که با خیال ان روی دل افروز روز نه در فراق
تو بودم نه در وصال تو بودم همی یاد تو مستغرق خیال تو بودم اگرچه عنان سهش ا
واد هم قدرت بدست فاید خیالم بود سطوات عزت نگذاشت که از خطوات معهود
تو کامی تجاوز توانم کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چند آنکه دل میخواست
و بیکه و گاه است بخود سرگردان داشتمی دو چندان که غیر محبت و با لجمله در دست قهرمان
قدرت مقهورم چه در غیاب و چه در حضورم خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش
اشواق باشد از بیم آنکه فسون دو بیند و نامه نقشی بر خود و نپذیرد که آب وین نشوید ازین روی
رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه بایستی چون دیده منتظران سفید است والله علی

کل شیء شهید

هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد و صبا بخواطر صبا به دیدگان
در اشکی تشنی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم رافت آخر نفحه

شاد کن چون جنابش کرده آباد کن آفتاب ما جهان افروز باد عالم از نورش
سراسر روز باد خامه را خبر به نیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته دلان
چه را چشم یاوری داشتن کار با دل است و سعی بیدلان بیحاصل
بار خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر ما با خطاب با کسی است که
چون ما در حضرت خویش از خجلت زدگان بسی دارد و در تحمل سر بر خط دادگان
هوسی مقتدای مسلمانان کافرم خواند و شیوای طپیدن دیوانه ام در جمع نکتدانان
بستی و ناتوانی معروفم و در کارها با جمال و توانائی موصوف زهی حیرت که از
الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم و محسود دشمنان
از ما دشمنان بجلند چه جای دوستان خارها زدماغ زنند تا چه رسد بگلهای گلستان
ما که از هوای خود رسته ایم و با رضای یکی پیوسته بموسویت معروفم ولی چه موسائی
چه عیسائی چه احسانی چه دینائی ادین بدین الصدق انی توجهت رکابه ارسلت
دینی و ایمانی نه با دوستان دستانی دارم و نه با اعدا دعوائی از جمع آن انجمنم که
دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین
یا غایت مقصودی آخر نه کم از قاصدی و لیکن
اگر همه عتابی باشد آخر خطابی چه باشد که دیدگان در راه انتظار سفید را امداد بود و ای
فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی بخشی هر کجا معاینه همت
تو گوئی در دلی و هر جا بخواطر آیت هما ما در مقابلی دانم در دلی یاد دیده من و چه دیده

و کدامین دل دیده ام دل شد و دل دلبر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو
جهان جز تو نماند دگری
اگر در مجاری حالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی
چگویم که پذیرای مقالی نیست باری همیدانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همیگویم
که هیچ نگویم ولی آنکه میداند همیگوید بجو آنکه میجوید همی گوید بگو
آخر چه نویسم با کدام دل با کدام دست دستی بر دل ولی بدستی آرم دلم در دست دوست
و دستم بر دل از دست او دست بلی دهم مرا در بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی از
ساحت ذکر او کامی بیشتر نیارد گذاشت و هزار دستان خامه را جز بر ربع صفحه نوائی ولی
جز ارگی داستان سرودی نشاید داشت پا بسته مرغی را اگر پرواز باشد جز با بندان
رشته نیست و بشست افتاده ماهی را اگر رفتاری جز با کنار صیاد نه
شبا همسنگام است و آیت آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک گزین چه شود اگر یک
امشب آن خجسته مهر سپهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آید نه ما جایم
او مهر تابان
رباعی رباعی با ابطاک کسالت یا گل نوائی با چند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه
دیده است و از انتظار سفید و انت احب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاک پای دست
طلب کوتاه است و چشم امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه را ضیائی بخش با صور
شاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم و جباه الفاظ و شفاه معانی را بتقبیل خاک راهی

وز ستم شاید رحمتی آرد — وز تشریف من قدمی گذارد

دوشم با خیال او حالتی بیرف سروشی همانا دیم بود که با من میگفت در کف پا پس سری بسامان داری و بر سر راهش پای بدامان لبت بی استراق نامحرمان بعرض نیاز بازایست و گوشت فارغ از غوغای حاسدان باصغای رازنه بهر دیداری از هر جانب پاس احباب باید داشت و نه بهر گفتاری از بیم اغیارت صدگونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال است و هرگونه محال امحال گدائی با پادشاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد قطره را لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و با دوست شکایت چه حکایت باشد حکایت حال دل خود با دوست بسی نا سزا از شکایت اوست چرا که این مظلوم نسبت ظلمت و آن مبوع سمت جهل آنکه در صرف اوقات حالها بتصریف او دگرگون است و در تقلب احوال قلبها تقلب او پر خون بر کرده خویش و اناست و اگر تغیری نمرد توانا

خوابم ربوده بود خیالی ز دیده دوش — کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش
از کار شد روانم و از دست شد توان — از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش

همانا یکی از دوستان با من وقت من داشتی این حالتش شگفت آمد گفت بلبلی را شاخ گلی خروش است تو را چه افتاد که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان با آن نغم که بلبلان از انجروش آورده بکمیست ما من شیء الا یسبح بحمده اگر عشق گل فغان آموز بلبلانست چاک گریبان گل از دست باد بازپریشانی سنبل چیست و اگر نوای فاخته

از هوای سرو نوانست — سرو را خود بقراری از کجاست باد را اشغلی با رب
چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را اشغلی از یاد اوست دوست
میجویند و میگویند دوست — فسبحانه تبارک شانه و تعالی

انا انزلناه فی لیلة القدر گویا ان قدری بر این تحفه نظری نکارند و ما ادریک ما لیلة القدر اینک شب ماست لیلة القدر اگر دیده بدان دید اخجسته مویند و خیر من الف شهر چرا که دران مقدم شریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمائیم حتی مطلع الفجر

بخت بدبرد ز گلزار و بدامم نرساند — بیکلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

زاغ سیاه کار را مانم که باغبان جز در فصل خزان بوستان نپسندد و صیاد از پی صیدم جز بامتحان تیر از شست نگشاید باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی با تبازی با منش نیازی باشد بسویم دست بگشاید بنجویم بنجم

الا اید بسنگی گاه بالم خسته دارد — گشاید گه پرم که بسته دارد

با کمی و چند خیل خیالی را مشرع متعالی روان سازم و خامه را صافر آسا با نوای صریر دمساز دارم و از دهشت ان مورد هولناک تشنه کام و خشک لب آینه ما باگر کاهی بطلوع حالی منقار قلم را بر سلسال متعالی آشنا و اشنه ام که شرب الطایر انفرع دمی بکام خاطر نکند ام حکیم اخاف علوف الطمع با مشرب جز بغانم بسی بکامی است الصبار محجوبه و اسماع معبوبه

قلوب لاهیه و اوهام واهیه — فکیف حیلتی بالیام من واهیه

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم — زذوق بندگی این خواجه گر شوی چو من آگه
اگر به هیچ خرندت که خویشتن بفروشی — همانا شیوه‌های خداوندی را فاقد اطوار

بندگی با هستی فسبحان الله زهی غفلت کمال خداوند در آنست که بنده را از وجود نیست سازد
و بندهٔ کامل آن که بوجود خواجه هست شود و مدارج اذواق بندگی مساوق انطباق این
نیستی و هستی است   تو پنداری که دل بردی و رستی معبود تو و عبد تو و عابد تو
غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته
و چه آشفتن و کدامین نهفتن که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد و چندانکه پنهان دارمش
پیداتر شود   آتش اندر پنبه پنهان چون شود   هرچه افزون پوشیش افزون شود ظلمت
شب کی تواند ستر نور   هم ز نزدیکیست پیدا هم ز دور

مراد از آنحضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقصود نخواهد شد چرا که چندین واسطه
که هر یک را مرتبه تنزل از دیگری است از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است
و از نزول به هر یک از مراتب وسایط نقصی پدید آید اولا نفس از مرتبه اطلاق تا مقید
بتعینات فکری شود معانی که ازیکدیگر ممتاز نخواهد شد و این اطلاق من التقیید بتعینات
معانی نیز تا بر هوای منبعث از قلب منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصور حروف
نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب نپذیرد و هیأت کلام نخواهد گرفت
و تا در اذهان حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد تحریری از آن تعبیری نشد

کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی را
نقصی حاصل از حقیقت دل چگونه حکایت تواند کرد و از حکایت نامه حالت دل چگونه
معلوم تواند شد تو نه آنی که عشر بیت دل در مقدمت او ریخته و جان با خاک
قدمت آمیخته هر دو بیکه و گاه در پیشگاه شهودت مشهود بلکه با آنحضرت یک وجود
موجود و با اینهمه باز در خدمت از ما خبری نیست هنوز کیست تا پنهانی را بسؤالی

گویا کند و سایلی را بجوابی دستگیری نماید

ابر است و باران و کوکبهٔ آفتاب شهریاران ساحت افروز یاران خدارا پرسشی آخر
آخر زیاران هنوزت دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست بارت سر نوازش نیازمندان
نیستی تا بچند آهستگی تا کی   رحمی آخر ای طبیب خستگان کز پا بدر نشستن درمان

در باید مرد هم فرمان تست

گفت تا پنهانی را بسؤالی گویا کند و سایلی را بجوابی دستگیر و خدا را انجد او
نخی بکار ما نظری کن   شوریده دلی دارم و ژولیده روانی   با خامه سودازده
آشفته بیانی را هم منوی و پایم بستی با یم گشودی بالم شکستی بلی بنده را که به هیچ خرند
از این نیکوتر داشتن نشاید و پاس صیدی که بی فریب دانه بدام آورند از این بیشتر چه باشد
نظر باد گرانت با بیت که دیگری نیز نظری دارند و پس آن پی پا و سران که بهر سو گذری
او هم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ   عنان کشیده تر اید که ماند ادب تقاضا
نکرد که از که شکایت داری و با که حکایت   خیال دوست که در پیش دیده جلوه گر است

چه جای شکوه هنوزت مگر ز خود خبرست | ای جفا از تو عنایت هم ز تو
شکر هم از تو شکایت هم ز تو | گاه خشم و گه عنایت آوری
گاه شکر و گه شکایت آوری | یک اشکر و یک اشکوا یک اسمع

یک ادعوا   با وجود دوست من خود نیستم   نیستم گر دوست پس خود کیستم
امشب ای دل مستی و بیخویشتن   می ندانی با که میرانی سخن   باری ای خامه یکره

هوشدار قصه کوته کن زبان خاموش دار

وقتی مرا در بیخودیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود یکی از یاران آتش غم زبان
گشاده همی گفت تو را چه افتاده است که نه آداب خدمتش با من آری و نه از شکوه حضرتش
هراسی ای عزیز   مرا افتاده دل از کف تو را چه افتاده است بنشینم چه کوشی
و تباه هم چگونه ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه هنگام پاس

گر ادب را دامن از کف داده‌ام | از ادب افسون ترک افتاده‌ام
می ندانم خواجه‌ام یا بنده‌ام | مرده‌ام از خویش و با او زنده‌ام

خدا را باز این چه عتابست   آزردن بندگان مسکین
در شهر شما مگر ثوابست   مگر هنوزت در من گمان وجودی هست سبحان الله
بدگمانی تا کی هرچه هست تویی و آنچه نیست منم   خوش آن زمان که از این هر دو پرده برفکنم
با کیستی و چنین خشمگین از چیستی   جز وجود تو در وجودم هیچ نیست   با خود آخر این عتاب
این خشم چیست   چه حضوری چه عتابی چه سوالی چه جوابی چه گناهی چه بوالشفی

چه عطائی چه عتابی   چاره گیر زدم گیر و بر هرچه که هست   انجا که منم خشم و عتاب
یکسان انجا که تویی شکر و شکایت یکسان   مرا از جزوات تو شماری نیست و بجز تو اگر
همه صفات تست کاری تو بذات خود مقصود مایی با هر صفت که خواهی باش وصفها
آن تست و ذات آفتاب   مهر کی مبدل شد از تبدیل آب   لطف تو سلسال شهد آمیخته
خشم تو دریای شور انگیخته   آب میجوییم چه شیرین و چه شور   تا پدید آید از آن دیدار نور
تشنه نوریم نه جویای آب   لیک میجوییم در آب آفتاب   آشکارا از آب عکس نور باد

آب اگر شیرین نباشد شور باد

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صبحکم الله بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را
در حضرت خداوندکریم جبارتی باشد چه باشد نشنیده‌ای داد و زجر قصه‌ها گوش   با دمی
فتادیم چرا از نظر او غنچه نسیما هنوز گل از اهتزاز نسیم در گلشن خاطر افسرده شگفته بود
نفحات عنایت چه شد   خنده سحابا هنوز قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده
بود رشحات رحمت را چه افتاد هنوز کامی از این ره نرفته باز گشتن چه بود هنوز جامی
از این می نکشیده ساغر شکستن چرا   چه ظلمست این خدا را اندرین بزم   مرا هم توبه هم ساغر
شکستی   ما ز دل سودا زده‌ایم آتشی در جوش است و بر اثر جوش خود از زبان خامه اش

چشم خروش

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با مهرش نظری
هوای گلگشت چمن و دامن کیسه خاطر افتاده بود دست لطف گریبانم گرفته گفت

تا چند دور از او به خمول ملول نشینی   وقت است کز تفرج گلزار و بوستان خرم شوید و
شاد نشینید دوستان رست از زمین زمرد و سجاده از درخت   برخیز تا بساحت
بستان کشیم رخت گفتم اکنون گلگشت روحانی اگر دست دهد   دولت وصل تو حاجت چه
بسرو و سمن است و گرم دیدن وصل تو میسر نشود   با خیال تو هر گوشه که باشم چمن است

مرا بگذار با یادت که من از طرف این گلشن	بجیب دل هزاران آتشین گل مشمر دارم
نجویم گل نپویم جانب گلگشتن که با یادت	اگر در خاربن هستم بهشتی در نظر دارم

گفتا اختر مخایل گل از شمایل و بیم حکایت کند و صفحات باغ از متنزهات کویم یاد
آورد   گفتمش کو ریحان دیده که تا طلعت تو   روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند
یا بهارانه فراموش توان کرد و نه یاد   تو فراموش نگشتی که کسی یاد کند حاشا که با خیال
تو هوای گلگشت کنم یا با جمال تو مجال چمن گفت زنهار بوستان با دوستان به و دوستان
در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که لاشک صحبت محبوب در مکان متنزه محبوب
تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست بقدر نظر و توجه دوست و بهر
مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجه او نیز متفرق خواهد گشت پس چندانکه از گل و گلگشت
ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و وهم او منتشر تا صرف
نظر از تو نکنم چگونه بگل توانم دید سبحان الله تعالی عمائیکه کنون مرا یاد تو از دیدار تو نیز
فارغ داشت تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف تر است
که چشم سر فریفته این است و چشم دل شیفته آن   هر کرا دل قوی‌تر از بدن است

یاد یارش به از حضور بود   آنکه در صورت تو مفتون است چشم و جانش تهی
ز نور بود از این بزم نیز درین مقال مجالی بود در بیناکه تو را عاشق از استماع ان غرامت
گلزار است و مرا این وقت خود مانع از گفتار اللهم اجعل هموی هما واحدا و حالی
فی خدمتک   سرمدا

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غفلتی از خود
و ایشان تو همی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت از برخیز تا بگوییم و بجوییم گفتم شبی
بس عزیز است و ماهی مبارک نیز دل ما را اشمار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و
آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت دوست و روز اشارت بحضرت اوست
و خیالش معتبر سحر که حضوریست از غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت آمیخته و از آنکه خیال
پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی تا مستجاب ندارد
چه گوید و یادش خبری   بخاطر نگذاشت که گوید

در یکی از اسفار بر ربیع دیاری گذارم افتاد گفتی که با آتش آتش محبت آمیخته و از خاکش
هوای عشق انگیخته بود فضایش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش مایه بخش ناز و نیاز مسافر را
در آن عزم اقامت   ولی کس را اقامت تا قیامت   ز شاهین کبک را هر سو اسیری
غزالی هر طرف در صید شیری ربع الحمی و غزال من غزلان وادی الغضا فیه غضین من
اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان
نمیدانم نظر سوی که افتاد   چه پرسی تو را با دل چه افتاد   ندیدم دل کز و پرسم که چونی

همی دیدم که رفت از دیده خونی در ساحت آن مانند مهی بر آسمانی با سیر و بطرف تو تماشائی
تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده کردم و با خود بس مجاهده که در دم نغمه ماند و ازم
تنگه والعین حسن قاتل و الدمع امین شاهد گفتم   با چنین شکل و شمایل که تو ای دیده
از روی تو بستن نتوان ور کشیم بمجالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان از
سخنم برآشفت   مده تا می‌توانی دل بدستم دل از جوابش بجوش آمد و لب از عتابش
در خروش گفتم   چو دیده دید چسان منع دل کنم گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت کردن
با خود گفتم سبحان الله شیرین را امید تلخ گفتاری چیست با غمزه خونریز اگر زلف دلاویزش
نبودی چه بودی   رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت   یا دل سنگین چه
بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از و کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام
خویش نیافت معذورم نشناخته گفت   با چنین صبر و با چنین طاقت کس به
عشق از چه بیاید گو که از سر خیال بخر نبه آنکه با قطره بر نمی آید سیمین را چو دل سنگ
افتاد و پهلوان که دل نهد شکیب   چاره جز احتمال بیداد وش چه بود آنکه دل نهد
بحبیب مجملا با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو
جهانم فراموش شد و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا در گاه به چشم ملتفت
خطابی داد و نه جالش بعشوه رخصت جوابی چون عاقبت نیازم نوید بر خصت ناز
پرده از راز نهانی باز کرده گفت   سنگین دلم از ستم مکن آمده است غمزه ام
بر سر غمخواری و عشوه ام راه وای دلداریست ولی در بر سیمم آن قدر قلبی که بسخندن محک

ستمکاری جز اخلاص و لازاری خلوص و وفادارش پا زماند چندان عیاری ندارد
که مشتی زر قلب بو الهوسان داد بلاغت دادی و در های فصاحت گشادی نکهت
گفتی و در باغی مرا زان چه سود تو را زین چه گشود   زر و سیمت اگر بکف نبود رو
سر خویش گیر و هیچ مگوی ور زرت هست هم چه رنج بری   هر چه خواهی بجوی و هیچ
مگوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال وصالیت هست یا خیال محال گفتم نوعروسان
حجله دل را حسن مشاطه مهر کابین است   زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است
اندم که سر در قدمت سودم و دیده فرش راه طلبت نمودم خبر جانی و خبر دلی نبودم دانی
ز تو کار زهر دو چون شد با آه ز سینه ام بر آمد با اشک ز دیده ام برون شد برجوابم
عتاب آورده این بگفت و برفت   ره بسر راه آنکه ناگری دل آزرده جان
افگار است   با چنین مایه سودی   نبری دل و جان را چه قدر و مقدار است
در جمع چاکران دربار خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدار
کارم نه بر قرار ایشان نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیک روزگار خود
نظری جز نعیم روزی نکوهش سخن دراز کرده گفتند کوتاه کن فسانه خدمت کیشند
از تشنگان سقایت و از خستگان علاج   آنکه در کار خود فرو ماند چاره در کار
غیر تواند نشنیدیم تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری داند   در کار خود ای غمزده
اول نظری کن و آنگاه نظر از پی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خود نظر است
مجال خود پرستی کجا باشد   حق پرستی کرو نفس پرستی دگر است   آنکه از روی دو دیده

گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خداپرستان از خود رسته اند و خودپرستان چشم
از خدا بسته   هر که را سر بخط بندگیست   دست باید بکار خود شستن بیخبر از خویشتن

نشوی شو اسفی   خبر از وجستن

یکی را دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش یکی لب از شیر صبحی نشسته
و در ره صید شیردلان نشسته بود رخسارش از گلزار نکوئی تازه گلی ولی از فغان بلبلی
نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه باغبان را از حراست آن بهی و نه از غارت
گلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی فتنه بر سروش تذروی
اگر چه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر بر خویشتن مرغی
زبامش و گر صیدی در افتادی ابدش نه زین آگه شدی نه زان خبردار که این
آزاد گشتی و آن گرفتار هنوز زنگان پاسبانش را با دل از دست دادگان الفتی
و نه ساحت آستانش را از غبار جانها کلفتی بود و نه عهد کسی یادش فراموشی آورده
و نه فریاد بیکسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود و از ریختن
خون بیگناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم براه آزادگیش نهاده و قلب سلیم
مدت محبتش داده بکویش پوشیده گذری داشت و بر رویش نهفته نظری عاقبت مهرش
دردی از گرده از پریشانیش او را خبر کرد گاهی بکارش تلطفی کردی و بر روزگارش
تاسف بردی ولی دردی که بر دلش از حبیب بود بعادت پدر دوان بمعالجت
طبیب حوالت داشتی و گردی که بر خاطرش از رقیب برسم کودکان از جور دادی

نپنداشتی و گفته اند   هر بلائی کز آسمان آید گو وگش و انداز جفای ادیب
هر نهالی که از زمین روید گو بدان نیست جز برای ادیب   گاه و بیگاه چشم سیاهش
بفریاد حسرت آمیز نگاهی رسیدی و وقتی پرخصت لعل دلنوازش نازش
دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت که روزها خاک قدمش دیده
رفتی و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها با یاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی

باشد که زبان بی زبانی دانی	اندوه دل و غم نهانی دانی
طفلی تو ز خویشتن نتوان گفت	تا گفته نه درد کس توانی دانی

پس از چندی ناگاه باغبان جمالش برورق گلبرگ طری بخط سبز نشان دیدی
وحشی آهوان چشمش بر حریر چینی بخطا نافها افشانده زلفش که از جمعیت دلها
در سر گرانی مثالی نداشت پریشانی و بیسر و سامانی مثل گشت و اعجاز
عیسوی لبش معجزه داودی بدل از تواردانتظار نظارگیان حسرت زده
عارضش زره در بر و با شتباه هوس مشکان پر اندیشه شهش روی پوش
مخزن گوهر گشت چشمش که بصد نیاز عشوه نفروختی این زمان بصد عشوه نگاهی
نگاهی مخرید و لبش که جواب دادخواهان را بنفائی هم نگفتی اکنون بصد خطاب
جوابی نمی شنید اقتضای وقت را بمخالطت حریفان مایل و از مصاحبت
این و آنش نکتها حاصل آمده بود روزی با حریف همنشین اش دیدم که همی گفت

زانکه محتسبی من این پیش و سبکی مکن	نکتها دانم اشارت کن اگر کاریست

شنیدم که در جوابش گوهر افشانی می سفت   زشت رو گرچه نکته دان باشد
هرچه گوید از و نکو نبود   سخن دل از کس نشاید برد   عشق محتاج گفتگو نبود
اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و ظرایف معانی و ظرایف سخندانی
دل توان بردن   من خود از تو اگاه ترم در همه فنها   چون روی نکو نیست

چه آید ز سخنها

از دوست رنجیده را دیدم که همی رفت و میگفت پاداش ستمش چنین کنم
و سزای جفایش چنان دهم گفتم ای عزیز با دوستان سر تسلیم در پیش نه
و بیز ستیزه در کیش خموشی به که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع
سازی به که با دوستان تخلید و پنیاری   مهندسی را دیدم
که بتعلیم کسی میگفت انچه در هیچ جهة قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و انچه در هر جهت
قسمت پذیر و جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه
و طول و عرض و عمق از سخنی است خالی و خطی و جهت ذوقی است و اگر بیانی
دیگر خواهند انچه قسمتان از هرچه معدوم است دل در هوای دوست و انچه
از هر جهت مقسوم نیل خاطر اوست اگر از طول سخن را تند شب هجران است

و اگر طولی بعرض رسانند افسانه ما پیدا نان

و ان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و رب العرش العظیم
ولی من مولای من خدا و سایه خداست دعد و و بدخواه من نفس من و حس من

که سایه نفس من است از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی را
با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان را از مقامات حس و خیال تجاوز نیست
پس دشمن من حس من خواهد بود یا نفس من و دشمن من باعتباری دوست من است
و این نیز بر تقدیری است که اینان بر حس من و خیال من محیط باشند و چون
چنین باشد پس اگر نیک نظر کنید این جمله دوستان و دشمنان من دوست و
دشمن حس و خیال خود خواهند بود من بر کنار فانما یتزکی لنفسه و الی المصیر و لا

یستوی الاعمی و البصیر

امشب بزمی چیده ام و مجلس جشنی ترتیب داده ام باین تفصیل چشم بساله مطربم
ناله اشکم شراب جگرم کباب نقلم نقل می خوردنم شغل هرگاه شما را چنین مجلسی هوس است
بی تکلفانه بکلبه ام که زی و بچشم یاری بسویم نظری .   مایم و نوای بینوایی

بسم الله اگر حریف مائی

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش چهره از اول نهان بر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار وجود
رونمایشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی
از عقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا مایه یافت
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

واندران نور آنچه از نقصان و هستی یافتند
عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولی ارض پس گیرد چون
چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند
وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
پایهٔ خیر البشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک
از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند

که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
گاه دست موسی از نورش منور داشتند

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند

قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز
آذر از نمرود و ابراهیم از آذر داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند

وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت
تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشتند

ز اختلاف وزن اندر تابشش یک آفتاب
سایه بر هر طرف از شکل دیگر داشتند

عاشق میخواره را گر زنده سرمست خوان
واعظ بیچاره را بابت منبر داشتند

قد چو سرو و نار بن دادند چو یار او ولیک
عاشقان را پای بر گل دست بر سر داشتند

میگساران ازل کز مشکاة لم یزل
نقلها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند

تا نگوئی خسرو شیرین غمشان آمدند
تا نپنداری که هم موجب شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
زان ستمکش خواستند این آن ستمگر داشتند

قوه‌ها را رای سوی فعل دادند اندکی
آنکه را مؤمن توانستند و کافر داشتند

می نبینی سایه‌ها را پیش و کم نزدیک و دور
در خور خود پرتوی از تابشش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور بگوئی ز اعتباری کی اثر آید پدید
گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

چون در انسان عالم معنی و صورت آید
زامتزاج خاک و باد و آب و آذر داشتند

از پی نظم دو عالم وز پی هم یک بیک
شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند
سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند

تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف
خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند

وقف براو عاقف دانی از چه شد حکم خلود — خنجر بدخواه او را وقف حنجر داشته

کعبتین فر داو وی گر مجتمع گشتی بهم — چرخ را در سیر با عرش برابر داشته

ورمشابه حادثه فرد اجودی شد کعبتین — مهر را از نور رای او منور داشته

کی قمری باید که باید کیفری خصم ترا — از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشته

کشورت را ایمن از آفات لشکر ساخته — لشکرت را آفت صدگونه کشور داشته

چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی — هم زنامت فتح پیشاپیش لشکر داشته

زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری — کامتزاج او همین از آب و آذر داشته

لوحش الله باد پائی مسرعان فکر را هم — سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشته

از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافته — وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشته

این نه مهارت ونه ماه آن کاپرداز آن دهر — چون بنای طرح این فرخنده منظر داشته

از پی نعل سمش جسمی منور ساخته — وز پی گوی دمش جرمی مدور داشته

رزم جوئی مغفر آری در نصار تیغ قتال — کثرت خصم تو را جمع مکسر داشته

دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد — مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشته

حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شاخسار — خادمانش از صباح عید خوشتر داشته

در هوایش طبع عنصر با فلک آمیخته — کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشته

با عزائم خوان شنیدی مطربان کز هر طرف — در فضایش از پری فوجی مسخر داشته

مجمر استا عارض خوبان مسخر واندر آن — جای عود از خط مشکین عنبر تر داشته

ساقیا زاد عوی اعجاز اگر باشد روات — زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشته

هوش برونده و روان داوند گوئی ساقیان — آب خضر و آتش موسی بساغر داشته

مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری بهم — راست رفتار و وشعر او دو پیکر داشته

میشد از وشمن جان جراحت دیدکان — جابجا لبها از چه در زلف معنبر داشته

وز علاج ناتوانا نشان نبودی در نظر — پس چرا از چشم ولب با داغ و شکر داشته

نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشته

گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساخته — گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشته

نیک و بد آموخته آنگاه نقش روی تو — کار بستند از پی کاری قلم بر داشته

تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو — نقش بستندی چرا این خوشتر از این گر داشته

شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی — کامده و شادی بعالم از تو مصدر داشته

ای جوان نغز من بر طرف گلزار آتش — طرف گلستان بین از نافه جان پرورش

افزود زینت گلستان چون سبزه سر بر زد از آن — بنگر تاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل او وزد صبا — دلها فرو ریزد صبا مستی بود از عنبرش

نازک گلش زد سبزه سر در پیش بنود از اثر — از دل بلی ها شد بیرا زبرک گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از ماد لی شد مبتلا — میکرد چون لها یا رب چه آمد بر سرش

بر گونه اش اشک این عجب بنود چو خط سر زد از لب — رخساره خط رو زاست و شب از آفتاب این خوش ترش

لعل شبه اندود من جرعه کش آلوده من / این آتش و آن دود من آب از آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر / اعجاز داودی مگر جوشن ز خط من در برش

آن مه رو مار افساستی یا معجز موساستی / آن افعی بیضاستی یا روی و زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین پادشه / بنشسته بر رخساره گرد از سیر لشکر برش

در قید مهرش پای اوج شد دل کین پرورش / میکرد چون لعل‌ها یا رب چه آمد بر سرش

پر خار دل زار ما دامن ز خون گلزار ما / آری گل آرد خار ما این طرفه آب از آذرش

تا دل از او آن دل سنگین ما در سوزش و در من / باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب نخفتن تا سحر موعده بودن منتظر / باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به / افکنده و افتاده مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر از پاره به / هم گل میان خار به این رنج جمی بسترش

هرگز دو صد دل بر کسی و دست نادان کودکی / نقد از وی صد جان یکی یا وعده مشت زرش

شد مهر و کین پیشش یکی با بنگ و گنجشکش یکی / بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش / آن بی سبب رنجیدنش و آن بخشش صلح آورش

با غیر خفتن تا سحر از مهر مان کردن حذر / همو حبی خواندن بر جرم راندن از درش

چند ای دل سهو ده کو مهر بستان کینه جو / بر کن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تا رام گشته به جام هوس بشکسته به / درج غزل در بسته به تا سفته خوشتر گوهرش

عید است داده هر کسی فکر نثار مجلسی / گیرم توانگر زر مفلسی گوهر فشان جای زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن / درج معانی باز کن گوهر فشان سوی درش

شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان / فتحعلی شه کز شهان هرگز نباشد همسرش

عید آمد از نیسان ره با تبریک دولت بر درش / بنود عجب گر دست شه گوهر فشان شد بر سرش

هم ابر گوهر بار شد هم شاخ گوهر دار شد / هم خاک گوهر زار شد از طبع گوهر پرورش

باغ خلافت از صبا چون گلستان بود از خزان / اکنون چو از گل گلستان بر فرق بر سد اخترش

بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر / ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

تا خورده می بنود عجب در خط شفق آسا ش لب / گردد شفق پیدا ز لب چون خور نهان شد ساغرش

تا بزم شه بر پا شده مجمر تن اعدا شده / جانشان سپند آسا شده تا سوز داند مجمرش

شاه ملایک پاسبان فرش عرش از روی عیان / تخت شهنشه عرش و آن ذات شهنشه داورش

خورشید و جمشید شان کی حشمت اسکندر شان / که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش

ماه از پی کسب شرف تیر از پیش و قمر بکف / ناهید با مزمار و دف پاینده ره شاید برش

خورشید جو پای ضیا بهرام در پس از قفا / کیوانشان شد ره نما تا پیش دربان درش

ملکش چو چرخی و اندران از عدلش تیهان روان / گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش

عزمش چو مرغی تیز پر زان سوی امکانش گذر / منقارش از نصرت نگر و ز فتح مین بال و پرش

تا گردش گردون بود تا عید با میمون بود / ز اقبال و فر افزون بود هر روزه عید دیگرش

معمور بادا ناصرش منصور بادا لشکرش / مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

چیست آن روشن‌دلی کز تیره‌سنگش گوهر است ... عاشقی روشن‌ضمیر و دلبری سیمین‌بر است

که دلش از سنگ و که از آهن ولی سنگین‌دلش ... از دل عشاق و طبع دلبران نازک‌تر است

ساده‌لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولی ... هر زمانش جمع چون ساکنان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزانست ز آه عاشقان ... روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره‌تر است

ساده همچون خاطر عاشق نگار انگیز یار ... لیک اصل عکس را هر یک باصلی دیگر است

ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال ... آن ز منظورست تمثال این مثال از ناظر است

زشت رویان زشت بینندش نکو رویان نکو ... وین عجب نه زشت باشد نه نکو منظر است

نکته‌جوی و عیب‌گو و خودنما آمد ولی ... ناصحی بسیار دان زاهدی دانشور است

گر رود کس سوی او ور سوی او آید بلی ... شاهد از اهل نظر دوری نجوید همبر است

مرد ما زانک از رهم ما منش باشد ولی ... نام او را از شرف جابرتر از اسکندر است

منطبع در وی صور یا منعکس از روی شاه ... همچو رای و روی آرای سکندر جالب است

ور کف شاه جهان هر بیت گویی در هلال ... یا سپهری و اندر آن تابنده مهر انور است

افتخار خسروان فضلعلی شاه ای که جود ... پیش جود دست تو همچون عرض پیش جوهر است

پادشاها زر اهمی زین پیش گفتندی بهیج ... کاین سکندر هر دو ان آرای فریدون فر است

سایه را هرگز نبیند کس جدا از آفتاب ... پس کسی کو منکر وابت تو باشد کافر است

عقل گوید چون نگاه در رزم آری بر بنی ... باور فتاری که گویی نعلش اندر آذر است

سرعت برق است در زین باربز توسن ... صورت مجد است پیدا یا نمرقب اقسر است

آیت فتح است بر پا یا شتیت رایت ... مرگ خصمت آشکارا یا بدستت خنجر است

این شهاب یا آسمانی در میان جوشن است ... این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

باخرد گفتم چو دیدم دوش سوی اختران ... این بداندیشان که زایشان هر بشر شور و شر است

هیچ دانی تا مثال یک یک اجرام شان ... جنبش و آرامشان کین ثابت و آن سایر است

گفت در مهر چه هر مه باشندی همی ... که چو زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است

راقصان و ساقیانش چون بچرخی نشمرند ... آنچه در ماه دگر که فربه و که لاغر است

تیر زانسان که از شرم دبیران ملک ... گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است

وین که ناهید است بر طرف افق هر شب چنان ... کز خیالی بیدلی در انتظار دلبر است

لعبتی با بربطی در انتظار خسروی ... خادمان بزم شه را تا سحر بر منبر است

دیده در بر جوشن ترک فلک روز رزم ... تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است

مشتری را من که همچون واعظان بوالفضول ... صبح و شام و روز و شب هردم فراز منبر است

با خطیبانش بود روزی بلوان آورند ... سکه و کو شاه و خطبه سر آمد لشکر است

وین ثوابت را که بینی روز و شب پویان همی ... جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است

آفتاب سلطنت گویی که بشکفتی و باز ... مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است

باخرد گفتم نکو تا کیست این روشن‌ضمیر ... پیر پرتمکین که رای او ز روشن انور است

گفت آنک گفتمت بشنو ادب را پاس دار ... این ملک را پاسبان است آن فلک را سرور است

سوی این که چو سوی کاروان بانگ درای ... کاروان آن زرا بانگ صرصرش رهبر است

بر فلک بهمان اگر با عدل او بودی روا — آسمان را گفتمی با آستانش همسر است
ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای — جا و او را گفتمی اینک جهانی دیگر است
تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه — زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است
شاهد کامش نماید چهره در مرآت بخت — زانکه مرآت جهان را بخت او صیقلگر است

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان — یا بهشت جاودانست آشکار و نهان
خاک او جنت نشان است آب او کوثر صفت — باد او چون طره حور او نشان عنبرفشان
ساکنانش عرش پایگان فرشش همنشین — طایران قدس با مرغان بامش همزبان
لامکان است و در آن با صفات ذوالجلال — یا مکان سایه یزدان شد این خرم مکان
رفعت انجا آشکار و عزت انجا پرده دار — دولت انجا رهنما و شوکت انجا پاسبان
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب — آفتابی سایه اش اقبال و بخشش بی پایان
آسمانی بی تغیر و آفتابی بی زوال — پادشاهی بی قرین شاهنشهی صاحبقران
آن سپهر مکرمت آن آفتاب همت — بی نشان مثلش شه خسرو و خسرو نشان
نسبت هستی ذاتش نسبت حشمت و نور — الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان
زاتشش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه — نصرتش با تیر چرخ آسوده در یک آشیان
کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم — منع آتش کی تواند پرنیان از زبان
خنجر تحکمش چرخ را گر وشنه این نبود عجب — چون کند گو کره خود قربان دو اصولجان

شد بعزم رزم روشن این چمن منزل که باد — چون بهار دولتش موسم امین از خزان
خواست بر این تل مکانی از پی آرامگاه — تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان
گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد — چون بنای شوکتش محفوظ از آفات جهان
با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت — در جهان بنگر جنان اندر زمین بین آسمان

شهنشاه دریا دل ابر کف — ابر طبع او چه گهر چه خزف
جهان جوی عادل شه دین پرست — جهان برگی عزم بگشود دست
بعالم حصاری متین از کرم — که آزار وابسته پای ستم
بسالی همیون و فرخ بفال — سر سروران آن شه بی همال
که با روسیان جنگی آهنگ داشت — باین رده هم آهنگ آن جنگ داشت
درین عرصه دلکش دلربا — که آرد بتن جان نسیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او — چهارم فلک خرگه جاه او
درین دشت چندی بیاسوده ماند — از انجا بی لشکر سوی روس راند
چو راندی ابر اشهب دیو تک — ملک از فلک خواندی الامر لک
بغداد این بادی این سور هش — بر این تل که مسعود شد لشکرش
زحکم وی این قصر پیراسته — چو قصر فلک یابی آراسته
جنان اندرین قصر افکنده نور — که در قصر گردون فروزنده هور

ملک چهره پوشاند از شرم او   فلک مشکون برفت ز آزرم او
زمین گشت آرامگاهی چنین   فلک رشک آرد همی بر زمین
درو چون به موهبت سلک نشاط   گهر هم از آن بست کلک نشاط
بر این قطعه بنگر که با تار زر   همی عقد بر عقد دُر و دُرر
بدان عقدها تا درو شهد بست   به هر عقد از آن عقد این عهد بست
به هر عقد او گر شماری لآل   و هر یا و آن سال فرخنده فال

زیباترین اشیا فرح ترین اعیان   از هر چه هست پیدا از هر چه هست پنهان
از مرغها هزار است از وقتها سحرگه   از فصلها بهار است از نوعهاست انسان
از عهدها شباب است از آبها شراب است   از انجم آفتاب است و از ماههاست نیسان
از رنگها دل و دوست از عیشها غم او   از نعمهاست ابرو از نشئهاست مژگان
از زیبهاست افسر از طیبهاست عنبر   از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان
از اولیاست حیدر از حوضهاست کوثر   از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه   از خسروان شهنشه از ملکهاست ایران
از بحرهاست آن دل از ابرهاست آن کف   از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

یا رب این قصر است از جنت بگلزار آمده   یا نه گلزار است خود جنت پدیدار آمده

نیلکون

نیلگون دریاچه اش را گر ندیدی تا کنون   آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کآسمان   دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
وین که می‌بینی بر فرازش نیست چرخ و اختران   عکس گلزار است و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر   آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آمنی و سبزه اش را ایمنی   نه ز باد آذری نه ز ابر آذار آمده
شاهدان بی پرده سر برکرده از هر پرده   بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده
در کنار میگساری شاهدی در هر کنار   عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
شهریارا کامگارا ای که ز ابر جود تو   دهر خرم همچو باغ از ابر آذار آمده
خیز و خرم باغ کن کاندر نثار مقدمت   گلستان آشفته تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر انتظار شاهراه شهریار   مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق   سر ز پا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر به جیب   در رهت با آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یا رب نشینی بر فراز قصر من   طوطی طبعم بدین معنی بگفتار آمده
آفتابی لیک جا هست آسمانی کاندر آن   آسمان چون نقطه اندر خط پرگار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کآفتاب   همچو از وی ماه ازو در کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید   کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هر کجا شهری و هر جا شهریاری بیگمان   یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده

١٢٠

چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندر آن   خنجر فیروزه گونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست تو را آبحر گویم عقل گفت   حاش لله کین گهرداران گهربار آمده

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد   کز شمیمش بر تن افسردگان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل   از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن   چون شتابان پیکی از شبنم خوی‌فشان میرسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ بر   صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین   آب جو را طعنه بر خاک بدخشان میرسد
کاش از گل طبع را نغمی است گنج شایگان   درج نظم را توانی شایگان زان میرسد
در گلستان یارب این آشفتگی از عشق گشت   گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد
عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود   حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد
سروها را مانده چون بین پا بگل یارب که گفت   در چمن آن سروقد آهنگ خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی   گوئی آگاه است کان چشمان فتان میرسد
گل ز بلبل مهربان آمد همانا آن نگار   بارخی رشک گل اکنون در گلستان میرسد
او لطف بنگر اینکه بر درد دم فزاید دردها   من باین خوش کرده‌ام خاطر که درمان میرسد
زخم گز یار است آساید هم از زخم دگر   درد گر ز عشق است افزاید چو درمان میرسد
آمده در گلستان دیدم ز خط و عارضش   گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد

گفتم

روز نوروز است امروز ارچه هر روزی   در جهان کهنه از بخت جوانان میرسد
گفتم اینک روز نوروز و جلوس شهریار   گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه   جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد
بی نشان فیض غفلت شه کزین پاس درش   پاسبان زاهر شب آسیبی بکیوان میرسد
از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود   ور نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد
منتش بر چرخ از و خندانکه خدمت میرود   خادمش بر دهر از و خندانکه فرمان میرسد
تا پدید آمد وجودش ز انشراح چار طبع   فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد
بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد او   فخرها امروز و آثار انباد ا   ان میرسد
روز هیجا گر خروش نای و غوغای درای   منکر از ابر شوب حشر بر بان میرسد
از غبار توسنان و ز لمعه تیغ و سنان   روز چون شب شب چو روز این هر دو گون میرسد
باطل آمد لا علاج حکیم از بس همی   بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد
باز ماند از تحرک محور انوک و بن   از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد
تیر از انسان در شتاب آمد که گوئی عاشقی   بر وصال یار خود آهنگ شتابان میرسد
تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر   ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختان زان بپوشاند لباس مستی   گر چه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد
چون بر آید بر سمند دیو شکل بادپای   مژده دولت همیگوید سلیمان میرسد
گر برانگیزد وشش یکره ز حد و امتناع   تا بسر حد وجوب رخ او ز امکان میرسد

رزم او بسیارگان دیدند گفتند الحذر | زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد
مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد روان | ماه را با زهره دید از ذره لرزان میرسد
گفت کیوان چون شدان کج خطا جو زهره گفت | مانده از پستی بره افتان و خیزان میرسد
گفت ما به هیچ دانی تا چرا مانده است مهر | گفت او ز پستی تا بپای سلطان میرسد
مشتری گفتا چها تا تیر ماند پستی بجای | کز وزیران خدمتی او را بدیوان میرسد
هم ستایش واجب و هم ممتنع شد چون کنیم | زانکه در وصفش سخن برتر ز امکان میرسد

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشکفام | خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
صبح است و بزم عید و می و مطرب و نبید | دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط | افلاک را سعادت و آفاق را نظام
باشد حلال توبه نباشد اگر رسمی | باید حرام باده نباشد اگر ز جام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ | باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی میکند از دیار سرو قد | بادا ده اعتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا جاودان زند | نقشی اگر بر آب نگار زند در منام
حدت صبا بگوش رساند صدای آن | بگذار روا بری بچمن در خیال کام
اجزای بوستان چنان التیام یافت | کایام را توهم توان داد التیام
گلزار و ابر گوئی معشوق و عاشق اند | کین با گریدان دگر آید در ابتسام

دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین | کامروز شاه را شده در گلستان مقام
کاراسته بگلشن و آراسته سبزه فرش | آورده ژاله باده و برکرده لاله جام
برخاسته سرو و بنفشه و برده سر بزیر | بگشوده دیده نرگس و بربسته غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است | شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آسمان جود | خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر محمدعلی شاه کز ازل | جودش قران کف شد و فتحش قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام | اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
از حضرت تو رفته بهندوی چرخ نیک | وز سطوت تو رفته بترک فلک پیام
آفاق را ز پاس تو گیرد احتساب | ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
سود از تو برد عالم و گنج تو بی زیان | آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام
از عدل و فضل و سطوت و رأفت سرشته اند | ارکان دولتت که مصون اند از انعدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل | نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود ثبت | ور هست ایمن است از آسیب انعدام
هنگام احتیاج توان دید دست تو | گر جرم آفتاب توان دید در ظلام
ابر کفت بریزش و انکه بقای آن | خورشید پرتو افکن و انکه بقای شام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر | صید زبون نه بیند هرگز زیان ز دام
بر رتبت تو دست نیابد بپای سعی | آری بآسمان نتوان شد باهتمام

بر چار چیز باد تو را چار چیز وقف — تا وقف را بشرط که دارند مستدام
شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود — نام تو در زبانم و مدح تو در کلام
بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس — بر گنج تو فزایش و بر ملک تو دوام

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده‌ام — یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام
یا که گویی از بلای زاهدان جان برده‌ام — نیم جانی بر در پیر مغان آورده‌ام
یا که از دزد الحوادث بار رحلت بسته‌ام — رخت هستی جانب دار الامان آورده‌ام
راست گویم داشتم یک چند در دوزخ مقام — وین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت ار از قهر شه دوزخ شود نبود عجب — نه بهشتا این مثل بر اصفهان آورده‌ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده‌ام — لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام
شاه گردون مرتبت فتحعلی شه آنکه من — از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوییا — مدح او آموخته آنکه زبان آورده‌ام
چرخ را دیدم همی میگفت با سیارگان — خویش را در سایه‌ی آن آستان آورده‌ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من — روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده‌ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قسمت است — دوستانش را قرین صد قران آورده‌ام
گفت مریخ این منم کاندر سهام حادثات — دشمنان شاه را سهم نشان آورده‌ام
مهر گفتا روزها در سایه‌ی رایش شدم — ماه را هر شب ضیا از فیض آن آورده‌ام

زهره گفتا بوده‌ام اندر برش از خنیاگران — چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر — خلق را تا چند زین ره در گمان آورده‌ام
تا به بزم او کنم گه ساغری گاهی نئی — خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت — پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده‌ام
گفت عنصر از فلک الفخر لی لا لک که من — زامتزاج این چنین صاحبقران آورده‌ام
تا که از اوج فلک تا کی بر آمد کای گروه — تا کی گوید این آورده وان آورده‌ام
گفت حق گو را برای اظهار اسمای خویش — از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام
شهریارا زینت گویی اگر از عزم خویش — ترجمان سر لوح کن فکان آورده‌ام
بارگاه هست از سر داشتی که گوید گاه بار — بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام
چرخ مهر حل و عقد آورد اگر سیارگان — من ز هجران شکیبی ستان آورده‌ام
تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را — آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
آسمان را هر طرف خیلی گر از انجم است — من سپاهی بیکران از هر کران آورده‌ام
از هجوم لشکرشان را آمد شد گرد کهکشان — راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری به سر سودای این در داشتم — تا نگوید کس کزین سودا زیان آورده‌ام
بندگان را فاعل خدمت نبودم خویش را — با هزاران امید در سلک سگان آورده‌ام
کی بود یا رب فرستم مژده سوی اصفهان — کز عنایات شهنشاه این و آن آورده‌ام
خستگان را هم از داروی لطفش کرده‌ام — مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام

ابر آزاریست لطف شه گلستان اصفهان | ابر آزاری بلطف گلستان آورده‌ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان کرم | تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات | من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام
جرمهای بی‌نهایت عفوهای بی‌شمار | بر در شاه جهان این هر دوان آورده‌ام
کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج | یکدو روز از دشمنت را کامران آورده‌ام
آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام | پس چو شمع صبحگاهی در میان آورده‌ام
تا عدو را آن کس باز داند قدر خویش | این شگفته بهار را بی امتحان آورده‌ام
دولتت را تا ابد پیوند الفت داده‌ام | محنت را با نهایت سرگران آورده‌ام
هر زمان با خطابت از قضا کای شهریار | بوالعجب نقشی بدولت عیان آورده‌ام
دوستت را گرچه در می زعفران افکنده‌ام | عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام
دشمنت را گرچه هر دم خون بساغر کرده‌ام | چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام
باشد از انصاف کس عیبم نگوید زانکه من | هم مکرر قافیه هم شایگان آورده‌ام
هست این نظمی که گوید انوری از افتخار | این قصیده از برای امتحان آورده‌ام

صبح که آسمان فرو به ز سر خاوری | خسرو شرق پا نهد بر سر تخت سروری
بر اثر تسبیحان مرغ سحر نشید خوان | نی ز حجاز و اصفهان با که بتازی و دری
از اثر سروان دیده ببسته اختران | چشم گشوده‌ام و نمود آب بچشم اختری

تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش | چند نشینی خموش از چه بغفلت اندری
برج فلک پر از صور جمله ولیک و ز آن همه | بر رقم مقدری بر قلم مصوری
در بن خوشه داس بین کاو نگر خراس بین | بر در پر اس بین جای گزیده مشتری
داشت ز راه زاد پان خرقه صوفیانش | جیب دریده ناگهان بر در دیر خاوری
ریخت ز رنج بس عرق بر رخ چه راس شفق | ماهی تر به ز طبق تا ز کدام بر خوری
بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود آن | دیده ببسته اختران مهر کند مزعفری
یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس از زمان | همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری
از پی نظم تخت شه و ز پی بزم عید که | چرخ گسست صبحگه عقد لالی و دری
دوش بعاریت که بر داز آن کنون نگر | مخزن چرخ و تخت شه با که است گوهری
بزم شه جهان نگر سجده که شهان نگر | مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
بزم نگارش جهان کرده بهر طرف دران | چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری
ز آب خضر نگر عیان شعله نار موسوی | پیکر بط ببین دران خاصیت سمندری
نی ز عصاره رزان کامده قطره‌اش از آن | جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری
باده نه مایه روان میکده صحن لامکان | نشاه باده کن فکان عاقله کرده باغری
مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش | کامده بر درش همی مژده رسان ز هر دری
بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب | گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری
داد گرا سرورا شها ملکا و داورا | ای فلکا نه هم چرا زانکه تو از ابر برتری

گرد شعاع مغفرت بر رخ مهر رقمی … گرد غبار توسنت بر سر چرخ معجری

نقش سم سمندت سجده گه سبکتگین … پرو گرد موکبت کوکبه سکندری

باهوس خلاف تو گر نفسی برآورد … هر رگ خنجر نشتر کند بر تن خصم خنجری

رزم تو کشتی در آن عزم تو کرده صرصری … تخت تو کلبنی بر آن بخت تو کرده عبهری

هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت … هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره ای ابر و ستاره قطره … آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری

حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی … خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب … کشور عیسوی طلب سپهر چو حدود خیبری

از پی رزم و نظم دین عزم و ظفر گرفته بین … در ملک الملوک بین نصرت و فتح یاوری

رایت فتح را از آن آیت نصر اختران … تیغ زبان کشیده بین منتظر مظفری

از تو عزمی و بس خصم و هزیمتی و بس … دشنه به دسته خسته بین قبضه به دست لشکری

فاح الصباح لاح الزهر صاح الحمام على الشجر … يا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر

هذا الغصون من الصبا والورد بيد يستتر … ام وجه ذي فرح خفي خفيا وحينا قد ظهر

ام راحة الملك المعظم عند اعطاء الدرر … كاس وفيه مدامة صفراء امير بها النظر

ام عكس وجهي قد بدى في خد ظبي ذي حور … ام اعرضت بالمنى فاتح نواظر فانتظر

ام عين مهجور بها دمي وأصبح في النظر … ام طرف مخمور ولي بالتيه يرنو بالنظر

ريم وناظره رعته الريح في غين خضر … ام نرجس في روضة خضراء باكرها المطر

شخصت نواظر من قلاه اذا راه وقد حضر … رسل الرياح بها انتفاض الورد منثر الاثر

وردت احاديث الرياض عن الربيع وما جرى … ان الحوادث اذهبت والصفو عاقبة الكدر

يا طالبا عذبت صبا في هواك وكم صبر … طرف له طرف من الدلال وسحر مستتر

انف ويطيع حوله وجه كبدر اذ استتر … فكانما سبابة الاعجاز وانشق القمر

وجه بدى في الشعر الليل وثغره السفر … خداك ام صدغاك ام خنج الظلام المعتكر

ام شاه سل من القراب حامه ولا الظفر … والحزم قال اذا قدرت على العدو فلا تذر

والحكم خاطبه بان الصفح شيمة من قدر … متردد منتبت ما بين غمد او شهر

اضرعت في مرمى الهوى وصبت من سيل النظر … وغلت سمعي واعتذرت الى سواك من البصر

ويلاه من اصغاه ان عذل العذول وان غدر … وهواك قابل ما بين الصوارم والسمر

فكان عينيك في الورى نعض الملك المقتدر … شمس الضحى قمر الدجى فلك العلى ملك البشر

فتحعلي شاه الذي هو ابن جد ابو الظفر … غلب السماء بقدره واذ اقضى قلب القدر

يا من قصدت مديحه شف واتخذ كل الحذر … كم ريم فيكم وكم عطل الحجى بطل الفكر

ما زال ان خطر المورد في شرايعها الخطر … شتان منك والمنى ما قلب ونحك كم شعر

اين الظلام من الضيا اين الغشا من السحر … ذا مقامك ذا مراتك خذه ونامك ثم در

شمس الضحى وبهاؤها مدح البها وما بهر

سلام الله ما ناحت على الاعواد ورقاء … سلام الله ما تبنت بصوب المزن خضراء

علی ارض بوادی الطیف بطن النهر فیها
غیض الحجر الطهر والتقوی وغابت وفضا

علی شمس الضحی اضحت تربانی الثری غی
وما امسی السمار لا وفیها النجم نکلا

فلیت اللیل لم یصبح ولیت الصبح لم یطلع
ویبقی الارض قفار و وهمار ظلمار

فلا یوم ولا لیل ولا شمس ولا بدر
ولا بر ولا بحر ولا ارض ولا مار

حسین بات عریانا ویکسی بعده ثوب
حسین بات عطشانا ویلقی بعده مار

زلال النهر منحور ویصفو بعده شرب
غریب الطف مقتول ویاوی بعده اطهار

فیا للدین اذ یغدو ورسم الکفر قد یعلو
ولا یبقی من الاستار الا منه الاستار

عرایا فوق اقطاب المطایا هاشمیات
وآل الحرب فی الاخدار ما لو حیثما شار

رویدا یا بنی هند فان الحکم امهال
وعجلا یا بنی حرب فجزا فان الامر امطار

واو لا یرجی له بدوار و الحمد لله علی الضرار

ملک جاکر خدیوا پادشاها
جهان داور شها عالم پناها

سر گردنکشان و سرفرازان
بدرگاهت نیاز بی نیازان

نشانی از آسمان از پایه تو
فروغی اختران از سایه تو

فریدون حشمت اسکندر خصالی
غلط گفتم که بی شبه و مثالی

زآهنگر فریدون راست لافی
تو از فولاد تیغ آهن شکافی

بساط خسروی رایت چو گسترد
سکندر زینت چتر یک جهان کرد

سلیمان گر بدادی خاتم از دست
تو را گفتم ز شاهان همسری هست

ملک بر درگهت خدمتگذاری
فلک در پیشگاهت پیشکاری

خرابی آسمان از کشور تو
ثوابت ماندگان لشکر تو

زمین مشتی غبار از آستانت
حجابی چند بر در آسمانت

بجز تاج از تو کس برتر نباشد
بجز افسر تو را همسر نباشد

جهان یکسر گزیده آسایش از تو
جهانداری گرفت آرایش از تو

جهان چون جسم و حکم تو چو جانست
جدائی جسم از جان کی توانست

ز ذات جز خدا برتر که باشد
گزین شاهی خداوندی چه باشد

بمیزان سخن مدحت نسنجد
چه باشد لفظ در معنی نگنجد

فزون زاندیشه بیرون زامکانی
چگویم کاینچنین یا آنچنانی

حکیم گنجه دانای سخن سنج
که دارد گنج گوهر از سخن گنج

بوقتی گفت بهر عذر تقصیر
که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

گذارش گر بدین درگاه بودی
اگر شیر آمدی روباه بودی

نه تنها بر درت دیر آمدستم
که با صد گونه تقصیر آمدستم

ولی روباهی و شیری ندانم
همی دانم سگ این آستانم

گشاید در نظر گره بسویم — گشاید صد در دولت برویم
دلی گو با خلاصیت نیاز است — زبانی گو بمدحت نغمه ساز است
پریشان سازدش اندیشه زو امنت — ز غم خاموش نشنید نیز امنت
بر آتش گر بچینی گل بروید — بآب ار بنگری پستی بجوید
اگر با بدز راهت باد گردی — ز سر بگذارد این بیهوده گردی
بخاک ار بگذری گوهر شود خاک — بخار ار بنگری خارا کند چاک
گذارد و بر پایت هر که چون تخت — برای تاج گردد در خور تخت
زبان خفا بی ثنایت خاک بادا — روان خفا بی هوایت خاک بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت — دلی طالب مبادا جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد — کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بین جهان پرنور از تو — فلک خرم زمین معمور از تو

زهی تمثال جان پرور که آرد — بتن جان گرچه جان در تن ندارد
از آن بی پرده نوری آشکار است — که در نه پرده پنهان پرده دار است
عجب نبود مثالش گر محال است — مثال پادشاه بی مثال است
تعالی الله زهی شاه جوان بخت — طراز افسر آرایش تخت
خیالی آسمان از پایهٔ او — مثالی آفتاب از سایهٔ او

کواکب عکس نقش خاک راهش — جهان تمثالی از تصویر جاهش
ز عدلش پای کبک کوهساری — خضاب از خون مرغان شکاری
فضا چون آهوی سر در کمندش — سر گردون لگدکوب سمندش
برون ز اندیشه بیرون از گمان است — چگویم کاینچنین یا آنچنان است
چو زین معنی نشاید راز گویم — همان به شرح صورت باز گویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است — مثال صیدگاه کالپوش است
ز کرگان چون هزبران برگذشته — بشادی کوه و هامون در نوشته
صباحی جان فزا روزی دلفروز — خوش بخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش مایهٔ تن راحت جان — نسیمش همچو جان پیدا و پنهان
چمن خرم ز ابر نوبهاران — ولی خندان ز ترشحهای باران
گران بر لاله را ساغر نگشتی — وزان دامان زاهد تر نگشتی
صبا خندانکه گل دفتر بریزد — شراب لاله را ساغر بریزد
پریشان زان شود زلف نکویان — نسازد لیک دلها را پریشان
شهنشه با غلامان صید جویان — درین نخچیرگه گشتند پویان
وشاقان صف بصف رومی و چینی — چگویم من تا نبینی که چینی
پرپوش چاکران صف برکشیده — ملک بر پشت دیوی جا گزیده
سمندی چون برانگیزد ز برزش — ز ران پشتی نگیرد غیر عرش

کمندی رشته کوی روزگارش / قضا را با قدر در پود و تارش

سنانی ز آفت جانها سرشته / بران توقیع خونریزی نوشته

کمانی سخت چون کلک عطایش / بران تیری چو رای بی‌خطایش

خدنگی همچو اخگر تاب داده / تو گویی ز آتش دل آب داده

قدوم شاه را مرغان نواساز / ز خون بسته‌ی گوزنان ترکتاز

چنان بستند خود را بر کمندش / که بگشاید کسی از صید بندش

ز پیشش بسملی گر گام برداشت / ز کیشش حسرت تیری دگر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش / ندیدی زخم او جز بر جبینش

غزالی پشت کردی گر به جنگش / بجز بر دیده کی دیدی خدنگش

ز گردون بر زمین هر دم صدایی / که ای تیر و سنان آخر خطایی

سنانی را خطا بر گور ازین داشت / که در دل حسرت گاو زمین داشت

اگر بر طایری تیری خطا رفت / نصیب نسر طایر بر هوا رفت

چو جان اندر جهان حکمش روان باد / جهان تا هست او جان جهان باد

سر گردنکشان فتراک خویش / روان‌ها جدا از آن خاک کویش

مرادش را قضا زین هفت پرده / بر آر و صورتی هر هفت کرده

بر او گر طایری بی‌شوق دامش / بود ذوق پرافشانی حرامش

زمانه یار و گردون یاورش باد / نشاط از خاکبوسان درش باد

ای گدائی درت مایه صاحب جاهی / فخرها کرده به دوران تو شاهنشاهی

مانده سرگشته به ره چرخ هم از گام نخست / خواست با پایه قدر تو کند همراهی

خاک پای تو بود چشمه حیوان و رسید / صد سکندر به درت خطر و گمراهی

تا نبیند به مراد تو بتخیر فلکش مراد / عمر بدخواه تو ایمن بود از کوتاهی

تا زبر دهر کن و حکم بر افلاک نشاط / تا بدانند کمین بنده این درگاهی

پیداست سر وحدت از اعیان ما تری | العکس فی المرایا والنفس فی القوی
شد مختلف بمخرج اگر چه شد که هست | یکصوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا
هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر ان | از نفس بادبانش و از عقل ناخدا
عشق است و باد و هست از وره سوی مراد | لیک از صواب گاه گراید سوی خطا
انظر فما رأیت سوی البحر او رأیت | موجا بدا و منه بدا فیه ما بدی
گاهی صواب نام نهیمش گهی خطا | که ناخدا خطاب و همیش گهی خدا

با زلف و روی او نه عجب باشد از نشاط
لا الشمس فی دجیة لا البدر فی الضحی

صبح است و گشادند در دیر مغان را | پیمانه نهادند بکف مغبچگان را
ساقی بده ان رطل گران تا برخ دوست | ریزیم ز سر باز نهد خوابگی ان را

وانگاه بجامی دگر ما رک بشوئیم | از روی دل غمزده گرد دو جهان را
سرمست و خرامیم بباغی که در انجا | سر دامن گل دست ندانند خزان را
گلزار ولای شه لولاک محمد | کز گلشنی آراست زمین او زمان را
صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم | خالی بجز از روی سرو دست وان جا را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را
کانسان که تو دیدیش نبینی دگران را

از جمع دگر بود پریشان دل و پیچید | می بردند آشفته بزلف تو کمان را
خشنود دل و جرم بابروی تو بستند | دادند بدست تو پس از تیر کمان را
بگشا نظری شاید انا سوی آسمان | کاندر طلبت قبله شب و روز میان را
مهر تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم | زاتش نه زیانست و نه سود است روان را
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم | دیدیم سراسر همه اسباب جهان را
کار من و تو راست نیاید دگر ای دل | بگذار گزین ورطه بجوییم کران را
گر بنده دلم بندگی شاه بودی | بر هم زدمی سلسله کون و مکان را

نور احد است احمد و شه سایه یزدان
بر بند نشاط از همه خود دوست زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما | چشمه خور جرعه در بزم مستان شما
عشق وار صید مدکاهی نغز و دلکش کاندران | صید شیران میکنند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم هر طرف رو چوگان صفت ... ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما
عقل در راهی برفت و صبر در کنجی نشست ... آری آری عشق باشد مرد میدان شما
خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز ... صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما
روزگار آشفتگی از سر نهاد و ستی دگر ... تا چه بر سر آورد این زلف پریشان شما
فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد ... پس چه خواهد کرد ازین پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که بر گیرد نشاط
بهر رضوان تحفه از جان بستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا ... نه غم ننگ و نه اندیشه نامیست مرا
میروم تا چه کند بر مست باده فروش ... نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا
ای اسیران هش گوش بدارید فراز ... با شما از چمن قدس پیامیست مرا
دام بگشائی و خبر سوی تو بخشایم کام ... که بپا از دل سودازده دامیست مرا
با وجود تو دگر جای ملامت نبود ... در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا
تو خداوند من و از تو همین لطفم بس ... که مرا نیمی و گوئی که غلامیست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط
که همین در دل غمدیده مقامیست مرا

نشناخت دل از زلف تو و رانه خودرا ... دیوانه بشب گم بکند خانه خودرا
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست ... پرسم مگر از غم ره کاشانه خودرا

درخانه ما

درخانه ما یار و عجب آنکه زهر کس ... جستیم خبر و او نشان خانه خودرا
چو وعده نشستیم بره منتظر اما ... با یار نگفتیم ره خانه خودرا
از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش ... نشنید می از غیر هم افسانه خودرا

نه داشت نشاط از ره لطفت مددی کاش
مستانت و ندانسته ره خانه خودرا

قاشوالکانکلو دیدیم اول غمزه خونخواره فدا ... نه فدا دور دیدی بیمار اوله بیماره فدا
عقلیمنک باشی جنون باشه کاش اوشه یار ... جانیمنک ساغری مسکین دل دلداره فدا
تنیمنک تابی تاپیب طره پرتابه مکان ... صبر منک باری باری لعل شکرباره فدا
کونکلوم از غنچه کبی تنگ الور بانک اماس ... طمع ایمنش که اوله منطق دلداره فدا
عشقیدن بر تر الوب جانیم اول حضرتده ... جاندن افزون کرک اول طلعت دیداره فدا
گر فدا اولماق ایچون لایق اوله بکر شی ... عضو عضوم اوله هر بر پری یکباره فدا

وی کوزه شاه چکان تیغی دور اول قاشی کل
ساغینیا ای نشاط اول ترک ستمکاره فدا

صبح شد برخیز و بر زن دامن خرگاه را ... تا زسر بیرون کنیم این خفتن ناگاه را
ساقی گلچهره شاه چین و غایب شمع را ... مهر عالمتاب طالع چون و غارب ماه را
آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز ... حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی زمستی خواه و از بیدانشی ... کاسمان بی غم ندارد خاطر آگاه را

عقل فکر آموز در عالم نشان از خود دیده — هم نه دید عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاکست تا شوئی روان کن اشک را — پرده افلاکست تا سوزی روان کن آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبش از سر بر گذشت ای همرهان آنکه دید — هم ملامت کوی عاشق هم ملامت خواه را

در همه عمرم طمع نبود جز از زلفی دراز — بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

داده‌ام نعمت شادی این هر دو جهان را
گر عشق نباشد که کشد بار گران را

در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست — از کار جهان دست و دل و چشم و زبان را

از دیده همی اشک فشانم که توان دید — در آب روان سایه آن سرو روان را

ای باد بهاری ز قد وش خبری گوی — تا خاک فشانم بسر اندوه جهان را

ساقی مده از آن می باقی خبری باز — تا فاش کنم باقی این راز نهان را

مطرب بسرا آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیان را

بگذار ای ناصح فرزانه افسانه ما — بگذارید مبا این دل دیوانه ما

ساغری از کف ساقی بگذاریم بدست — ور نه مستی ننهد دست ز پیمانه ما

سیلی از دیده روان ساز که ویران کند — تا مگر در خور گنجی بود این خانه ما

سقف این خانه ز راندود چنان فلک است — پر تو مهر بجوید ز در و روزنه ما

بهوای

آنکه یکشب غمش از دل ننهد پای برون — کاش گیرد و نهد پای بکاشانه ما

خرد ت راهبر کوچه غمناکان است
خبری جو ز نشاط در میخانه ما

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را — گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را

از من اینجا که ز دوست خدا را بنگر — بکجا باز برم این سر سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند — آنکه دردیش نباشد چکند درمان را

دیده بستیم که دل از ما و تو ام بستان است — جز بروت نگشائیم در این بستان را

عهد گل تازه شد ان ساقی گلچهره کجاست — تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را

شاید از زر تو او روز وصالی سازد — آنکه از بخت من آورد شب هجران را

غافل اندیشه جان دارد و عاشق جانان — بالله از ما شناسیم ز جان جانان را

دل کی منظر غیب است نه منزلگه رب — خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

آنکه در کار نشاط نظری هست مجوی
راز از این غمزده دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را — هم بجانان بنگر تا شناسی جان را

نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست — خواجه بیهوده بخود می نهد این بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب دوست — آتش افروز بخاری تن خرد بستان را

ره چه مقصد بود آن به بود پایانش — عاشق آنست که اندیشه کند پایان را

عشق تیران طلبش میرو از باغ نعیم
ورنه آدم نپسندد بجوی اینحرمان را

کافرم خواند کمی ان کرم مؤمن گفت
عشق هم کفر برو از من و هم ایمان را

رو خرابی طلب ای دل که نگیرند خراج
جز ز آباد و نبخشند مگر ویران را

در هوس خانه تن در بماندیم کجاست
مرگ تا بر کشد این لعبکه شیطان را

کشتی از لطمه موجی شکند گوش نشاط
تا سوی بحر و بهم در شکنی طوفان را

آب از سر بگذرد این خانه را
وقت شد ویران کن این ویرانه را

صوفیان مستند و زاهد بیخبر
از که پرسم من ره میخانه را

شعله شمع است کاتش زد بجمع
خواجه گر سوزد چه غم پروانه را

مست آن بزمم که مستان کشند
ز آب شمشیر تو پر پیمانه را

عشق نوبت میزند بر بام قصر
گر هوس خالی کند این خانه را

آشنائی حلقه بر در میزند
کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخوانند بنام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن افسانه را

عشق با دیوانگی جا شان نشاط
عشق عاقل میکند دیوانه را

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت
وز ناصح خردمند آزار ندامت

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند
کامروز در جهان کیست شایسته ملامت

گیرم که مرمی بچم تا کی رواست آخر
با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همیگذارند
ترسم که بر نیاید از عهده غرامت

چون رفت تیر از شست آید و گرچه ار دوست
چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت

خون مفت بگردن زینکو نخور گردن
دست منت بدامان تا دامن قیامت

این غم نشاط از کیست تا این ملامت از جهت
دوران شاه را باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با جیش زیبش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

گاه گلاخ است نه وقت چمن است
نوبت خرمی انجمن است

از رخ و قامت وتن شاه بزم
نایب سوری و سرو و سمن است

سیب با وام اگر منیت چه باک
چشم در چشم و ذقن در ذقن است

لب شیرین خلف نی شکر است
تن سیمین بدل نسترن است

سنبل ار شاخ تحمل بشکست
زلف مشکین شکن در شکن است

بلبل ار رخت بگلزار ببست
بذله گو شاه شیرین سخن است

باد اگر کشت چراغ لاله
شمع سیمین بر و زرین لگن است

گلبن ار زینت نهفت و روا
که عیان پیکر گل پیرهن است

باد بشکست بهم پند خلاف
عهده آرای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

طلعت شاه در آرایش گاه
گاه صبح است و فضای چمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست
ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

وفا مگر که نکوییست در زمانه که نیست
نکویی که درین شکل و این شمایل نیست

هزار لطف نهان است در تغافل او
وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

دهد گواه به بیهوده گوییش پندم
کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود و نشاط ارنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست
بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

رخ از بلا متاب که مقصود ما بسا
جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبر از جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

ماندگان چه جای عتاب است و خشم و کین
از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست

دارد برستن از سر بالین من شتاب
ای جان بلب آمده جای درنگ نیست

دل تنگ نیست کس اگرش دوست در دل است
در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط
گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

بهر جا بنگرم بالا و گر پست
به چشمم در دو عالم جز یکی هست

ابدلانم

زنیت شاخیم اگر شیرین اگر تلخ
زنیت نسیم اگر هشیار اگر مست

بپاییم شاخ گلبن رشته دام
بر آهیم موج دریا حلقه شست

توانائی مرا باریست بر دوش
ز بر دستی مرا بندیست بر دست

پر و بال است دام من خوش آندم
که از قیدش بپروازی توان جست

نباشد بنده کاز دستش توان کرد
نباشد خواجه کز قیدش توان رست

ز عاشق آنکه جز معشوق چیند
ز معشوق آنکه جزوی در جهان هست

نشاط ار دید شوقی بخورشید
ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان را ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد ببر پیر خرابات که من
بیکی جرعه اندیشه ام از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد اگر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و دانایی را
آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست

نه چنان است که لطفیت نباشد با من
هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان از ابهم اندوخت نشاط
پر میخانه بهیچ ار بستاند کم نیست

گر شهر حرام است و گر ماه صیام است
بودن نفسی بی می و معشوقه حرام است

آورده برفتار صنوبر که خرام است — گر راست بپا شور قیامت که قیام است

دل برده به یک غمزه که این رسم نگاه است — جان داده به یک گفته که این طرز کلام است

زاهد مگر از وعدهٔ جنت برود از راه — از آنکه نه در کوی خرابات مقام است

با غیر خسیسی نه بما گوشهٔ چشمی — چیزی که در آن جای نشاط است کدام است

ماهم چو پرده رخ فکند آفتاب چیست
اشکم چو در حساب بیاید سحاب چیست

بزم وصال یار من مهربان و باز — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کاین شب هجران بسر رسد — اندیشه از درازی روز حساب چیست

از رشک غیرم از چه کشی جور یار هست — ای عشق در هلاک منت این شتاب چیست

گر شرم و دوستی نکند منع کس نشاط
یک بوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست — ساخت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بربند و بظلمتکدهٔ فقر درآی — تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمهٔ کوثر وان باغ دلارای بهشت — نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که نز رحمت گشت — کهکشان ریزه خور خوشه بر از خرمن ماست

سر بمجنون می ایام نیارم فرود — زانکه از خدمت نه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه آهنگ در شهر — کودکی باز مژگان سیه رهزن ماست

هم قصاص

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همی دامن ما

گفتمش هیچ اثر بود درین روز نشاط
گفت سرگشته غباری تو سن ما

سرتاسر عالم بتن امروز سری نیست — گر خاک در شاه جهانش اثری نیست

در کار دل غمزده کانت نظری نیست — یا از من دل خسته هنوزت خبری نیست

حیرت زده میدید بجمال من و مکنت — پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش برآری — تا مگذری از خویش بسویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نظر در ظلمات است — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

رهزن بتجارت نگرد شیخ و نداند — کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی — من دلخوش از آنیم که جز آنیم هنری نیست

امروز نشاط اینهمه افسرده چرائی
بر سر مگر از بادهٔ دوشت اثری نیست

بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست — نگار روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر بشهد نواز دو گر بزهر کشد — بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

بهر گناهم صد عذر اگر بود شاید — مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر — خجل ز خاک برای گرت گناهی نیست

غرور حسن ترا خط مگر علاج کند — که در زمانه بدین خاصیت گیاهی نیست

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق
که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
تو را بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست
فرخنده رهبریست که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت حور
غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باک
فردا که سر ز خاک برآید بپای تست
ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم
چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر
بر جرم ما نبینی و بخشی سزای تست
سر بر مراد دوست نهادی چو تیغ خصم
ای کشته غم مدار که خود خونبهای تست
آهسته تر نمیروی ای میر کاروان
این خسته ضعیف که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کارها همه از بندهای تست

هرکس نشاط رنگ ندارد در رخی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است
ساقی قدح و شاهد می و نی ناله کشیده است
صبح از طرف مشرق و سرو از کنف جوی
وان سبزه خط زان لب جوی دمیده است
زاغ از قبل شاخ پریده است بکنجی
وان خال سیه تیز بکنج گوشه گزیده است
بر روی تو گل دید و بر کوی تو گلبن
کاین دست بسر برده و آن جامه دریده است

ما را طمعی

ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین
حلوا بکسی ده که محبت بچشیده است
گل بر سر آن زن که بگلزار محبت
خاریش بپا از غم یاری نخلیده است
تشریف سرم پای تو بس خلعت زیبا
و آن پای تو باز آنکه گریبان ندریده است
غافل گذرد عمر نشاط از تو و تو روزی
این رشته به بینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است
این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام
طایر ما ز آشیانی دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر رخت
کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما درین ره ایمنیم از رهزنان
نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشیم ولی با باد دوست
هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یار مرا
هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون تا که من
آنکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان
بر زبانش داستانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام
تا که باز از امتحانی دیگر است
ما بجانان خوشدل و یاران بجان
هر دلی را داستانی دیگر است
مردن ما از تن و یاران بجان
هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط | عشقبازان را نشانی دیگرست

روز طرب و خرمی دولت و دین است
دوران زمان شاه بدارای زمین است

میگفت و همی دیده در آیینهٔ مژگان | این تیر که از جوشن جان بگذرد این است
میگفت و همی خست بدندان لب خندان | لعلی که بعقد گهر آمیخته این است
بنمود عجب از رخت سیاهم طلب کام | زان روی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و بازار سیه گوشهٔ عزلت | کان خال سیه نیز چو من گوشه گزین است
با دوزخ هجران چکند روز و دو ماهش | بر من چو بعاصی نفس بازپسین است
این روی تو یا پرتوی از لمعهٔ قدس است | این بوی تو یا گلشنی از خلد برین است
این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است | این چین شکن موی تو یا نافهٔ چین است
این مهبط نور است که در وادی طور است | یا انجمن شاه که در کاخش قرین است

غم بجانی فکند رخت که غمخواری نیست
ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری نیست

هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است | هر که کاری بکفش نیست با او کاری نیست
آنکه اندیشهٔ گلزار و گلش در سر نیست | میتوان یافت که در پای دلش خاری نیست
نخرد خواجهٔ ما گرچه بهیچش بدهند | بنده‌ای کاو بجز از خواجه خریداری نیست
رفت ز دست بسی کاری و غفلت دریاب | تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

بلب لعل منازا اینهمه کز دولت شاه | این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای بر آن حلقه که هشیاری هست

از خواجگان کرامت و وز بندگان خطاست | آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است | آن بنده مجرم است که محروم از عطاست
جز عجز و نیستی نپذیرند ارمغان | از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون | ما را ازین چه غم که جهان سربسر فناست
روزی گذر فکند بمن کاروان عشق | این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست
آگه اگر نسازمت از سوز دل خطاست | لوم چه با طبیب ز دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

فصل گل است و موسم دیوان و گاه می | جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که نباشد ببوستان | چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست
ترکان شاه گرچه دلیرند و فتنه جو | دل در امان ز فتنهٔ چشمی سیاه نیست
حاضر ستاده‌اند صف مژگان نیزه زن | حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است | فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت بنقد دو عالم خریده‌ایم | ما را در این معامله جز دل گواه نیست

هرکس بقدر خویش امیدش بجاهی است / ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

با ما خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود نیست که جزو گناه نیست

مهی امشب که در خانهٔ ماست / که عالم روشن از کاشانهٔ ماست
ببادی مبر انخواجه رنجی / چنین گنجی که در ویرانهٔ ماست
ملامتها که بر من کردی امروز / روا بر ناصح فرزانهٔ ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش / نصیب این دل دیوانهٔ ماست
بهر جا شمع او مجلس فروز است / سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شراب بی خور که در میخانهٔ ماست

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است / خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ما گم و این جان هوسناک گم گشت / زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش / نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
خرقه در خانه بهم موزه و دستار براه / گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم / نظری بر رخ این تازه جوانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری / قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط / کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم همه عالمی نیست / هرچه منگرم گوئی از برای من است
بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر / یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هرچه درو نیست هیچ و من هستم / که نیستم من و هستی او بقای من است
شنیدم رای تو بگذشت تا بهر چه عجب / که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است / شراب در خم و معشوق در سرای من است
گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن / گهی بپنجهٔ سیمین گره گشای من است
نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا / از و چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت برآنست نشاط بس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست / لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست
کف زنان دست فشان از دو جهان بر دو جهان / پرده بردارم و بیرون فکنم هرچه که هست
تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام / تا که افتد بمیان تیر برآرم از شست
جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ / جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما آزار است / جز خرابی نکند هر که درین خانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست / بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست / که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست
بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار / که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرد و سجاده برم چند نشاط — همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان ز آتش این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز — گیسوش برآشفت که مه زیر سحاب است
سودی مده پند بگویید بناصح — کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است
بیگانه چه داند که توئی پرده برافکن — وانجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است
در هر قدمم روی تو آمد بنظر لیک — در کام دگر باز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل و جانان — نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند
ناگفته نشاط از تو اش امید جواب است

گر بسوزیم با آتش همه گویند سزاست — در خور جورم و از فضل توام چشم عطاست
گر نخوانی ز عطا سر خطا در پیش است — ور براسفی بخواری امیدم بتعفانت
من بخود هر چه کنم گر کرمتان ستم است — تو جفا میکنی و در نگهی چین و وفانست
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است — باز قهریست که در پیش نظر لطف نمانست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماند است فراموشی ماست

شادمانی جهان است که فانی گردد
غم مدان دل نبرد ره که نشاطش ابداست

اندرخرابی

فرخنده طایری که گرفتار دام تست — من کیستم غلام کسی کو غلام تست
آسوده بیدلی که بکوییت کند مقام — آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست
تشریف هستی ز تو خاصان گرفته اند — هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآید در سماع — امشب که ذکر مجلسیان الکلام تست
این حسن دل فروز فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو با چه بود ای یار عشق — کاز روی و موی آیتی از صبح و شام تست
زان شب که من نویدی ازان لب شنیده ام — هر جا حکایتیست بگوشم پیام تست
صد بار پیش فال زدستم بامتحان — هر جا که قرعه ایست ز دولت بنام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم از پرده دل نقاش است — آفتاب است و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند — ز حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است — خانه بتخانه خدا الکعبه او باش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب — عاقلان را بمن ار هیچ اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است — من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی زنده کند باز نشاط
آنکه نقد حیات از لب جان افزاش است

آگه کسی ز کار ما نیست   کو را نظری بکار ما نیست
مائیم و دل خراب و آن نیز   یک روز باختیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد   در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید   در درگه شهریار ما نیست
خود بینی و خویشتن پرستی   رسمی است که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما
یار است که غمگسار ما نیست

زاهد ار ره ندهد خانه خماری هست   وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب   گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
میرسد یار و یاران نگرانند ولی   همه دانند که پنهانش کاری هست
ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید   که مرا نیز بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخواران را   مگر امروز درین میکده هشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ   ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ
فرصت مده ز کف که دوامی نمی کند   این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
خوش با جمال دلبر و خوش با مقام دوست   نشتر ندیده خوشتر سیماب در صماخ

یکسو امید رخت ببندد که الرحیل   یکسو نیاز بار کشاند که المناخ
تن گر ضعیف شد کو باش جان قویست   کو باش تنگدست اگر هست دل فراخ
با کام دل مخواه مراد دل حبیب   با بار آبگینه مجو ره به سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف و دیوانه چون نشاط
بر در نشاده بیهده منشین دگر بکاخ

من و از خون دل پیمانه چند   تو و پیمانه با بیگانه چند
به پشت در دو دل میگویم افسوس   که در گوشت بود افسانه چند
همان به کاشنا محروم ماند   که محرم شد با بیگانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو   از و آتش بجان پروانه چند
ندیدم خیر غم از پیمان راه   من و میخانه و پیمانه چند
زغوغای خردمندان بتنگم   دریغ از ناله مستانه چند
دل ما گر رود از دست غم نیست   ز ملک شاه کم ویرانه چند
ملول از صحبت فرزانگانم   خوشا ویرانه و دیوانه چند
مباد آسیب شمع انجمن را   چه باک ار جان دهد دیوانه چند

نشاط اگر برون ننهی گامی از خویش
تو خود پابست این غمخانه چند

من و دل را بکوئی منزلی بود   که در هر سو دلی با بیدلی بود

چرا خود عشق زین سان مشکل افتاد   که آسان شد ازو هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را   چه سود ار راه بر بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی با تکاپوش   شهیدی ره نمای بسملی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم   که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم   ولی از عشق کام اولی بود
همیکردیم همی سوزم از این غم   که یارم دوش شمع محفلی بود
بهر عضوم سنانی و مجمر نیش   نهان از من بیا بنفی و دلی بود

نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد   دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه باین خانه ندارد   این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر   مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
دلرا هوس الفت ما نیست بپنید   دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
مشهد دو عالم همه از ساغر وحدت   خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق   شمعی که بغیر وجه پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم ای   دیوانه چرا گوش با فسانه ندارد
یکبار ندیدیم نشاط آید ازین راه   این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین بجز بلا کم دامنت گیرد   بصد امید اگر آئی بنجا کم دامنت گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان   که دست عشق پاک از جیب جا کم دامنت گیرد
از آن نالم که می‌ترسم مرا با ذوق بیداد   چو بیند دیگری بعد از بلا کم دامنت گیرد
وهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم   که تا باشم من کم دستی در بلا کم دامنت گیرد

تو خورسندی که در قتلم ز غم فارغ شدی مرزن
که گر خود گرد آخیری ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد   اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
میکند زلف تو ار سلسله داری ز نسیان   عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قبا پوش من ار خواهد دید   زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
مرکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت   رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان   کو درون آی که دیوانه درون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مگر   ملک شاهست که هر روزه فزون خواهد شد

ره بجائی نبری از ناله جان سوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند   مگر با مهربانان کین پسندند
پی صید دل مرغان بقید است   نه قید است اگر بر شاهین پسندند
ز گلشن تا بزم شاهش آرد   گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش و با دین باش ناصح — که ما را چه دل و بی دین پسندند
کهی درد و کهی درمان فرستند — کهی شاد و کهی غمگین پسندند
کهی زهر و کهی تریاق بخشند — کهی تلخ و کهی شیرین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دل و از دل و جان بیخبرند
عاشقان را شوان داد دل غمزده داد — ورنه خوبان بستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز نهر آلایش و آنکه بدرآی — که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سپر بکف پای جهان — تا نگوئی تو که اینطایفه بی پا و سرند
غم کاریست بباید که در آن شادی او — ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند
خط نکو در خش آمد شبخون روزی — عاشقان بیخبر از فتنه دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین — یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند
غارت آورده بر افواج فلک خیل بهار — بلبلان نغمه سرا از آیت فتح و ظفرند
آب در جنبش تبدیل و تو خود پنداری — عکس سرو و گل و نسرین چمن ره سپرند
خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط — آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایهٔ سرو سهی دولت و دین
شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

از رهی

از سر کوی سلامت سفری میباید — بر سر راه ملامت گذری میباید
عشق در دعوت ما آمده ایدل اثبات — که ز خون جگرش با محضری میباید
لوح دل سر بسر از گرد هوس گشت سیاه — شست و شوئی بخود از چشم تری میباید
تربت سر خجل از خاک بیاری که بحشر — یادگاری برخ از خاک دری میباید
گمرهی خسته و درمانده و مسکین و غریب — زین ره ای خضر خدا را گذری میباید
بسم از هر دو جهان دیده که نیم ز حیرت — یکره امدوست بکارم نظری میباید
چهره بنمای ز زلف فرو هشته برخ — آخر این تیره شب تار سحری میباید
صبح عهد است و نشاط از پی قربانی عشق — نیست لایق که از و خسته تری میباید

فرهی نیست سزاوار لقب با که عشق
نا توان جانب فی و افکنده سری میباید

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب ز سر زلف تو خبر می شد
شرح انصاف تو آرایش مسند میداد — ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر می شد
هر نفس شوق من از باد فزون تر میگشت — هر زمان صبر من از روی تو کمتر می شد
من همین ذکر تو میکردم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر می شد
دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — با خیال تو در اندیشه مصور می شد
از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ — بزم در روشنی آفاق ز خسرو خاور می شد

هرچه جز ذکر تو افسانه لاطایل بود — هرچه جز یاد تو اندیشه بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم ونه دیدیم زکس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را می‌طلبم بی‌طلبی حاصل بود

ستم هجر تو را نیست علاج از ره وصل — اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله بشکستی عهد — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط — سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

شادمان غمزده و غمزده کان را شاد نهند — غم و شادی جهان بین که چو بی‌بنیادند

این جهان خود صوری مؤتلف از ابعاد است — یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند

گر بپاید چه شادی و بپاید چه غم — تنگ آن آن که از این شادی و غم آزادند

این من غمزده ام کز قبل روضهٔ طوس — دری از غرفهٔ محشر برخم بگشایند

کرده‌های من سرگشته بالواح هوس — نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند

سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش — سیه اندم که بدین بخت سیاهم زادند

چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند براتم وصلی — سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

انکه این فرق من و خاک در شاه نشاط — مخزن بارهٔ گل و خار قرین افتادند

دو چشم مست تو فتنه نهنگ هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

مپوش چهره که از شرم روی جلوهٔ چمن — بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه‌نشینم چه لاف مهر زنم — شهیر شهره ز عشق تو شهریارانند

بدیده اشک و به لب جان بسینه دل با آی — ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یار و زلف او انجا — سپیده سر زند کین سیاه کارانند

بخاک شوره چه میباری ای خجسته سحاب — خوش که تشنهٔ تو در انتظار بارانند

خوش است بر ره مقصود میرویم چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان بیخت شهنشه نشاط و خاک درش — خوش است مجلس و یاران بکار یارانند

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد — جان که جانان نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت انسان که منم حیران است — حیوانیست که در صورت انسان باشد

در دم از کیست بپرسید بپرسید که کیست — آنکه بر گریهٔ من خندد و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نبینم بکسی — مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه زهم نگشایند — مشکلی را که به یک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است — عاقل آن است که در اندیشهٔ پایان باشد

یا رب این شاه کرم پرور درویش نواز — تا جهان است جهاندار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میپرند / از قفس مرغی بگلشن میپرند
باهم اندین خار و گل و باغ ولیک / این بآن وان بگلخن میپرند
آن سیه زلفان چو طراران شب / دل زمردم روز روشن میبرند
تاب داده زلف و خواب آلوده چشم / خوابم از سر تابم از تن میبرند
عاقلان آبی بر آتش میزنند / عاشقان برقی بخرمن میزنند
طاعت شاهم زچوگان بسته دست / کاین حریفان گوی از من میبرند
خار این گلزار دامن گیرهاست / گل هوسناکان بدامن میبرند
شیر باز نجیر این طفلان شهر / کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل مداری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد / حیف باشد عمر اگر زینسان بسر بگذرد
ای خوش آن صبحی که زروی منور بردمد / وان شب دلکش که با زلفی معنبر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوی سیل خیز / خواب بگذاری بسر تا آب از سر بگذرد
کوشش تا زحمت نمائی ورنه عمر جاودان / بگذرد و آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد
خیمه بر تر زند ز دل سلطان عشق او ولی / سالها ماند خراب آنجا که عسکر بگذرد
باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان / چشمه حیوان مگر از خاک اندر بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را / شمع عشق اول بسر آنگه بمقنعه بگذرد

زنده

زنده کی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط / بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در دین میکند
خانه روشن خور ز روزن میکند

اینچنان آشفته ام کآشفتگی / زلف جانان وام از من میکند
تیره روزم لیک هر شب چرخ را / آهم از یک شعله روشن میکند
شمع عشق از مغز جان بگذشت و عقل / رشته بیحاصل بسوزن میکند
شهوت آتش نفس مرد و است و عشق / آنکه آتش رشک گلشن میکند
نفس اگر روئین تن آمد گو بیا / عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن میکند

باز روی رخسار زرده عیان خواهم کرد / خلق را از تو بحیرت نگران خواهم کرد
خاکپایت که بود غالیه طره حور / سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد
دست در سلسله خم بخمت خواهم زد / هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد
ره درین شهر سرا تا بسرا خواهم جست / در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد
ناتوانیم مبین گر مدد دولت عشق / چرخ گردون نتوان تا بتوان خواهم کرد
هرچه گویند مگو بتر از آن خواهم گفت / هرچه گویند مکن بر تر از آن خواهم کرد

شاید این گریه جایگاه تن از جا بکند
هر سحر سیلی از این اشک روان خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا
جرعه نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد
که درخت چمن او ورقی از بر دارد

در نظر بازی مژگان تو احوال دلم
داند این خسته که دل بر سر خنجر دارد

رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید
که جهان را بنظر سخت محقر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود
هر که چشمی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف چنان فرق توان کرد که دوست
هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

بطلسمات جفا پیشه چه گوییم نشاط
درد ما را بجز او نیست که باور دارد

بدین در که گلی را سر شکستند
کسی تا اندر آمد در شکستند

درون خانه جز بیرون در نیست
اگر بستند دریا در شکستند

تو گر آرام جوئی رام شو رام
که ما را از زمین پر شکستند

چه ظلمت این خدا را کاندرین بزم
مرا هم توبه هم ساغر شکستند

دل آغاز شکستن کرد تا باز
کجا طرف کلاهی بر شکستند

خدیو عقل را کشور گرفتند
امید و هم را لشکر شکستند

بجو شستم بی لبش زنبق نهادند
بچشم پر خمش نشتر شکستند

عمر بگذشت و نماندست بجز ایامی چند
به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق
زنده و تندی و غم و شادی از او نامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست
خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز
مرغ گر دام برآید چه بود دامی چند

شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود
من چه باکم بود از سرزنش خامی چند

خم زلف بتو گوش سر افکنده بماند
گر ز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این گوی برافروخت نشاط
در نگیرد و لی از شعلهٔ او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد
جان در پی هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی وفا گرش خوش درست بود
گر ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت
این دست شوخ دامن دولت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت
یا نعمتی گذاشت که ما را عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه
چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد

گر خاک تیغ روبیده و گر تیر بارد ابر
مرد ولای دوست حذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل
چون احولان بدید یکی را دو تا نکرد

فرد است رو به آتش اگر سوزیش نشاط
این دل بروزگار من اکنون جدا نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد / پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت با بود بصد پرده نهان / پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد
این خرامیدن دلجوی مکرر لب جوی / سرو از وی بدیدش که ز رفتار افتاد
غم ایام و لیالی نه بدید داد و بدل / هر که را کار بدان طره و رخسار افتاد
دیده دور از تو نیاسود و منجو است چنان / آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد
در خور شکر توام نیست بیانی چه زبان / که زبانم ملقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط / سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز و مید / صبح شو صبح که خورشید دمید
گل مکان بر زبر شاخ گرفت / سرو سر از کف شاخ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم / جان سوی روزن لب جای گزید
سر زپا شکرت آمد و هوش / قدمی چند زسر پیش دوید
که هلا کوکب اقبال جهان / گشت از کوکب اقبال پدید
حبذا موکب منصور عزیز / مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازه رخسار علم / خاک این غالیه طره عید
بر دوای هجر که روی تو بینم / زهی ای وصل که روی تو شنید
سر نهاده است بدرگاه نشاط / راه آمد شد غم را ببرید

بار صبح

باز صبح است ای ندیم امزاج ریحانی بیار / جشن سلطانیست می چند انکه بتوانی بیار
خاک عود آمیز شد آن آتش بده و خواه / باد در روح انگیز شد آن آب رحمانی بیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش / میگساران را ز ابرو ان ازینه حیرانی بیار
مطربا بزم انعمه از الحان داودی فرست / ساقیا ز اساغر از جام سلیمانی بیار
چشم مینا را مثال از دیده یعقوب کن / جشن دارا را ضیا زان ماه کنعانی بیار
بند کار امروز خوش از الطاف سلطانی بهین / شاه را البرز جام از فیض یزدانی بیار

گر که بند در اه غم زین جشن سلطانی نشاط / بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

وقت که تن جان شود و جان همه دلدار / ای خونشده دل جان بپرداز ز اغیار
تا شمع بر اهش برم ای سینه بر افروز / تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک مژه زاهد شده خورسند بکار / تا عزت داور چکیده عاقبت کار
من با پی تو حی توبسم و او پایه منبر / من دست بسر سر بزنم او دست بدستار
رخ منظر غیب است بهر عیب میوشان / پا از پی بسر سر کوبیت نگهدار
چشم از پی نظاره رتبت فرو بند / لب مخزن گنجینه بهر نیج مبازار
دل خلوت یار است در این غمکده مپسند / جان از پی کار است جان بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرایی / گر مرد رهی کام بنه کام بدین آر

طفلی پی دیوانه درین خانه درین شهر
یارب چکند یکدل دیوانه درین شهر

دل را هوس صحبت ما نیست به پند
دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر

سودای سر زلف تو گر رهزن ما نیست
مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر

دیگر ندهد گوش بافسانهٔ ما کس
دیوانگی ما شده افسانه درین شهر

چون شمع بهر جمع بسوزیم و چه حاصل
بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

جا تنگ شد از بس سر کویش چه توان کرد
یک شهر غمیم و یکی خانه درین شهر

شهری همه دیوانه و یکبار ندیدیم
طفلی که رود در پی دیوانه درین شهر

دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را
دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدم
بستند در مسجد و میخانه درین شهر

دل نیز درین شهر گریزان ز نشاط است
دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور
یاد روی تو مینماید از دور

بخت من و مقدم تو هیهات
این بس که ترا به چشم از دور

سلطانی و خانمان درویش
شاهینی و آشیان عصفور

از روز سیاه مار و امنیت
گفتن سخنی بروی منظور

در حلقهٔ گیسوانش اخگر
ذکری رود از شبان دیجور

گر خدمت ناپسند صد بار
خوشتر باشد گناه مغفور

از غیر چرا نشاط نالیم
افتاده بدست نفس مقهور

در رستهٔ ماست شحنه طرار
بر مخزن ماست دزد گنجور

ما شیعه در نواییم و افغان
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز
نبرد صرفه سحر از اعجاز

تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست
سر نهادم بر آستان نیاز

دل ز کف رفت و جان رسید بلب
چشم بر راه و گوش بر آواز

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست
با خداوندگار بنده نواز

صید را بهر امتحان آرند
گاه کوتاه رشته گاه دراز

کعبه از سومنات میجویند
از حقیقت سپرده راه مجاز

لب ببستیم و کلک بشکستیم
تا کی از پرده بر فتد این راز

کوته اختر شود فسانهٔ خصم
دولت شهریار باد دراز

زین حکایت کناره گیر نشاط
که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست
عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز
ما گرفتار این شبان دراز

نظری داشت با نظربازان
لعبت شوخ و شاهد طناز

چراز دیده بایدش آورد　　هرکه از غمزه گشت تیرانداز
منع عاشق توان ز شاهد کیک　　حذر از شاهدان عاشق باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست　　ستم و لطف و خواری و اعزاز
خوبرو بندگان رو انبود　　خاصه در عهد شاه بنده نواز
نهایت حدیث ما نرسید　　که ملالت رسیدت از آغاز
راز ما بود آنکه در عالم　　مانده در پرده تا ابد ز آغاز
راز دار جهانیان خاک است　　خاک گشتیم و ماند در دل راز
این پریشان سخن ز نظم نشاط　　گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نثار
طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهرافشانست باز　　خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز
باز سنبل میدمد از باغ یا باد بهار　　از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز
طره سنبل پریشان زلف شاهد بی نیاز　　خواجه در کار قرار از فکر درمانست باز
در خروش بلبلان مطرب غزلخوان بی سبب　　واعظ بیچاره شاد از پند رندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتست　　خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
باشتاب عمر چند آنچه امان هر بهار　　گل بشاخ امروز و فردا خاک قبرستانست باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی　　لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

عارض گل

عارض گل بی حجاب و طلعت مل بی نقاب　　چشم او بر دیده من گرچه گریانست باز

نیست پنداری نشاط آگاه از حال طبیب
درد میخواهم مرو او فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس　　باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس ار روت سر بنود عجب نبود که هست　　دست کش تن را بجان این صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر و این فرخنده کاخ　　چیست دانی آنت همچون بزم امکانست و بس
نیست جز یک شاه اندر بزم و هر سو بنگری　　طره بر تاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس بنود ناقص توحید و بس　　این تکثر خود بر آن توحید برهانست و بس
چشمها فتان ببینی لعلها خندان ولی　　یک لب و یک چشم بیدار و سخندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان
فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

زین گرفتاری چه میجوئی دلا آزاد باش　　زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی نبودت در دل چه باک　　گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مکن　　در خور عفوی نه شایسته بیداد باش
عهد شاهست و بآبادی جهان ز اوست عهد　　این خرابی تا کی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شهوت بتاز و محفل عشرت بمان　　شهسوارا خسرو فیروز می دلشاد باش
عرصه جولان فراخست اشهب همت بران　　گه مظفر در هرا گه شاد در بغداد باش

در مساق رزم گه فتح و گهی نصرت گزین — در بساط بزم که با عدل و که با داد باش
شاد باش و شاد زی تا شاد باشد عالمی — ای نشاطت بنده فرمان بنغم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش
تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش

خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش — آه اگر بگذرد این چند پس ایام چو پیش
پکهان گشته و تیغ تو همان وقف نیام — عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش
خواست آراسته خوش محفل و غافل که ترا — نیست ره جز بدل آن نیز دلی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چه سویم نگرد — چکند خواجه چه ممسک شد و مبرم درویش
خط او پر زد و سر بر شواندزین پس — آنکه زین پیش جهانیش سر افکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست ازو غیر از دود — گلشنی بود و نه بر جاست ازو غیر حشیش
این نه ریشی که دگر سود نبخشد مرهم — این نه فضلی که دگر وصل پذیرد بر بیش
حسرتی بر بن امروز و بران صید افکن — که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز خود شه وا ز هر چه بوهم آیدتش

دیده‌ام و شنیده‌ام عاشقی و ملامتش — آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو کی برد اندهش ز دل — آنکه کنار جو بود دلبر سرو قامتش
بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست — یکنفسم بپا داو هر دو جهان غرامتش

فهم سخن

فهم سخن نکرد کس قامت دوست بود و بس — آنچه برد ز ما بس نام شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود — آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش
ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد — دور فلک بهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت پنج بر افکند ز غم
دولت شاه باد تا ابد استقامتش

شوان داشت نگه بار ز چشم سیهش — دارم ای از چشم بد خلق خدایا نگهش
جای رحم است بر آن بنده مسکین فقیر — که برانند و ندانند چه باشد گنهش
نگهی جانب ما دلشدگان سوی نکنی — دل چرا می‌بری از کس چه بپنداری نگهش
قاصد یار منو باتر کی بخت نشاط — حرفی از جور خطش دارم و زلف سیهش

بنده شاهم و در روشنی چشم امید
خطی از گرد رهش دارم و گرد سپهش

جوی شیر است لعل سیرابش — تشنگی می‌فزاید از آبش
روز ماند ز طره سیهش — بخت ما وقف چشم پر خوابش
دل مسکین و جعد مشکینش — جان پر تاب و زلف پر تابش
حیف باشد بدین لطافت حسن — که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود — که شود سیر ماهی از آبش
اول احتمال عاشق چیست — جور احباب و طعن اصحابش

دل عاشق قرار کی گیرد / بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی / کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد / گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش / تا چه بندد گذار سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم / در شکن سقف و برکن ابوابش
تا نیاید فرود بام سرای / بر شاید بچهر مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد / اختصار سخن ز اطنابش
دولت شهریار باد دراز / که ملالت نیارد اسبابش

لبم از آتش دل میزند جوش
بگوشم بار میگوید که خاموش

زیادت رفته باشم من عجب نیست / که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را / که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا و دوست اگر تیغ است اگر جام / بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش / حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان صبح تا شام / تو چندانکه زلفش تا بنا گوش
خردمندان نصیحت میکنندم / ز عشق آواز می آید که می نوش
قدم از هر چه جز سوئیش فرو بند / نظر از هر چه جز رویش فراموش

نازش

نثار دوست جان بهتر که در تن / براه دوست سر بهتر که بر دوش
بنجر کالا نیک هیچم می فروشند / بعالم گر خریدم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مست است و مدهوش

اگر چه ناصح ما مشفق است و خیر اندیش / به شد رست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت / که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش
غمش نهفته نشاید ز دل که مقدم شاه / نهان ز خلق نماند بکلبه درویش
بهمعنا نفی طفلان نی سوار نماند / چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون / بعالمند ندارد ازو دو عالم پیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد
خدااش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کف بوستان بساط / رفت آنکه دوستان نشکیبند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از باده کهن / مطرب بگوی تازه از نغمه نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که نیست / جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
افکنده ایم گوش ز بانگ رحیل خویش / افکنده ایم رخت اقامت درین رباط
در معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر / بی سنگ که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید / جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

آیاک نستغیث و ایاک نستعین
منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

اگر از زخم نگشتی ایشکارافکن دریغ
غافل از صیدم گذشتی از تو آه از من دریغ

بیخبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم
در کنار دیده بودی در کنار جویبار
آتشین گلها نگر پرعقده سنبلها نگر
گلستانرا درفراز و باغبان اگر زراز
دست گلچین خستی ای پای خزان بشکستی
خاتمی کو از ازل نقش سلیمان نام داشت

بود در راهت بامیدی مرا سر من دریغ
باغبانی بود سرو ترا اگر چون من دریغ
جای جان و دل بخار و خاکشان مسکن دریغ
دست گلچینان درانداز سوری و سمن دریغ
بر صبا رده بستی دور مرا زان گلشن دریغ
با بدیش و دین نشاط از دوستان اهرمن دریغ

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول
سبحان من تحیر فی ذاته عقول

گر مرد این رهی بدرا کاندرین سرای
در پیشگاه عشق مجال ملال نیست
تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش
گر غافلی تو هر چه ملامت کنم رواست
قل للعذول لکیف غنی و لاتلم
انکار ذوق عشق ز عاقل عجب نیست

دربان برای منع خروجست نی دخول
عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملال
کم نظفر الصبور بما یهزم العجول
و انجاکه حاضری که دید گوش بر عدول
ما غفلت و ما رایت ولم تدر ما تقول
عاشق کر روایت عاقل کند قبول

هردم بجانبی کشدت نفس مضطرب
ره در مقام خلد نیابی وجای امن
کوتاه شد فسانهٔ هستی ما ز عشق
من حالتی که خود نتصور نمایدش

والقلب لایزال مجیبا لما یزول
تا در سرای جان ننهی خویش از نزول
ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول
در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

گفتی هلاک میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد حسن الحب ما تقول

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ گل
مسکن این قوم که من میشکرم بی بصرند
بنگر چین که بت از سنگ برآرد یا سیم
زندگی متوجه مرامست خدارا بارای
من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب
رنج بیهوده بری که گزینی رحمت
هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر

طلعت دوست که تابد بنهانخانهٔ دل
ورنه این روی که بینند که نگردد مایل
گو که بیند صنم سیمتن سنگین دل
که اگر شمع زنی خون منت باد بحل
عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل
کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
تخم حیرت بجز اندوه نیاز حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقانرا عشق بس باشد کفیل
سر بسر اندیشها مقهور اوست

حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
بر نتابد مور بار خیره وی پیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق
جشن گرفت اطراف سبیل

هر که خواهد کو در او درد دل است
خانهٔ بی مهمان نمی خواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفر است عشق
قبطیان را خون نماید آب نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهی است
چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خو شیطان بروی ما بگفت
ان بهشتی روز نهی خوی جمیل

با لب جان بخش دوش از ما گذشت
قال من قلنا جریح ام قتیل

خواجه تجدید اقامت میکند
در صحاش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم
جهان و هر چه در و جز بکام خویش ندیدم

گمان آم تو ام بود هر کجا که نشستم
سراغ دام تو ام بود هر کجا که پریدم

بطایران دگر همقفس مرا چه پسندی
ز من مباحث بام تو جا بدام گزیدم

ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم
بخاکروبت مژه خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب در آمد جهان بدید در آمد
چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم
که این نه راه حجاز است و من بدوست رسیدم

دریغ جلوه نیاید ببزم و جلوه ساقی
ندیده تا که بداند که من ز مست نبیدم

بخاکپای همیون شاه رفت اشارت
ندیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم

اگرچه چرخ بهم بر شکست شاخ خیالم
بعون سایهٔ یزدان قوی است پنجهٔ امیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

وقت شد وقت گزین جمع کناری گیریم
یکباری بنشینیم و قراری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم
شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

آرزوی سر از آن پا بقدوم طلبیم
مقصد دیده از آن در بغباری گیریم

چند بیهوده توان بردن سر عمر عزیز
جهدی ای دل که از این پس پی کاری گیریم

عقل نگذاشت شبی را بسپاهی شکنیم
عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم

صیدگاهی خوش و یاران همه غافل شتاب
تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست بپا او کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم
کنون نه رشک بر گلچین نه بیم از باغبان دارم

زبی شادی و غم دارد غم و شادی چه خود را
ز غم غمگین نیایم باز شادی شادمان دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر بی پیدا
ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن
قفس بر شاخ آویزد که در وی آشیان دارم

ندارم غیر یادی در کف و خاری بپا یاری
باین خوش کرده ام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جان و جهانم فارغ از جان و جهان دارم
تو پنداری که من اندیشه از جان یا جهان دارم

نشاط از هم دشمن با کمی کیری کنار از من
که باشد کو نداند با تو رازی در میان دارم

روز کی چند پی زهد و سلامت گیرم
ور ملامت کندم عشق دگر بپذیرم

جام صافی ببر و جامه سالوس بیار
صدق بگذار که من درگرو تذویرم

برسر کوی بت سلسله گیسو زین پس
نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم

نگه یار کمان ابرویم از منظر
آید افسان که زند خصم همی با تیرم

خواستم زهد بپیر بیاموزم لیک
میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط
نپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدان رنج همی به مانم
بیخودی عیب و بدین عیب همی به میرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم
ترک دو کون با حشم و کونین کشورم

هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم
در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم

آلایشی بظاهرم ار هست باک نیست
زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم

حق را ولی مطلق و دین را صراط حق
گر غیر حق بدانش الحق که کافرم

افکنده بودم از ره از این پیش بار نفس
ظل خدا براه هدی گشت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال غیب
یارب مدار دور ز آل پیمبرم

هرجان سزای آل علی نیست در جهان
گر کنج عالمست مباد افسرم

بجز با هوای دوست نهم سر اگر نشاط
از خاک سر برآورم آنجا که برسرم

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم
ما نه نیکیم و نه بد در طلب آن باشیم

گرچه زشتیم ولی در کنف نیکانیم
گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سروسامان من آنست ولی چون گرد
قسمت این است که ما بی سروسامان باشیم

بار سیلی رسد از راه ندانم یارب
تا که ویران تر ازین چیست که ویران باشیم

جان نیفشانم و دامن نفشانی ز ستم
آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشیم

درد و درمان همه از دست نداریم نشاط
دردی ار کس کمی از کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم
چه مژدها که همی میدهد ز غیب سروشم

مجال نطق همی داد دوش با بانگ سروشم
گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو
خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم

نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جوشش
مرا وجود و کنون هم روا بود که بکوشم

هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم
اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم

وجود من همه چشمی است بر جمال تو حیران
ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با همه ز شعله بجوشم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم — گردن بتیغ و سر بکمندت نهاده‌ایم
جان گر بود برای تو بر کف گرفته‌ایم — سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم
آئینه سان سپرده بصیقل‌گری عشق — ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم
در آستان میکده آخر کنند خاک — ما را که هم نخست از آن خاک زاده‌ایم
در موج بحر هستی و در اهتزاز عشق — ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم
دشمن مباش غره ببازوی خود که ما — سر بر مراد دوست بچوگان نهاده‌ایم

بر چشمه حیات نبندیم دل که چشم
بر خاکپای خضر و عالم گشاده‌ایم

جان چو میرفت چه ارزیست تنم — عمیو دارم عجب از زیستنم
اندرین شهر چنان افتادم — که رهی نیست بسوی وطنم
هر کرم رخصت پرواز نبود — دل باین شاد که مرغ چمنم
پیکی جام میم کس ننواخت — من باین خوش که درین انجمنم
آتشی با بدم افروخت بخویش — که درین خانه حجابست شمم
بلبل است و گل و پروانه و شمع — آنکه دور از تو بجا مانده است منم

هر کسی با هوسی زیست نشاط
من ندارم هوس زیستنم

من که دارای جهان سخنم — بندهٔ شاه زمین و زمنم

عقل با من سر و کارش نبود — عشق داند که چسان سوختنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر — که ندانی ز کدامین چمنم
من بشهر تو یکی بیکس غریب — که نپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجامیم رواست — بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع — که مگر دیده برویت فکنم
همه شب با تو نشینم که توئی — باز روز آید و بینم که منم
شعله بر سرم افتاده چو شمع — تا بپا سوخت بجوا به بدنم
آنکه بر جان من آتش زد و رفت — گو که باز آی و ببین سوختنم
با نشاط است چه کارم تا هست — با غمی گوشه چه بیت الحزنم
لعل با یاد آب خضر خاک دری — بلب آمیخت که باشد سخنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم
حاصل هر دو جهان در قدمش در بازم

عشق خود پرده در آمد چه کنم ورنه بسی — جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم
عاشق و رندم و بدنام و چو چشم گران — بهمین مرتبه در کوی بتان ممتازم
بجهان آمدم و رفتم و دردا نشدم — نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خوار و زارم اگر اندر نظر خویش نشاط
بخرابات بیا تا نگری اعزازم

از بس که چشم زغمت ناتوان شدم
تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم
فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

گفتم بترک مستی و رستم ز غش و عقل
آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام زهر کشیدم با امتحان
لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دلفگار و تهی دست و سرنشان
با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد ازین دیار
اکنون چو باد از پی این کاروان شدم

افکند عشق روز توانایم به بند
ناصح حسابان زهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من اثر نور و ظلمت است
او در کنارم آمد و من از میان شدم

در صید من طمع چه کنند این شکاریان
پیرم ولیک طعمه شیر جوان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی
از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد چه غم نشاط
یک چند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم
که هم پیمانه هم ساغر شکستم

ز پا افکنده‌ام خود را درین دشت
مگر روزی بگیرد دستی بدستم

گرا تا سوی من افتد گذر باز
بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم تویی یا من درین بزم
همی پرسم که خود را می‌پرستم

تو خواهی بود و تو بودی تو هستی
نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زمین همت شاه جهان منیت
عجب گر زین جهان بینم که رستم

ز پا افتاده کار از دست گیری
مگیر ای لطف شاهنشاه دستم

ما بنده کان نه درخور این پایه بوده‌ایم
گوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم

تا دیده‌ایم دیده براین در فکنده‌ایم
تا بوده‌ایم جبهه براین خاک سوده‌ایم

چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته‌ایم
تا دیده نیاز براین در کشوده‌ایم

بی خدمتی بسفره نعمت نشسته‌ایم
بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم

کامی نرفته دامن مقصد گرفته‌ایم
تخمی نکشته حاصل مطلب درووده‌ایم

بر ما در نوازش نعمت گشوده‌اند
چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند
ور نه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم
نه چندروی بود دردم ز جمعیت پریشانم

طبیب آگه ز درد من نیست تا کوشد بدرمانم
حبیبی کو که روی عرضه دارم راز پنهانم

چه می‌پرسی مگر زا... سراغ از کفر و ایمانم
نمی‌بینی که در زلف و آن رخسار حیرانم

از آن رگ بسته مژگان گو اگر گویند از حالم
از آن زلف پریشان چو اگر جویند سامانم

ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم
بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب از دردمی پرسد من از درمان او
نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

سر سامان من آری سرت گردم جدا زان سر / بسر گر بایدم رفتن سر با شد نه سامانم
بنیروی خرد جستم نبرد عشق و هم زاول / گریزان شد چه آمد کودکی نادان همیدانم

کمان ابرو و تیر از غمزه و آن ناوک از مژگان
نشاط خسته ام ناصح نه روئین تن نه دستانم

چند آورده دل از اندوه جهان ناشادم / عشق کو عشق که از دل بستاند دادم
آخر این ابر درین دشت ببارد روزی / آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
هر طرف میگذرم راه برون رفتن نیست / من نه انم که درین غمکده چون افتادم
چون پریشان نشود جان که بزلفی بستم / چکند خون نشود دل که بلعلی دادم
پاس من دار که دل بر کرمت پیوستم / دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم

من مقصد بزم راه نشاط انکمند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم / ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بیار باده برائین کریه ام / مطرب بساز نغمه بآهنگ یاربم
یارب تو آگهی تو که در سر نبود و نیست / هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
گفتم شم بنجا گذری سر دگر چه جست / از احتمال کشمکش دهر مطلبم
دیوانه را چه حاصلی از رأی عاقلان / باید بعشق خواجه حدیثی زند بهم
آخر برون ز خود قدمی منهم نشاط / بر در ز خیل شاه ستاده است مرکبم

گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم / روشن شد از نقابت کاشانه امیدم
باد بهار امروز پیغام یار آرد / با شاخ گل سحرگه میگفت و می شنیدم
از باغ لاله خیزد و ز ابر ژاله ریزد / ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم
یار روی دوست دیدم با کوی او درین شهر / از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم
چون یک بر جفایش دیدم گرامی بود / صد شکر کارمیدم از هر چه میرسیدم
از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم / مقبول دوستانم گر نیک و گر پلیدم
امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم / هم سبحه برگسستم هم خرقه بر دریدم
من نیستم بجز دوست او مغز بود و من پوست / ساقی بیا بجامی تا گویم آنچه دیدم

رخ خویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم / هر ستم را گرمی بینم و دلشاد شوم
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش / من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم
از عتابی که بیادیش دهم خوش سر حشمت / ستم آنست که یکباره من آزاد شوم
اگرش جانب گلزار گذاری نفتد / سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم
زابروی تو چه جا بنجویم و از آتش عشق / خاکسارم تن و در راه تو بر باد شوم

بندگان را بکف از جود تو حکمیست قدیم
که حرامست طمع جز ز خداوند کریم

جرم من هیچ بد و عفو تو چو آید بمیان
که بسوی کرمت گاه بجود میکرام
غنچه بگشوده گره از لب و گل بنده زگوش
ان نه وصل است که از پی بود شش هجرانی
من و نه یاری که نه غیری بود او را نه رقیب
سیم بی قلب میسند و رکه در درگه دوست
عرض حاجات خود ایدل بر بش حاجت نیست
تا یکی جرعه کرم کند گدایان سازند

هر که او را گنهی هست گناهیست عظیم
پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم
صبحدم ذکر تو میرفت ز انفاس نسیم
ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم
من و بزمی که نه شمعی بود انجا نه ندیم
نپذیرند کس هیچ بجز قلب سلیم
که علیم است و حکیم است و کریمست و رحیم
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز شب میرسد این صبح شام
عاقل انست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار دریغا که هوسها همه سست
ره بپایان شد و دردا که نه ذائیم هنوز
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت
پر تو مهر که در ساحت این خانه نماند
این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد
در بر باد دو ما دم نکند شمع ثبات

سوخت جان از غم و آوخ که طمعها خامم
بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام
تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
تنگ نباشد که دو امی نخندد بر لب بام
یکدو روز دگرش بر سر شاخ است مقام
که ذهابست و ایابست و قعود است و قیام
در ره سیل بپائی نکند خانه دوام

آخر این ریشه ز بن آید و این تیشه تنگ
خیر و بغفر و ز چراغ خرد از آتش عشق
هر کبی چیست و روانست دل او را مطلب

آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام
آبی از اشک بزن بر رخ و بر شور منام
رهبر از پیش روانست از این ره بخرام

گوش کاین مهر فروزان که نهانست چو میغ
همچو تیغ شه آفاق بر آید ز نیام

شب عیدست بیا تا لب ساغر گیریم
دور ماه فلک امروز بپایان آمد
سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم
شست و شوئی برخ از چشمه حیوان جوئیم
تا بدیدار ظفر دیده منور گردد

غم سی روزه بیک جرعه ز دل برگیریم
وقت آنست که دور قدح از سر گیریم
راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم
سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم
دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

بیاد نیست جز انیم که من بیاد تو باشم
چو یاد غمزه غم آورم بجود بپسندم
غمت مباد اسیری اگر بیاد تو میرد
مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره
زیاده میکنم امروز جرم ما که بفردا

جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
بجود غمی که مباد ا غمین بیاد تو باشم
فدای این دل آزاد و جان شاد تو باشم
اگر چه کاه ضعیفم اسیر باد تو باشم
پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم

لولو

بفضل من و کرم بر من ضعیف خدا را / که من نه در خور میزان و عدل و داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جست بگشا / ز من کناره چه گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نیست قند نشاطی بجهانم / از خاک در میکده جوئید نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است / شاید ببرم بر که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشاند / امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجائی نبرم رخت / گر خلد برین است که من باز برانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی / نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

بی پرده نهانست ز بس روی نگارم / ناگفته عیانست ز بس راز نهانم

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید / گفتند چنین باشم و گردند چنانم

از من چه اقامت طلبی روز رحیلش / او میرود و میبرد از دست عنانم

یاران به نشاط اند ز دوران جهان شاد / من شاد بدوران شهنشاه جهانم

از جان گذشته ایم بجانان رسیده ایم / از درد رسته ایم و بدرمان رسیده ایم

ما را بسر توقع سامان خویش نیست / گر سر گذشته ایم و بسامان رسیده ایم

زین ره ببوی طره مشکین دلفریب / مسکین و دلفگار و پریشان رسیده ایم

ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق / ناخوانده مانده بر سر این خوان رسیده ایم

از لقاء

از پیشگاه میکده تا بارگاه یار / صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده ایم

تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست / ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم

نیروی عشق بین که درین دشت بیکران / گامی نرفته ایم و بپایان رسیده ایم

بر لمعه سراب روانند همرهان / زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم و در خوریم / کز آستان سایه یزدان رسیده ایم

خرم آنان کآفرید از نور خود یزدانشان / از فروغ تابشی از طلعت تابانشان

باز گرداند مهر از غرب و شرق ساز بانده / آسمان گوئیست گویا در خم چوگانشان

چون بحکم آیند و تمکین خاک تمشان جو بگاه / چون براق عزم در زین آسمان میدانشان

تشنه لب در بزم دشمن لیک اندر بزم دوست / چشمه خور دردی از ته جرعه دورانشان

نیستشان تا بقوت شام و آنکه کاینات / از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان

در قضای حق رضای راستی خواهی قضا / هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان

فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان / از لب هر زخم انا الحق میسراید جانشان

آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان / دیده شان گریان ببین بنگر دل خندانشان

من نخود جز قالبی بیجان نمی بینم نشاط / جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان

نا امید از ابر رحمت نیستم من کیستم / خاکی از ایوانشان خاری ز بستانشان

چندگوئی که سرانجام چه خواهد بودن — جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی و از کوی کسی می آید — تا به بینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود در انجمن باز گذار ای زاهد — حاصل این همه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف — زین قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام برآور دنشاط
جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

خیر مقدم ای همایون بنده شاه جهان — حبذا ای هم رکاب فتح و نصرت هم عنان
فتح اندر فتح از چشت رکاب اندر رکاب — نصر اندر نصر از خلیت عنان اندر عنان
پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر — روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان
تیر شش اندر دیده هر جانب نظر آرد چنانک — تیغش اندر چهر هر سوی بگذارد کمان
موهبت روید بهر جا پای بگذارد زمین — میمنت بارد بهر سو رو بسپارد آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان
موکب روز برآراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار — غارت آورد بر افواج خزان
موکب شاه جهان در جنبش — توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک

شهر در شهر خزاجست و منال — دشت در دشت رکابست و عنان
گنج در گنج یمین تا به یسار — خیل در خیل گران تا بکران

ملت از احمد و آئین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گویند جان خواهد ز من این جان و این جانان من — از زلف آن رخسار او این کفر و آن ایمان من
دل را سپردم با غمش این جان من آن مقدمش — آن جعد و زلف در همش این کار و پیمان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم — رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم — از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او — درمان چو آید درد کو من درد مام او درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
با هم نخجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار است اینچنین — یا جهان یکسر بعهد شهریار است اینچنین
این منم یا آفتاب از رای دارای جهان — زرد روی و تیره روی و خاکسار است اینچنین
این منم یا آسمان کز پایه مقدار خویش — در شمار پیشکاران شرمسار است اینچنین
این منم یا تیر شه کز جمع هم خویشان کیش — دور تر زین راستی از شهریار است اینچنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان — چهره بر روی انجمان دل پر شرار است اینچنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش — با تنی لرزان و با جسمی نزار است اینچنین

ما و بزم افروز ما امشب ز رقابت اینچنان | یا عیان در ظلمت شب آفتابت اینچنان

لطفها پنهان بقهرش شهدها در زیر زهر | در نگاه خلقی که با من در عتابت اینچنان

در بهای یک نگه دل برد و جان خواهد ز من | باز پندارد که کارم بی‌حسابست اینچنان

یار ما را نیست با دلهای ویران رحمتی | یا نمیداند که ما را دل خرابست اینچنان

سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت | شاید ار کارم کنون در پیچ و تابست اینچنان

کم‌نظر گفتم بما بیچارگان چون بردرست
گفت درگاه شه مالک رقابت اینچنان

شب آمد و دل باز بنیامد ز در او | یارب دگر امروز چه آمد بسر او

یار آمد و از دل خبری نیست خدا را | دیگر ز که پرسیم و ندانم خبر او

نشنیده ندا داو ز چه بر قصه ما گوش | ما دیده فتادیم چرا از نظر او

ظلمت که بر بام تو بالی نفشاند | آن مرغ که در دام تو بشکست پر او

در چشم خود او راند هم جای که بر تیم | بر مردم بیگانه نیفتد نظر او

یک ساقی و یک ساغر و یک باده بهم | زین گونه چرا مختلف آمد اثر او

کس نیست که بی مشغله روز گذارد | تا مشغله شب ننهد دل بر او

آن را که نه کاری نه غم عشق نگاری است
بیچاره نشاط است و دل در بدر او

شاها هلال ماه نو ز آفتاب خواه | ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه

هر شب هلال عید ز ابروی یار بین | واندر هلال جام می از آفتاب خواه

چون دست صبحدم دهد و راوق شب بباد | گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

روز از سماع کعبه زاهد کنی بشب | کفاره از ترانهٔ چنگ و رباب خواه

از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت | از دست یار ساغر می بی‌حساب خواه

جز دلبران که دل برضای تو بادشان | هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار مهلت که همی باد با نشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد برم می زده خواب آلوده | چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده

شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر | لب شکرشکن آن لعل شراب آلوده

گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان | حیف نبود چو توئی غمزده خواب آلوده

قدحی درکش و از دیده عفوش بنگر | تا ببینی چه گنه‌های ثواب آلوده

بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ | خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رازم از پرده برافتاد دریغا که هنوز
نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته | یا حلقهای زلف که در هم شکسته

کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را | آگه که کرد از آنکه تو در دل نشسته

از ما پس ناتوانی آن چشم صید بند | باشد که دایم از پی دلهای خسته

از صید پرشکسته گشایند بند اگر | برداشت خواجه مهر مپندار رسته

ما پی دلی بهر سر مو بسته او و لی
تنها تو دل نشاط بان طره بسته

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری | فضایل ملکی در شمایل بشری
بهرچه حسن توان گفت روی اوست قرین | نه هرچه عیب توان جست خوی اوست بری
ببین برویش و کوتاه کن سخن ناصح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر بجوید باز | بزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم | که عشق تیغ تورا در و صبر شد سپری
بیاد داده ام امروز آب دیدهٔ من | بیادگاری و روزی بخاک ما گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم | ز راستی نظر آیند نی ز بی هنری
خزان رسیده نهالی همی سرو دبیرو | ببین به روز من و شاد زی ز بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت راز نشاط
ز روزگار شد از عشق عیب پرده دری

دار و شب نومیدی ما صبح امیدی | باد سحری میدهد از غیب نویدی
غارتی برخ دشمن و ما را برخ دوست | هر لحظه نگاهی و دوران اجر شهیدی
از لطف بنالیم و زبیداد ننالیم | گر دولت نداریم بجز دوست امیدی
تا مشکل آگاه نکردی ز دل ما | قفلی است که در وی نفکند هیچ کلیدی

ازانها

گر تیر زنی دیده نپوشیم که باشد | هر تیر بدیدی ز تو هر زخم نویدی

نگنجد نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

ز ما گمگشتگان پرسند از آن کوی | سراغ تشنگان جویند از جوی
می عیش بتی دلکش ولی خوش | لب ساقی لب ساغر لب جوی
فسونگر نوگلی جز عیش نظرباز | زبان دان بلبلی لعلی سخنگوی
دگر از هرچه داری لب فروبند | دگر از هرچه جوئی دل فروشوی
وگر زین جمله جز غم حاصلت نیست | نشاط آسا دل دیوانه جوی
در ویرانه دل کوب وز انجا | سراغ بیدلان میپرس و میپوی
نشاط از بن خاکپای خسرو | که اراید ملک زان لب فلک روی

ازین صحنه اگر بیرون کشی رخت
ازین میدان اگر بیرون بری گوی

هوسی میبردم سوی کسی | تا چه بازم ببر آرد هوسی
خبری نیستم از راه هنوز | ناله می شنوم از جرسی
ذوق پرواز چه داند مرغی | کامد از بیضه برون در قفسی
عشق نگذاشت گر از من اثری | عیب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاشق ننهد جرم بوی | بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد / شاهبازی به دام مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود / بسر زلف ویت دست رسی

تا که گوید سخن دوست نشاط / که ندارد خبر از دوست کسی

نه جا بسایه شاخی نه پا بحلقه دامی / نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیبت / که از دیار حبیبت نیامدست پیامی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش / تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو بر آمد / بپا ستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو جوید نشان هلال که پوید / همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرورست در دیار نکویان / که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان / که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ / بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی به هر از تو نماند / که از وجود تو ما قانع آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی / وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا عشقش / ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از رندان / وگرنه مسجد و معبد چنین خمخانه بایستی

ندانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم / به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی / بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی / اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده‌ات / یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دیده گفت / آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادم / کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب ببزم / یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خوار کردم ای وفاداری ترا / خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی دادت ز نیش عاقلان / کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود / ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام ما را زانچه دی بردی ببزم امشب نشاط / تا چه خواهی گفت اگر گوید چکارم داشتی

خوانش ای دل بنشین کو بودش رحم بسی / سخنان هم که ده چه طلبی کام کسی

ترسم امروز وصال ای تو خوش وقت دلم / نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش / ما و کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد ز گلزار و بدامم نرساند / نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شادکامی ره عشق نشان هوس است   عشق آن نیست کز ان شاد شود کام کسی
عقل را بین که همی لاف زند در بر عشق   شرم از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر ببر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

نکو مرگست بی او زندگانی   که این ناکامیست از کامرانی
لبم بستا ز شکایت انکه آموخت   نگاهش را زبان بی زبانی
ز رشک غیر میمیرم که دائم   نمی بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان سازگار است   توانائی مجو تا میتوانی
درین گلشن مرا داد الفت برق   فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
تو را آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چه توئی در کنار من باشی   همین بس است که گویند یار من باشی
مرا اینکه از خود خجل توانی کرد   مباد کز ستمی شرمسار من باشی
تو کز میان دل من قدم برون ننهی   نمی شود که دمی در کنار من باشی
بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار   بیا که مرهم جان فکار من باشی
چو عکس سرو بن از جویبار سبز عذار   بدیده از مژه اشکبار من باشی
چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه   گه از یمین و گهی از یسار من باشی

بوجهای

چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما   فروغ مردمک چشم تار من باشی
یگانه فتحعلی شه که نیست در عهدش   غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
تو را بسند که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی   چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر   که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت   نهی بخویش چه تهمت گر اهل دانش و هوشی
دری برای گشودند و باز بنگشایند   بجلوه راه نمودند و باز تاب نپوشی
بغیر عشق اثری نیست ور چه چیست که واعظ   بصد حدیث نگردد انچه بلبلی بخروشی
بصدق کوش و ارادت که دوش پیر سر راه   بگوش سالکی این نکته میبر و درو شی
بهر طرف که نهی رو قدم سپار و ببینش   که ره بدوست نیابی اگر بصدق نکوشی
ز ذوق بندگی انجا اگر شوی چو من آگه   اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نشاط کی از تو به میشی نه شاکر از تو بتوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی   نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیده من نور   نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی
آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی   آرام دل آسایش تن راحت جانی

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی / در دیدهٔ صاحب‌نظران معنی جانی
انزاکه در اوصاف تو باشد که شاید / هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
وانرا که بنظارهٔ روی تو شد آگاه / هر پاره دلی باید و هر لحظه روانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نیاید / یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا / از خدمت او دور نشاط از چه زمانی

رود ان ز خویشتن بگرد اگر کامی دو بگذاری / دمی بی دوست ننشینی ز پی دوست بسپاری
کران تا ز وجود تست ایدل اندرین وادی / بهر آهان رهی شاید اگر خود را تو بگذاری
زمین کار دانم هست در خاطر حدیثی خوش / که واپس ماند کار از چاره نبود جز سبکباری
توره برتافتی و دوستان از قلب بگسستی / چه خواهی کرد اگر رو سوی قلب شهبان آری
هجوم سید لانت ز سهم آخته بکدل وار آرد / چه خواهد کرد یارب بکهانی دل بدلداری
بعهد ما همین نه بندگی از خواجگی خوشتر / که دلداری ز دلداری و غمخواری ز غمخواری
کدامین عهد عهد خسرو دریادل عادل / سپهر آفتاب مجد و ظل حضرت باری
شهنشاها جهاندارا جهانگیرا جهانبخشا / تو را باد امسلم تا جهان باشد جهانداری
اگر کوهست خصم از بحر کی یارد درنگ آرد / بجنگ ار جای بگزینی به جنگ از تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سایر / چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

کردخن

گر نه رخسار روی آشوب جهان بایستی / ان پری از نظر خلق نهان بایستی
انکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت / هم از اول بمراد دگران بایستی
آبم از دیده روانست و دریغا که مرا / دیده خاک ره انسرو روان بایستی
وسعت دهر نشاید برسوائی ما / عشق را عرصه افزون ز جهان بایستی
یا نبایست نهان روی تو از دیدهٔ ما / یا تو را آگهی از درد نهان بایستی
ابروان تو دلیرند بخونریزی خلق / شرمی از تیغ شه ملک‌ستان بایستی

دولت شاه فزون بایست بدخواه نگون / عاقبت کار چنان شد که چنان بایستی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی / جان دگر بر که فشانم که تو جانان منی
گفتمت مهر و درین کعبه که جای نظر است / تو بدین طلعت از و چه نهان منی
هنری نیست جز انیم ز چه پنهان دارم / که همه خلق بدانند تو جانان منی
زخمی انگه خواجه کرت ز من مسکین رحمی است / دردی اید و دوست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم / تو ئی آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سر زده یا سر زده از خط او / روزکی چند شد ایدل که بفرمان منی
گفتم اندیشه بدامانش رسی روزی و شد / چیست جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پا که زنی بر سر راهش آخر / عمر از دست شد و باز بدامان منی
گفتمش تا سر زلف تو رسد دست نشاط / گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز آنم هوسی — که مگر بی‌هوسی زیست توانم نفسی
شعلها سر زده‌ام از دل و جان طور صفت — موسی نیست در آنجا که بجوید قبسی
بسته این گشته کان دیده و گوش از بر ام — کاروانیست نمودار و نواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما — بکسی راز نگوید که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنیداست بسی
من درین دام تمنای رهائی هیهات — تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیر است می از دُردی و گلشن ز خسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی — گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی
ما نه خود لایق نزدیم و نه شایسته بندی — ورنه آن ابرو و آن طره کمانست و کمندی
لاف قوت مزن آنجا که از ما نگرد کس — جز دل خسته درین رشته و جز جان نژندی
لاف خصمی منت هست در این غاز مصافی — تا ببازیم سنانی و بتازیم سمندی
بند بر لب نه و مگذر ز من ای یار خردمند — من که صد بند گسستم بپذیرم ز تو پندی
مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان — راحت آن یافت که اندیشه نمود بیش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد و تو باشم
بجهان خرمم از آنم که جنانم تو پسندی

تا کی افزایش تن کاهش جان تا کی — خانه ویران از پی تعمیر زندان تا کی
وادی خونخوار عشق است این بازار هوس — ترک سر باید درین ره فکر سامان تا کی
دل بر دلبر عشق کن جان بر جانان فرست — این غم دل تا بچند این اندوه جان تا کی
با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن — گیتی آن را چیست این تا بچندان تا کی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب — در غم جانی توان بودن پریشان تا کی
سر بپای دوست دار و گر ز لطفش همرهی — ای شب هجران بلی اسفی بپایان تا کی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا کی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی
من و ... از خیالت که نه روز دانم و شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی
بخیال روی و زلف تو شبم خوش است اما — که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی
اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت — و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی
بیکی نگاه هشیار دل تو بسوختی و نبود — خبرت از آتش دل که تو روز و شب درآنی
همه بندگان جاهل همه جاهلان غافل — سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی
بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی — بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی
اثر از شب وصال تو نماند از خجالت — که ز هر دری درآئی تو برآید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت واراستی
یا که ان نور حقیقی ان دل واناستی

روی شاه است عکس افکنده بر کاخ بلور
یا سپهر است این وان مهر جهان اراستی

صد هزاران عکس مینی چون نظر پوشی ز اصل
یا ز چون بر اصل مینی ذات بیهمتاستی

عکس و بهیم و نطاقتی درین فرخنده طاق
یا سپهر است این وان اکلیل وان جوزاستی

ساعد شاهد حمایل دار زیب پیکر است
یا برج ماهی امشب ماه نور افزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش
یا که ترک چرخ برج عقرب بش باو استی

مطرب بزم است بر کف جزوی از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعراستی

های سروی و گوشه چمنی
خوش بود خاصه سرو سیمتنی

گل بدامان برند و گلرخ من
گلبنی را میان پیرهنی

انجمن در چمن کنند و مراست
چمنی در میان انجمنی

راز خود گفتمش که میدانم
بر نیاید ازان دهن سخنی

نرسد دست کس بدامن دوست
چاک ناکرده جیب پیرهنی

این طبیبان علاج کس نکنند
تا در وهست امید زیستنی

گفته بودم که نشکنم توبه
آوخ از دست زلف پرشکنی

باز امشب خراب و نخوت و مست
میپرندم برون ز انجمنی

چون کنه با امید رحمت اوست
خوشتر است از ثواب همچو منی

با پهنت

با پهنت بسر نشاط اخضر
خاک این راه و خار این چمنی

موکب شاه جهانست از پی
نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان از ری

کاسه از فرق عدو گیر نه از دست حبیب
نغمه از ناله وی جوی نه از ناله نی

دشمن از تیغ شهنشه خورد از لمعه عشق
همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی

اختر اقبال نه تو از خیل شهی برا
قدمی نه که شود بد زوات همت وی

چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز
تا کی آخر بعبث عمر گذاری تا کی

بار بر بند که زین راه سفرهاست به پیش
سست منشین که درین وقف خطرهاست ز پی

من و اندیشه یاری که ندارد یاری
نگشاید دل ازان گل که ندارد خاری

عجب از مغبچه میخانه که مهمان خواند
دل بدست آرو پس انکه بطلب دلداری

راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است
زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

شیخ شهر از من دیوانه حذر میکند
من که مستم چه حذر میکنم از هشیاری

دل آیینه صفت چو به نثار رخ دوست
ورنه سر و زر را نبود مقداری

سایه افتاده هم از کام نخستین بر خاک
تا چرا برقد او لاف زد از رعناری

غم باندازه غمخوار فرستد نشاط
غم فزون دار از انجا که نوازش غمخواری

بیاور ساقی بگیریم جامی
که دوران گردون ندارد دوامی

بیا و بیا سا بمیخانه کانجا
نه کنجی نه رنجی نه ننگی نه نامی

بیا تا ببینی بروئی و موئی
چه خواهی ز صبح و چه جوئی ز شامی

بنازم ببزمی که سازند سر جوش
یکی را بسنگی یکی را بجامی

بهاری که پی خزان وار دار ز پی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

سحر خفته بودند یاران دریغا
که باد صبا داشت از وی پیامی

غم اوست امروز و فردا است دوزخ
کشیدم بآتش از آنش که خامی

من از تو تو از من گزیری نباشد
مرا خواجه باید تو را هم غلامی

تو بدین شکل و شمایل که بخود مینگری
جای آنست که بر ما بتکبر نگری

گر نه خود جان منی از چه برون می‌آئی
گر نه خود غم منی از چه بغفلت گذری

من چنان رفته‌ام از خود که ز خود بیخبرم
نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری

شکنی بر شکن طره پر تاب مکن
تا کی ای شوخ شکرلب دل ما می‌شکری

دگران بیخبر ندار نظر چالاکت
نگهت سوی من و دیده بسوی دگری

آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست
در همه جمع ندارد ز من آشفته‌تری

باده در دست از آن که بود باده بدست
می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

هر شب دیده براه تو نهاد است فتاح
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

ای روی دلارایت آرایش زیبائی

روئی که جهانسوز است با غازه چه افروزی
زلفی که دلاویز است زآویزه چه پروائی

ذکر تو فروغ من از مشعله شبها
یاد تو چراغ من در ظلمت تنهائی

هم عاشق و هم عاقل سودند برین در سر
این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی

در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت
وان دست بلورین را در خون دلی آلائی

حاشا که غم کامی جز در طلب کامت
بردیم بدامن پای تا باز چه فرمائی

پائی بسرم بزنه باتیغ بر این سر نه
تا چند توان سر برد با این سر سودائی

در حلقه میخواران با داست سخن واعظ
زین آب نه بنمودی تا باده به پیمائی

دشمن چو ضعیف آمد آنگاه حذر باید
کو وقت تهی باید دین بست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یک گره گرهی از زلف بگشائی که بگشائی

من در این جمع و پریشان دلم از غوغائی
دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

گر بلا کم طلبد دوست چه پرهیز خطرم
ور بجانم طلبد از که دگر پروائی

عزت این بس که مرا بنده خود میخوانی
وین تفاخر که مرا چون تو بود مولائی

آنچنانی تو که میخواهم و هم دارم امید
تا چنانم که پسند تو بود فرمائی

هوس زیست از این بیشترم در سر نیست
که زنم دست بدامانی و بوسم پائی

ای اجل سپهد جان من و این تن [illegible]
شاهدی را ببر از مجلس نابینائی

چه غم ار خانه براندازدم این سیل که هست — خوشتر از خانه مرا جای دگر ماوائی
دست بر سبحه نسایم که گرفتم در دست — زلف ترسابچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نکشایم که هنوز از می دوش — سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی
سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط — ورنه با زحمت نادان نزند دانائی

سنگ طفلان ز روش جانب شهر از کجا
دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی دهر ز عید آنکه زو — عید بدهر آمده خرم توئی
پشت ظفر روی هنر چشم عقل — دست کرم جود مجسم توئی
شاد بتو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی

خاتمه دولت قایم بدهر
قائمه ملت خاتم توئی

ای شام نشاط طره بگشا — ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر — ای شب بازلف یار بازآ
ای دوست بخستگان نظر کن — ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره سماع برگیر — ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو — ای عقل پی نثار ره آرا

بنشین و سرای دل بفروز — برخیز و فضای سپهر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر — ای چهره بخاک ره بیالا
ای جشن نقاب چهره برکش — ای بزم غبار طره بزدا
ای خلد بپاسبان در آویز — ای چرخ در آستان بپاسا

کاین بزم شهنشه جهان است
مقصود زمین و آسمان است

یا کرد و منیت بارگه سان — یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نهان شد — در دیده مردم این عیان است
ماه است نشسته بر سر تخت — یا شاه بر اوج آسمان است
از خط و خد و قد وشاقان — آیینش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است — هم هاله لاله توامان است
در ساغر باده عکس رویت — زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

بار آمد و همچنان بخوابی
برخیز که سر زد آفتابی

بر چهره نهاده چنبر زلف — صبح است گشاده پر غرابی

بازآمد ازین شکار گردون
وز خون منش بکف خضابی

کرده بدو نیم پیکر ماه
او تیغه هر یک از رکابی

آورده به بند خام زلفش
در هر خم حلقه آفتابی

گر حاصل عاقلی همین است
زین پس من و مستی از شرابی

سرمایهٔ عمر رفت بر باد
بنیاد وی افکنم برابی

ملک شه عادلی ولایت
بی مصلحتی اگر خرابی

آزادی ما غلامی تست
ای خواجه نمیکنی ثوابی

زنجیر تو حلقهٔ نجات است
شمشیر تو چشمهٔ حیات است

هم روی تو خوبتر ز جوئی
هم ذات تو برتر از صفات است

در دفتر عشق تو در عالم
یک حرف ز اولین برات است

آورد لبت ز سبزه خطی
کاین چشمه نوش وان نبات است

ترسم ز نبی بکعبه ای شیخ
کاین راه بسوی سومنات است

کس تشنه نمی شود وگرنه
عالم همه سر بسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پائی
صد چشمه خوشتر از حیات است

گاهی گرمی به بینوائی
کاین دولت حسن بی ثبات است

سلکم

شکرانه بازوان پر زور
رحمی بشکستگان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین
شاد از ستم و ز جور مسرور

جانها بمحبت تو مخلوق
دلها بارادت تو مفطور

با طرهٔ دلفریب طرار
با غمزهٔ می ربیت مسطور

ما احسنک از تو وقف ما خوش
ما الطفک از تو چشم بد دور

مفتون تو روزگار و فتنه
در دولت شهریار مقهور

خاقان مظفر و مؤید
شاهنشه کامکار منصور

ان معنی لفظ آفرینش
ان حاصل کارگاه مقدور

گردونی و بر جلالتش سیر
خورشیدی و از عدالتش دور

ای فرش ره تو عرش والا
عرش از تو بفرش آشکارا

فتنه بعدوی تست مفتون
اقبال بروی تست شیدا

ان همچو سواد لیل و خفاش
وان همچو ضیای مهر و حربا

از رزم به بزم چون خرامی
در سایهٔ چتر آسمان سا

در دست گرفته دست نصرت
در پای فکنده فرق اعدا

شاد از تو روان ملک و ملت
خرم ز تو جان دین و دنیا

گر باده کوثر است و تسنیم
گر حاصل معدنست و دریا

گر دست تهمتن است و دستان	گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم	بستان و بده ببند و بگشا

دل رهبر و بخت یاورت باد
کام دو جهان میسرت باد

ای پرتو آفتاب سرمد	سلطان جهان جان محمد
در سایهٔ مهر لایزالی	آنک چه زیان اگر بلالی
خوش باش که بخت بی زوالت	صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو	آورده بصیدگاه شه رو
با درد و دریچه هندوانند	بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران	هندوی تو خواجه امیران
زنجیر نهاده گیسوانت	شمشیر کشیده ابروانت
این بر سر عقل و گردن رای	وان بر رخ مهر عالم آرای
مهر تو همی ضیا فزا باد	در سایهٔ سایهٔ خدا باد

یا رب از هر چه جز تو بیزارم کن	بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول ز خویش بیخبر سازم را	وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی	در پیش تو هر چه مشکل آسان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی	میگفتندت درد و تو درمان بودی

از آتش غم سوخت سراسر دل من	یکبار تو را نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد اینطرفه کرامت	از سنگ دل تو آتش اندر دل من

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو	گشتم در دل گرفت جا با غم تو
برخواستم از سر دو عالم یکبار	جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

گر ره بخدا جوئی در کام بخت	نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود	تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم	خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش درآرم روزی	دستی که شب سوی گریبان دارم

هر چند غمت تا بدل و جان بستم	از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه تو را چه شکر گویم کز وی	از شادی و اندوه دو عالم رستم

گر تیر غم تو را نشانیم چه غم　　در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون نامی و ننگ خود ندانیم چه باک　　ور غمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی　اگر طلب باید کرد　　آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود　　با غصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ ز غم سود و زیانم کردی　　آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک　　هیچو انستم آخر انجانم کردی

آنانکه ز جام عشق مدهوش شدند　　از خواطر خویشتن فراموش شدند
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند　　بستند لب از حدیث و خاموش شدند

این غصه و غم از پی چندین طرب است　　وین انده و درد از نشاط از عقب است
از روز چو شکر حق نکردی امروز　　گر ناله و فریاد بر آری عجب است

روی تو بکام خویش دیدن نتوان　　از دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده و به چندت که در دیده من　　تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

ساقی که امشب نشاط انگیخته است　　زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوز دو غم ساز دو افزون گوئی　　با آب حیات آتش آمیخته است

روزم گذرد بغم که شب کی آید　　شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید　　روزی دگر و شبی دگر میباید

چنم ز تو هر کجا نشانی با من　　از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا　　باید که درین خانه تو مانی یا من

گر دل آری بدست جز یار مجوی　　ور نه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذر　　چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

با عهد تو چرخ را قراریست درست　　کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یا رب هرگز دلت جز آسوده مباد　　کآسایش خلق در دل آسائی تست

این غصه و غم از پی چندین طرب است　　ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی　　خندد کس و پس غمین نشیند عجب است

در کار جهان نیستی از هستی به
سد انشی و پنجوی و سستی به
جویم ز چه برتری ز اسباب جهان
باید چو فتاد عاقبت پستی به

صد بار خراب و باز آباد شدیم
ای بس که غمین شدیم و پس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه
از کشمکش زمانه آزاد شدیم

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
وی حبس ابد نوشته با زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه پر لیغت
تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

کیوانت ستاده بر در ایوان باد
بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
مه بر سر و مهر و تیر در فرمان باد

گر با تو بود کس همه عالم را هست
ور هیچ تو رود جهان سراسر جاهست
با خاک سر و چاک گریبان تو هست
آن دست که از دامن تو کوتاه هست

سر گر نه بپای تست بی تن خوشتر
پا گر نه براه تو بدامن خوشتر
آن رو که نه سوی دوست گشته نگوست
آن سوی که نه بکوی اوست خوشتر

بر چرخ هلال غرّه ماهست این
یا تیغ شهنشاه فلک جاهست این
ناگشته عیان رو دید یا گشت نهان
نی نی علم کوکب بدخواهست این

ای ساقی بخت جام نصرت برگیر
ای شاهد دولت از ظفر زیور گیر
ای چرخ ببر زمان غم را ز میان
از دور زمانه نیز مان کمتر گیر

امروز میان شهر دیوانه منم
در دهر بدیوانگی افسانه منم
بیگانه از آشنا و بیگانه منم
مردود در کعبه و بتخانه منم

گویند کرا گرفتی از عالم دوست
گویم چه که هر چه هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست بعالم جز نیست
او مغز و جهان نیست سراسر جز پوست

با قدر تو نام اوج گردون ننگی
با جاه تو وسعت که عالم تنگی
با عدل تو احتساب کسری ظلمی
با رای تو مرآت سکندر زنگی

غمگین از غم مباش و شاد از شادی
یکسان باید خرابی و آبادی
از آنکه بمهر خواجه دل در بند است
فرقی نکند بندگی و آزادی

این جان که ز تن هر دمش آزاری هست	گفتم که مگر تو را بوی کاری هست
ورنه بقفس چرا بماند مرغی	کز هر طرفش به ره بگلزاری هست

بادا تا هست روز و شب طلعت شاه	هم زیب شبستان و هم آرایش گاه
مهر است و بروز گیتی افروز مهر	ماه است و بشب انجمن آراید ماه

بزم طرب آخر شد و پایان شب است
با نغمهٔ چنگ و نی نویدی عجب است

شب رفت و صباح دولت اندر عقب است
شادی پی شادی طرب اندر طرب است

حسب الفرمایش سرکار صاحب معظم و سرور مکرم عالیجاه رفیع جایگاه عزت و فخر همراه
فخامت و مناعت آگاه عمدة الاعاظم و الاعیان مقرب الخاقان میرزا ... سلمه الله

زیور ... تحریر و ترقیم پذیرفت
کتبه العبد المذنب ابن ...
محمد علی الحسینی فی شهر ذیحجة الحرام سنه ۱۲۶۳